

شماره ۳۵۸۶
چهارشنبه ۱۳ آذر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



یک سده کار و افتخار

- نوری مالکی؛ خودکامه یا سیاستمدار؟
- خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم
- این دو دقیقه را فراموش نکنید
- چرا باید شام خورد؟



با مژده لواسانی؛ درباره کافه سوال

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۸۶ - چهارشنبه ۱۳ آذر ۱۳۹۲
۱ صفر ۱۴۳۵ ۴ دسامبر ۲۰۱۳

روز دانشجو



در ۱۶ آذرماه سال ۱۳۳۲ هجری شمسی دانشجویان دانشگاه تهران در اعتــراض به برقراری روابط مجدد با انگلیس و نیز مخالفت با سفر **نیکسون**، معاون وقت رئیس جمهور آمریکا به ایران، کلاسهای خود را تعطیل کرده و تظاهرات باشـکوهی برپـا کردند. محل تجمع دانشـجویان دانشـکده فنی دانشـگاه تهران بـود و مأموران به هنـگام اوجگیـری تظاهرات پس ازمحاصره دانشکده وارد آن شدند و درنتیجه حمله مسلحانه به آنان سه تن ازدانشجویان به نامهای مهدی **شریعت رضوی، قندچی و بزرگ نیا** به شهادت رسیدند. پس از انقلاب اسلامی، این روز روز دانشجو نامگذاری شد.

انتخابات نخستین دوره مجلس خبرگان

در ۱۸ آذرماه سـال ۱۳۶۱ هجری شمسـی انتخابات نخسـتین دوره مجلس خبرگان برگزار شـد. براسـاس قانون انتخابات مجلس خبرگان بر عهده وزارت کشوراست و با نظارت دقیق شورای نگهبان انجام می گیرد. بر همین اسـاس اولین دوره مجلس خبرگان طی همه پرسـی و با شرکت گسترده مردم در این روز برگزار شـد و نخسـتین دوره این مجلس با شـرکت ۶۹ تن از نمایندگان خبره مردم سراسر کشور گشایش یافت.

ارتحال حضرت آیت‌الله العظمی گلپایگانی



در ۱۸ آذرماه سال ۱۳۷۲ هجری شمسی «**حضرت آیت‌الله العظمی حاج سـیدمحمدرضا گلپایگانـی**» عالم وارسته، فقیه عالیقدر و مرجع بزرگ جهان تشیع دارفانی را وداع گفت. مرحوم آیت‌الله گلپایگانی نزد آیت‌الله حائری تحصیل می کرد و بعد از تأسـیس حوزه علمیه قم دراین مکان علمی- دینی تدریس سطوح را آغاز کرد.

ایـن عالم جلیل القدر بعد از پیروزی انقلاب اسـلامی نیز، همواره با حضرت امام خمینی(ره) همراه بود و درحوادث و وقایع مختلف با بیانات و سخنان شیوا درصحنه‌های سیاسی و اجتماعی شرکت می جست.

درگذشت آلفرد نوبل



در ۱۰ دسامبر سال ۱۸۹۶ میلادی «**آلفرد نوبل**» شیمیدان سوئدی در ۶۳ سـالگی درگذشـت. نوبل در جوانی بـرای تأمین هزینه زندگـی اش به روسـیه مهاجرت کرد و بعد از مدتی درسـایه اسـتعداد سرشارش درعلم شیمی، شـیمیدانی برجسته شد. نوبل درسال ۱۸۶۷ میلادی موفق به اختراع دینامیت شد. او بنیانگذار جوایز معروف به نوبل اسـت. این جوایز هرسـال در ۵ رشـته **فیزیک، شیمی، پزشـکی، ادبیات و صلح جهانی** به چهره‌هایی اهداء می‌شـود که در راه اعتلای صلح و پیشرفت علوم گامی مثبت برداشته‌اند.

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکار گرامیمان **آقای علی نظیف** در بخش مشاوره مجله در سوگ در گذشت عزیز خود جامه سـیاه به تن کرده‌اند مصیبت وارده را تسـلیت گفته، برای تازه درگذشـته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

نباید انسان عزم سفری را نماید که خطری برای دین و نماز او دارد ● امام علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

دیگر فرصت خطا نداریم

هفته گذشته ریاست محترم جمهوری در یک برنامه تلویزیونی که با حضور ۳ مجری رسانه ملی برگزار شد، گزارش صد روز اول کار خود و کابینه‌اش را ارائه داد. گرچه این گزارش بیشتر بیان وضعیت موجود و واقعیت‌های درآمدی و هزینه‌ای کشور بود که بسیاری هم تلخ و تکان‌دهنده به نظر می آمد، اما در هر حال شاید لازم بود مردم با مشکلاتی که در سر راه دولت در همین ابتدای کار وجود دارد آشنا شوند. چرا که رییس دولت قبل در آخرین مصاحبه تلویزیونی خود که شب قبل از مراسم تنفیذ در رسانه ملی ارائه داد، اوضاع اقتصادی کشور را بسیار مطلوب و بدهی دولت را صفر، رشد اقتصادی را مثبت و وضعیت تولید را مناسب ارزیابی کرده بود. از جمله به این نکته اشاره داشت که دولت نهم و دهم تنها دولتی است که هیچ بدهی برای دولت بعدی باقی نگذاشته است. اما عیار این ادعا وقتی مشخص شد که رییس جمهور روحانی اعلام کرد دولتی را تحویل گرفته که بدهکارترین دولت تاریخ کشور است. ارقامی را که او اعلام کرد از این قرارند:

ـ ۷۴ هزار میلیارد تومان بدهی دولت به شبکه بانکی

ـ ۵۵ هزار میلیارد تومان بدهی به صندوق‌های بیمه‌ای و بازنشستگی

ـ ۶۰ هزار میلیارد تومان بدهی به پیمانکاران بخش دولتی و خصوصی و بیش از ۱۰۰ هزار میلیارد تومان مانده تعهدات سفرهای استانی و... البته در کنار اینها به واقعیت‌های دیگری نیز اشاره شد. از جمله هزاران میلیارد تومانی که طرح مسکن مهر برای تکمیل واحدهای باقی‌مانده به آن نیازمند است و همه اینها در حالی است که برای کاهش تورم باید کسری بودجه را به حداقل برسانیم. بسیاری از واحدهای تولیدی ما نیز به نقدینگی و اعتبارات بانکی نیازمندند. رشد اقتصادی سال گذشته نه تنها مثبت نبوده بلکه بیش از ۵/۵ درصد هم منفی شده و تورم هم برای نخستین بار در یک دهه اخیر به ۴۰ درصد رسیده. ضمن آنکه هر ماه برای پرداخت یارانه‌ها نیز هزار میلیارد تومان کسری وجود دارد...

با توجه به صحبت‌های رییس جمهوری به این نکته بیشتر دقت می کنیم که آمارهای ارائه شده توسط مسؤولان تا چه حد غیرمنطقی و غیرواقعی بوده است و نکته تعجب برانگیز اینکه چرا اجازه داده شده است تا چنین شرایطی به وجود آید؟! کسی منکر نیت خیر دولتمردان یا رییس جمهور قبلی نیست. به هر حال آنها برای اجرای برنامه‌ها و طرح‌های خود به پول بیشتری نیاز داشتند و این پول را از هر جایی که توانسته‌اند و به هر شکلی تهیه می کردند، اما نکته اینجاست که چرا نهادهایی مانند مجلس یا سازمان بازرسی کل کشور یا دیوان محاسبات یا دیوان عدالت اداری و... که وظیفه نظارتی را بر عهده دارند و جلوی بی‌قانونی‌ها را می گیرند، اجازه بی‌قانونی دادند و چرا اجازه دادند که به قیمت بالا رفتن تورم و به بار آمدن این میزان سنگین بدهی چنین اتفاقی برای کشور و ملت بیفتد که سالهای سال مردم و مسؤولان بعد نتوانند بر حل مشکلات پیش آمده فائق آیند.

اینکه بعد از گذشت چند سال و پس از روی کار آمدن یک دولت تازه بگوییم که در دولت قبل این اشتباهات یا این خلاف‌ها صورت گرفته چه دردی از مردم درمان خواهد کرد؟ مردم چه گناهی دارند که در شرایط حاضر ۴۰ درصد تورم را تحمل کنند و بسیاری از آنان در تأمین حداقلی از احتیاجات خویش ناتوان بمانند. مردم چه گناهی دارند که به محض گرفتار آمدن به یک بیماری سخت هزینه‌هایی گزاف و طاقت‌فرسا برای درمان خویش بپردازند؟

ما همه در یک کشور و زیر سایه یک نظام زندگی می کنیم و از مسؤولان توقع داریم که با عقل و تدبیر و تقوا و علم و درایت و انصاف، بهترین روش را برای اداره کشور و حل مشکلات آنان به کار گیرند.

آنها نمی توانند جلوی دولت‌ها را بگیرند تا کار نابخردانه و پرهزینه صورت ندهد. بلکه این وظیفه نمایندگان آنان در مجلس شورای اسلامی است که وظیفه نظارتی بر عهده دارند و گاه در انجام وظیفه کوتاهی می کنند.

به اعتقاد من اگر امروز شرایط سختی بر اقتصاد کشور حاکم است تنها دولت و دولتمردان قبلی مقصر نیستند، بلکه همه آنان که وظیفه حفظ و حراست از قانون را و وظیفه نظارت بر عملکرد دولتمردان را بر عهده داشته و در انجام وظایف خویش قصور ورزیده‌اند نیز به سهم و اندازه خود مقصرند. رسانه ملی نیز که در اطلاع‌رسانی و شفاف‌سازی و نقد روش‌های ناصحیح دولتمردان کوتاهی کرده‌است نیز مقصر است. همه آنها که وظیفه و رسالت تبلیغ و آگاهی بخشی دارند و باید به موقع وارد عمل می‌شدند و در انجام وظیفه خویش کوتاهی کرده‌اند نیز مقصرند.

نباید تنها بعد از رفتن دولتی و روی کار آمدن دولتی دیگر مردم را با حقایق آشنا کرد یا جلوی بی‌نظمی‌ها و بی‌قانونی‌ها را گرفت. بلکه باید آنقدر عملکرد مسؤولان شفاف باشد و چنان قانون بر همه اعمال ما نظارت کند که هیچ کس در هیچ مقام و مسؤولیتی جرأت تخطی و خلاف پیدا نکند.

اگر این آسیب برطرف نشود همین دولت نیز در معرض خطر بی‌قانونی قرار خواهد گرفت.

باید جلوی بی‌قانونی را گرفت و به هیچ کس اجازه نداد که خودسری یا بی‌قانونی کند. این نکته بسیار مهم است. انتظاری که از رییس جمهور جدید می‌رود این است که با عبرت از گذشته در دولت جدید همانطور که خود وعده داده، اولاً تحت هیچ عنوان و توجیهی دروغ نگوید، آمار را به نفع خود دست کاری نکند، دولتمردانش را به پنهانکاری و ندادن اطلاعات شفاف و صریح به مردم (حتی اگر به ضرر خودشان باشد) تشویق نکند، با دانشوران و دلسوختگان، فرزانگان و عالمان و کارشناسان دوست و همراه بشود، از هر گونه عوام‌فریبی پرهیز کند و مصالح ملت را بر هر چیز دیگر ترجیح دهد. چون دیگر فرصت اشتباه و خطا نداریم. ■

نامه‌های بی‌واسطه

به یاد او که برکت بود

سپیدار بلند حیاط سایه‌های خود را به سمت کوچه‌های خلوت کش داده بود تا خنکای عبور از کوچه مرهمی باشد بر زخم دل مسافر خسته، کلاغها دزدکی بر شاخه‌های لرزان بید سرک می کشید ند و نگاه مرموز شان جوجه‌های خانه همسایه را قلقلک می‌داد تا شاید فرصتی شود برای غذای نیمروز بچه‌های گرسنه‌اش. خانه چه خلوت شده بود بعد از رفتنش. خانه بوی ناگرفته بود پیرزن لچکها را به سرش بست و سبد کوچکش را به دست گرفته و به سمت مزرعه قدم برمی‌داشت یاد خاطرات شوهرش دلش را ریش می کرد. بچه‌هایش مدتها به دیدنش نیامده بودند، چشمان کم‌سویش به افق خیره شده بود و پاهای خسته و فرتوتش برگهای زرد و پژمرده را به صدا درمی آورد، مردم روستا روزی ۲ بار دیدن این منظره برایشان عادت شده بود. او به خیال خودش و با پشتهای خمیده روزی ۲ بار برای شوهرش غذا به سر مزرعه می‌برد عادتی که سالها بعد از مرگ همسرش این کار تکرار شده بود.

فرزندانش بسیار تلاش نمودند تا مادر دست از این کار بردارد ولی پیرزن زیر بار نرفت و می گفت مشهدی خسته است، مشهدی گرسنه است.

پیرزن با یادآوری خاطرات شیرین گذشته تبسمی بر گوشه لبانش پیدا شده و با امید و آرزو زنبیلش را محکم گرفته و به سمت مزرعه گام برمی‌داشت.

آری شالیزار نخواهد خشکید. مادرم در چشمه چشمانش یک اقیانوس داشت و پدرم با خاک تشنه تیمم می کرد و نمازش را همیشه شکسته می‌خواند و می گفت مسافرم فرزندم و رفت. آن روز که در رویای کودکانه‌ام رنجمایه جانش را بر سفره خالی تصور می کردم دستانش در چشمانم ظاهر می‌شد.

ای که امیدی مرا غیر تو مقصود نبود

لحظه‌ای تلختر از لحظه بدرود نبود

سعید آقاجانپور نشلی از آمل

یک پیشنهاد به نیروی انتظامی

هر ساله در هفته ناجا از خبرنگاران و درجه‌داران تجلیل و تقدیر می‌شود و حقیر هر ساله شاهد این مراسم بوده‌ام. در سال ۹۲ هم همایش ملی آسیب‌شناسی قتل، نظم و امنیت در خوزستان برگزار گردید اما بنده به سردار احمدی مقدم پیشنهاد می‌نمایم انشاالله در سال ۱۳۹۳ و هفته ناجا از مادران و زنان (همسران) درجه‌داران و افسران نیروی انتظامی نیز به صورت سمبولیک تجلیل شود. زیرا این همسران و زنان، فضایی در خانه به وجود می‌آورند تا مأمورین با احساس آرامش و فراغ خاطر نسبت به انجام امور محوله و دستگیری مجرمین، اراذل اوباش و افراد شرور اقدام نمایند و این تجلیل از خانواده را می‌توان در سراسر کشور ناجا به عنوان الگو به سایر دستگاهها ارائه دهد.

شهرام حیدری

لزوم بکارگیری افراد شایسته اقوام (قومیت‌ها) در مدیریت ادارات دولتی

در قرآن کریم به صراحت آمده است که: (ای مردم، من شما را از یک زن و مرد (آدم و حوا) خلق کرده‌ام، و شما را طایفه‌ها و قبیله‌های مختلف قرار دادم، تا همدیگر را بیشتر بشناسید، همانا گرامی‌ترین فرد نزد خداوند باتقواترین شماست... کشور ما ایران رنگین کمان اقوام و بعد از انقلاب اسلامی و در تمامی دولت‌ها در استان گلستان از نیروهای مستعد و شایسته و کارآمد و مدیر و مدبر که می‌تواند در تحکیم وحدت بین مذاهب اسلامی موثر باشد و انگیزه‌ای برای وفاداری بیشتر به انسجام ملی شود تاکنون به نحو مطلوب استفاده نشده است، با وجود رجال برجسته در تمامی عرصه‌ها در بین اقوام هنوز هستند مدیرانی که از سایر استانها در ادارات استان گلستان، خصوصاً شهرستان گنبد کاوس سکاندار مدیریت ادارات دولتی هستند،... در دولت جدید قدم خوبی برداشته شد و استاندار جدید گلستان از نمایندگان اسبق مجلس که بومی استان هست انتخاب شد و امید می‌رود در سایر ادارات استان نیز از نیروهای بومی و متدین و روشنفکر استفاده شود.

دولت تدبیر و امید آقای دکتر روحانی در یکی از اقوام متکثر از نظر کمیت رای بالایی داشت، گرچه این رای به خاطر به زبان آوردن چند باره نام این قوم در سفر به کردستان بود... اما انتظار می‌رود از بین این قوم و سایر اقوام نیروهای کارآمد در مدیریت‌ها به کارگیری شوند یعنی در بکارگیری نیروهای مدیریتی در همه مناطق جغرافیایی کشور از نیروهای توانمند بومی همان منطقه استفاده می‌شود.

علی حضوری ـ استان گلستان

دست یاری می‌طلبم

زنی هستم که در یکی از روستاهای شهرستان آبدانان ایلام زندگی می‌کنم. مدتی است به بیماری دیسک کمر و همینطور ناراحتی معده و میگرن مزمن مبتلا شده‌ام. شوهرم نیز به خاطر ابتلا به دیابت یکی از چشمانش را از دست داده، یک بار هم سکته قلبی کرده و توان راه رفتن هم ندارد. ۴ فرزند داریم که ۲ نفر دیگر دانشجو و دو نفر از آنها دانش‌آموز هستند و اگر بگویم که جز همین مبلغ ناچیز یارانه درآمد دیگری نداریم، شاید باور نکنید، آنچنان در سختی به سر می‌بریم که قابل وصف نیست. همانطور که در ضمیمه نامه ملاحظه می‌کنید بسیاری از مراکز از جمله شورای اسلامی روستا و هیأت امنای مسجد نیز مراتب نیاز شدید ما را گواهی کرده‌اند.

تقاضای ما این است که افراد خیر برای تأمین حداقل بخشی از هزینه‌های درمانی من و همسرم به ما کمک کنند، چون بسیار نیازمند آن هستیم و در وضعیت نابسامانی به سر می‌بریم.

م. ک از استان ایلام

درد دلی با رییس جمهور

آقای دکتر روحانی، سلام.

می‌خواستم به عنوان یک هموطن با شما درد دل کنم. آنچه می‌گویم درد تنها من نیست، بلکه بسیاری از رانندگان جاده مثل من گرفتار آن هستند. شغل ما طوری است که از دور می‌برد دل و نزدیک زهره را... ما راننده کامیون هستیم. در حقمان اجحاف زیاد می‌شود. نه تنها به خود ما بلکه بیشتر به خانواده‌های ما که نیمی از سال را به دور از ما می‌گذرانند. از جمله مشکلات و معضلات ما رانندگان حق بیمه ماست. بازنشستگی و پایمال شدن حدود ۸ سال بیمه پرداختی که در سازمان تأمین اجتماعی ثبت نشده، از سال ۷۲ که بیمه رانندگان شروع شد حدود ۴ درصد از کل مبلغ بارنامه به سازمان تأمین اجتماعی تعلق می‌گرفت که به طور متوسط نزدیک به صدهزار تومان به سازمان پرداخت می‌کردیم که رقم نسبتا خوبی بود. در حالی که در آن سالها حق بیمه متوسط مثلا یک کارگر چیزی حدود ۲۰ هزار تومان بود. اما گویا دفاتر باربری ما به گفته مسؤولین سازمان تأمین اجتماعی حق و حقوق ما را به سازمان واریز نکرده و حدود ۸ سال سابقه بیمه، حدود ۱۴ هزار راننده کامیون پایمال شده است. ما نمی‌دانیم در این وسط گناه ما چه بوده؟! حتی نمی‌گوییم ریگی به کفش مسؤولین بیمه یا باربری‌ها یا مسایلی از این قبیل بوده است. ظاهرا تعدادی از خدا بی‌خبر این وسط خیانت کرده‌اند که چند نفری مجازات و چند نفری هم فراری شده‌اند. اما سوال ما این است که چرا وقتی به سازمان تأمین اجتماعی جهت تعویض یا تمدید دفترچه بیمه می‌رفتیم، طی این ۸ سال ما را در جریان نمی‌گذاشتند! و اعلام نمی‌کردند حق بیمه به حساب سازمان واریز نمی‌شود تا ما خودمان پیگیر مسأله بشویم؟!

آقای رییس جمهور! نه تنها ما رانندگان بلکه بسیاری از مشاغل سخت از جمله صافکارها، آهنگرها، تراشکاران، تعمیرکاران و باطری‌سازان و... که ما با آنها در ارتباط هستیم از داشتن مدرک کار در مشاغل سخت و طاقت‌فرسا محروم هستند، افزایش بی‌رویه مبالغ حق بیمه پرداختی، درصد اندک پرداختی از سوی سازمان به بیماران هم از دیگر مشکلات ماست. البته ما مشکلاتی در زمینه بازنشستگی، برخورد نامناسب برخی از مأموران پلیس راه، ناامنی و عدم امنیت جاده‌ها، سرقت محموله‌ها و لخت کردن رانندگان و... نیز داریم که همه و همه از جمله مشکلاتی است که خیلی‌ها از آن اطلاعی ندارند و باید به همه این مشکلات کیفیت کامیون‌ها، قدیمی بودن آنها و بی‌حد و حساب گران شدن قیمت کامیون و لوازم یدکی آن را نیز افزود.

تقاضای من این است که دستور دهید به مشکلات این صنف نگاهی نو بیندازند که سهم قابل توجهی در تدارکات و توزیع و تولید و تجارت کشور به عهده داریم.

با احترام غلامعلی قاضی از شهرضا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

***غلامعلی صادقی لاریجانی از آمل**

نامه شما همکار گرامی و مطبوعاتی پیشکسوت شهرستان آمل به دستم رسید از لطف شما صمیمانه سپاسگزارم. مطالبی را که از آقای سمن‌آبادی برایم فرستاده بودید، دیدم، ایشان از خبرنگاران فعال و خوش فکر خواننده مجله هستند که تا به حال چندین مطلب از ایشان به چاپ رسیده است. مطالب جدید ارسالی را نیز در نوبت چاپ گذارده‌ام. موفق باشید

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

گمان می‌کنم قبلا هم به نامه شما پاسخ داده‌ام، هفته گذشته در مورد بیکاری جوانان تحصیلکرده یادداشتی داشته‌ایم، تا زمانی که بازار کسب و کار به مسیر درستی هدایت نشود دغدغه‌هایی از این دست وجود خواهد داشت. موفق باشید

*** شهرام حیدری از اهواز**

کتاب «مرگ بر مرگ» را ندیده‌ام تا بتوانم درباره محتوای آن قضاوت کنم. اما همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید بازتاب دادن حقایق جنگ در دوران مقاومت هرچند تلخ باشد امر نکوهیده‌ای نیست، سربلند باشید

***زهرا عطاردی از شاهرود**

بسیار خوشحالم که یکی از نوشته‌های خانم ادیب منجر به راهنمایی دخترتان و این همه رضایت شما شده است. نقد شما را در مورد «قصه یک آه» به آقای گلیاری می‌دهم تا پاسخ مناسبی به آن بدهند. موفق باشید

***سید حسن عظیمی از تهران**

نامه شما را خواندم و متأثر شدم. در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از آن را منتشر خواهم کرد. به شما به خاطر جوانمردی و ایمانی که دارید تبریک می‌گویم. سرافراز باشید

*** پرویز بابادی از تهران**

از لطف شما متشکرم. اشعار زیبا و ارزنده‌ای را با خطی خوش هدیه کرده‌اید که نشانه خوش‌سلیقگی شماست. به دوستان گفتم که از این مطالب استفاده کنند. شاد و سربلند باشید

*** اعظم اسماعیلی از تهران**

نمابر شما را دیدم و درخواست شما را که قبلا هم به نوعی منعکس شده بود در یکی از شماره‌های آینده چاپ خواهم کرد. مشکلی که شما دارید، متأسفانه مشکل بسیاری از کسانی است که با نیت خیر وارد کار تولید شده و نتوانسته‌اند دوام بیاورند، ان‌شاءالله در دولت جدید بی‌مهری به تولیدکننده تکرار نشود. سربلند باشید

برای هر چیز زینت و زیوری است و زینت قرآن، صدای نیکو است ● پیامبر اکرم (ص)

ایران و جهان

* زلزله ۵/۷ ریشتری برازجان در استان بوشهر را لرزاند که متأسفانه طی آن ۷ نفر از هموطنانمان کشته و تعدادی از روستاییان زخمی و ۳۰۰ خانه تخریب شد
* در لایحه بودجه سال ۹۳ کل کشور که امروز توسط رییس‌جمهور به مجلس تقدیم می‌شود
* بهای نفت ۱۰۰ دلار و قیمت دلار نیز ۲۶۰۰ تومان تعیین شده است
* رییس‌جمهور در یک گزارش تلویزیونی، گزارش ۱۰۰ روز کاری دولت جدید را به مردم ارائه داد
* وزیر خارجه در قم با مراجع عظام تقلید دیدار و گزارشی از مذاکرات ژنو به آنان ارائه کرد
* بورس تهران با عبور از شاخص ۸۴ هزار مجددا رکورد زد
* بزرگراه و پل طبقاتی صدر با حضور رییس مجلس و شهردار تهران گشایش یافت
* تا پایان سال دو بسته کالایی به کارمندان و کارگران و اقشار آسیب‌پذیر داده می‌شود
* ۹ کشور از تحریم نفتی ایران معاف شدند
* به گفته رییس‌جمهور درآمد پارس جنوبی در آینده نزدیک به ۱۰۰ میلیارد دلار می‌رسد
* تحریم صنعت خودرو برداشته شد
* ۲۲۰ نماینده مجلس طی بیانیه‌ای از بسیج حمایت کردند
* پانصد میلیارد تومان به صندوق بیمه کشاورزی از طرف دولت کمک می‌شود
* بزرگترین انبار تسلیحات رژیم صهیونیستی در حومه دمشق به دست ارتش سوریه افتاد
* به دنبال تشدید ناآرامی‌ها در بانکوک، نخست‌وزیر تایلند گریخت
* تروریست‌ها به سفارت روسیه در دمشق حمله کردند
* اتحادیه اروپا آماده لغو تحریم‌های ایران شد
* در عملیات تروریستی عراق ۵۲ نفر شهید و ۸۵ نفر مجروح شدند
* ناآرامی‌های شمال لبنان ۱۴ کشته برجای گذاشت
* مردم اسپانیا علیه قانون جدید آموزشی این کشور تظاهرات کردند
* قتل عام غیرنظامیان توسط شورشیان «بوکوحرام» در نیجریه، این کشور را متشنج کرد
* پاپ نظم ناعادلانه کنونی در جهان را محصول نظام سرمایه‌داری دانست
* با به پرواز درآمدن جنگنده‌های چینی تنش مرزی میان چین و ژاپن بالا گرفت
* رژیم صهیونیستی از قدرت گرفتن روزافزون حزب‌الله ابراز نگرانی کرد
* وزارت خارجه کره شمالی با انتشار بیانیه‌ای اعلام کرد پیونگ یانگ زیر بار شروط واشنگتن در مذاکرات ۶ جانبه نمی‌رود

رضا کیان

نوری مالکی؛ خودکامه یا سیاستمدار؟

نوری مالکی، نخست‌وزیر عراق، به تازگی در رأس هیأتی عالیرتبه به آمریکا سفر کرد. از زمان عقب‌نشینی نیروهای نظامی آمریکا از عراق در سال ۲۰۱۱، این اولین نشستی بود که در این سطح میان دو کشور برگزار می‌شد.

فراتر رفتن از حدود

زمانی که نوری مالکی در سال ۲۰۰۶ به قدرت رسید، فردی ضعیف قلمداد می‌شد اما در سال ۲۰۰۸، پس از آنکه درگیری‌ها به رهبری آمریکا با اعضای جیش (سپاه) مهدی شدت گرفت، آقای مالکی توفیق و اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد. **جیش مهدی** یک گروه پیکارجوی نزدیک به **مقتدی صدر**، روحانی تندروی شیعه بوده است.

آقای مالکی با حفظ روند مثبت ناشی از این پیروزی‌های نظامی، تلاشی موثر را در جهت تقویت قدرت قوه مجریه آغاز کرد و توانست سرویس‌های امنیتی، دیوان عالی، خزانه‌داری، بانک مرکزی و رسانه‌های حکومتی را تحت کنترل خود بگیرد. او با وجود تمرکز مجدد قدرت، پس از عقب‌نشینی نیروهای آمریکایی در دسامبر ۲۰۱۱ (آذر ۱۳۹۰) هنوز نیاز داشت که با دقت، تعادل سیاسی موجود در پارلمان چند پاره عراق را مدیریت کند. اما تقریبا از همان لحظه عقب‌نشینی آمریکا، او بطور همزمان بسیاری از جناح‌های عراق را از خود راند. در بهار ۲۰۱۲ احزاب کرد و متحدان مقتدی صدر سعی کردند در پارلمان به نخست وزیر عراق رأی عدم اعتماد بدهند.

او در سال ۲۰۱۴ برای انتخاب مجدد به نخست‌وزیری با چالشی بزرگ روبه‌رو خواهد شد. بدترین تجربه آقای مالکی در انتخابات استانی آوریل ۲۰۱۳ (اردیبهشت ۱۳۹۲) بود.

نه تنها فهرست ائتلاف دولت قانون در این انتخابات کرسی‌های کمتری به‌دست آورد (این ائتلاف ۲۲ درصد کرسی‌ها را کسب کرد، در حالی که در سال ۲۰۰۹، ۲۸ درصد آنها را به‌دست آورده بود)، با متحد شدن دیگر احزاب شیعه علیه او، کنترل شوراهای استان‌های مهمی نظیر بغداد و بصره را هم از دست داد. نکته بدتر اینکه، به‌نظر می‌رسید نقش افراد وفادار به آقای مالکی در ائتلاف دولت قانون هم در این انتخابات کمرنگ‌تر شده است. برای مثال، در بصره که قبلا از پایگاه‌های قدرت آقای مالکی بود، تنها ۳ نفر از ۱۶ عضو منتخب شورا از متحدان نزدیک نخست وزیر بودند.

استراتژی بازگشت

آقای مالکی که حالا در مخمصه گرفتار شده، در ماه‌های اخیر از خود انعطاف و خلاقیت نشان داده است. او در بسیاری از مسائل در مقابل کردها کوتاه

بازگشت روسیه به بازار تسلیحاتی خاورمیانه

روسیه که زمانی کشورهای عربی به عنوان «کشور کمونیست‌های بی‌خدا» از آن نام می‌بردند، اقتصاد ورشکسته آن را مسخره می‌کردند و ثروتمندهای ناحیه خلیج فارس به سلاح‌های قدیمی آن اعتنایی نداشتند، حال با کم شدن نفوذ آمریکا، بار دیگر مورد توجه کشورهای عربی قرار گرفته است.

دیدار روز پنجشنبه، ۱۴ نوامبر (۲۳ آبان)، یک هیأت بلندپایه روسیه از مصر برای مذاکره درباره یک قرارداد تسلیحاتی ۲ میلیارد دلاری، تنها یکی از نشانه‌های افزایش نفوذ مجدد روسیه در منطقه خاورمیانه است که روند آن از زمان ناآرامی‌های بهار عربی در اوایل ۲۰۱۱ تاکنون سرعت پیدا کرده است.

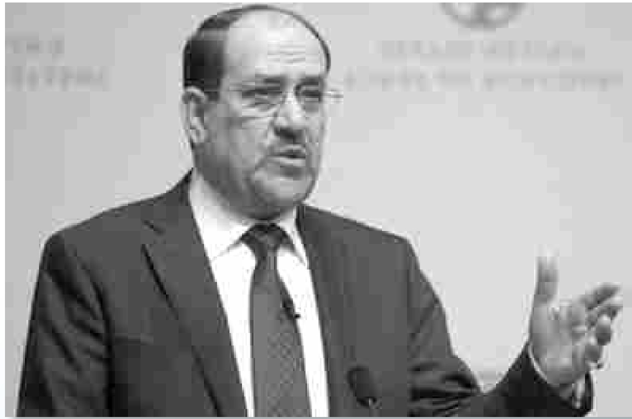
بازار تسلیحات روسیه در خاورمیانه

رژیم سوریه نمی‌توانست بدون حمایت روسیه مقابل حمله گروه‌های مختلف شورشی دوام بیاورد و سقوط می‌کرد. ۱۳ درصد از کل تسلیحات به فروش رسیده روسیه به خاورمیانه بین سال‌های ۲۰۰۸ - ۲۰۱۲، سلاح‌های فروخته شده به سوریه بوده است. روسیه همچنین یک پایگاه استراتژیک دریایی در این کشور دارد. در ماه اوت گذشته، «**شاهزاده بندر**»، رئیس سازمان اطلاعاتی عربستان سعودی به مسکو رفت و گفته می‌شود که در این سفر، در مقابل دست برداشتن از حمایت سوریه یک معامله ۱۵ میلیارد دلاری دفاعی به روسیه پیشنهاد کرده است.

مصر

تحت حکومت عبدالناصر، روسیه از شرکای اصلی دفاعی مصر بود اما از سال ۱۹۷۱ به بعد، مصر آمریکا را به جای روسیه برگزید. حسنی مبارک، رئیس‌جمهوری سابق مصر که از سال ۱۹۸۱ تا ۲۰۱۱ بر سر قدرت بود، با آمریکا رابطه دفاعی نزدیکتری برقرار کرد. آمریکا مجوز ساخت تانک‌های M۱ـ آبرامز خود در مصر را به این کشور داده بود اما به دنبال سرنگونی دولت محمد مرسی، رئیس‌جمهوری منتخب مصر که به دست ارتش این کشور انجام

آمده و از سر راهشان کنار رفته است. کردها تسلط خود را بر شهر مورد اختلاف کرکوک تقویت کرده‌اند و خط لوله نفتی مستقلی را به ترکیه احداث کرده‌اند. در عوض، کردها روز ۲۶ اوت (۴ شهریور) با تصمیم نزدیکان نوری مالکی در دیوان عالی، مبنی بر رد قانون منع انتخاب نخست وزیر برای سومین دوره، مخالفتی نکردند و در این باره ساکت ماندند.



آقای مالکی در تلاش‌هایش برای ایجاد انشعاب میان اپوزیسیون عرب سنی موفق بوده است. او به صورت گزینشی جنبش بیداری قبایل مسلح را دوباره فعال کرده است و همچنان به گروه‌های سنی وعده ادامه فرآیند بعثی‌زدایی و اصلاحات ضد تروریستی را می‌دهد.

آقای مالکی سعی کرده به عراقی‌ها یادآوری کند که در سال ۲۰۰۸ چه نقش مهمی در پس زدن پیکارجویان داشته است. او عراقی‌ها را تشویق کرد که «دوران کنترل پیکارجویان مقتدی صدر را به یاد بیاورند که در آن قتل، آدم‌ربایی و سرقت در بصره، کربلا، بغداد و استان‌های دیگر رواج داشت».

آقای مالکی همچنین منافع سیاسی طبقه حاکم را لحاظ می‌کند. او تنها رهبری بود که بلوک تحت هدایتش در انتخابات استانی سال ۲۰۱۳ برخی کرسی‌های خود را به فهرست‌های مستقل کوچک‌تر واگذار کرد. همین اتفاق باعث شد او از طرح‌های پیشنهادی برای وضع حد نصاب‌هایی در انتخابات سراسری سال ۲۰۱۴ حمایت کند. در صورت تصویب این طرح‌ها در پارلمان، نامزدهای مستقل نخواهند توانست به پارلمان راه یابند.

نکته مهم دیگر تلاش **آقای مالکی** برای به دست آوردن دل شرکای بین‌المللی است. او شاید از این نظر که همزمان آمریکا و ایران را به عنوان نزدیک‌ترین حامی همراه خود دارد، بی‌نظیر باشد. هر دو این کشورها در بلبشوی سیاست عراق وارد عمل شده‌اند و از سال ۲۰۰۶ به این سو بارها او را از برکناری نجات داده‌اند.

آزمون دموکراتیک

تلاش **آقای مالکی** برای پیشتازی در انتخابات سال ۲۰۱۴ بیشتر بر این مبتنی است که او چهره‌ای شناخته شده است و جانشینی او می‌تواند بسیار دشوار و بی‌ثبات کننده باشد. او نماد «ادامه وضع موجود» است و روی این واقعیت حساب می‌کند که اکثر رهبران سیاسی عراق از القاعده و سیاستمداران مستقل نوظهور بیش از جناح‌های حاکم فعلی بیم دارند.

پس از انجام رأی‌گیری سال ۲۰۱۴، هنوز ممکن است کار تعیین نخست‌وزیر با شگفتی‌هایی همراه باشد. یکی از سناریوهای ممکن برای جانشینی آقای مالکی می‌تواند «کودتای داخلی شیعیان» باشد. در صورتی که ائتلاف حاکم در انتخابات آتی نتایج ضعیفی کسب کند، دیگر احزاب شیعه می‌توانند با معرفی چهره‌ای که کنترل آن برایشان آسان‌تر باشد، بخت خود را برای جانشینی او آزمایش کنند.

با این وجود، **آقای مالکی** در دوره انتقالی پس از انتخابات، نخست‌وزیر موقت خواهد بود و به همین خاطر برگ‌های مهمی نظیر کنترل دیوان عالی (مرجع حل اختلافات انتخاباتی) و همچنین سازمان‌های امنیتی و اطلاعاتی را در اختیار خواهد داشت. این ابزارها ممکن است توازن قوا را به سود او برهم بزنند. تلاش برای دادن رأی عدم اعتماد به او در پارلمان در ماه مه ۲۰۱۲ (اردیبهشت ۱۳۹۱) شکست خورد و در نتیجه، آمادگی آقای مالکی برای کناره‌گیری در چارچوب یک انتقال مسالمت‌آمیز هیچگاه محک نخورده است.

البته در جریان آن بحران واحدهای نظامی نزدیک به او در واکنش به رأی عدم اعتماد احتمالی در ورودی‌های بغداد و اطراف مراکز دولتی به حال آماده‌باش در آمدند و وضعیت، چیزی شبیه آغاز یک کودتا بود. هر سناریویی که مستلزم کناره‌گیری آقای مالکی باشد، این گزاره را که عراق سه سال پس از عقب‌نشینی آمریکا هنوز یک دموکراسی مشروطه است، به بوته آزمایش می‌گذارد. ■

شد، آمریکا کمک‌های نظامی خود را به مصر به حال تعلیق درآورد. به همین دلیل مصر از هیأت بلندپایه روسی در هفته جاری استقبال کرد. گفته می‌شود که اگر معامله چند میلیارد دلاری تسلیحاتی با روسیه بسته شود، احتمالاً عربستان سعودی هزینه آن را تقبل خواهد کرد.

عراق

عراق از مشتریان عمده تسلیحات روسی در دوران حکومت صدام حسین (۱۹۷۹-۲۰۰۳) بوده است اما بعد از سرنگونی او، برای خرید اسلحه به آمریکا روی آورد. اما در سال‌های ۲۰۱۲-۲۰۱۳ عراق قراردادهای عمده‌ای برای دریافت سیستم دفاع هوایی و هلیکوپترهای جنگی با روسیه منعقد کرده است.

عربستان سعودی

عربستان سعودی یکی از بزرگ‌ترین و ثروتمندترین مشتری‌های هر گونه تسلیحات دفاعی در خاورمیانه است. اما از نظر تاریخی بازار مشکلی برای تسلیحات روسی در رقابت با غرب و آمریکا بوده است. قرارداد عربستان سعودی با روسیه برای خرید تانک‌های ۹۰-۱۵۰ تی، خودروهای زرهی BMP۳ و بالگردهای جنگنده Mi-۱۷ و Mi۳۵ از سال ۲۰۰۵ تاکنون به حال تعلیق درآمده است. با گرم‌تر شدن روابط عربستان سعودی و روسیه، روز یکشنبه ولادیمیر پوتین، رئیس جمهور روسیه، با ملک عبدالله، پادشاه عربستان سعودی تماس تلفنی برقرار کرد.

امارات متحده عربی

امارات متحده عربی مانند عربستان سعودی اکنون مایل به عقد قراردادهای تسلیحاتی با روسیه است. بنا به آمار موسسه تحقیقاتی صلح استکهلم، بیش از ۷ درصد از فروش سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۱۲ تسلیحات روسی را امارات متحده عربی خریداری کرده است.



در دو دهه گذشته شمار زیادی از شهروندان روسی از امارات متحده دیدار کردند و بسیاری هم در آن جا سکونت دارند. ضمناً یکی از اعضای ارشد خاندان حاکم بر امارات متحده، رابطه کاری بسیار نزدیکی با ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری روسیه دارد و اغلب او را در یکی از تفریحات او که شکار است، همراهی می‌کند.

شمال آفریقا

لیبی و الجزایر از دیرباز مشتری تسلیحات روسیه بوده‌اند. بنا به آمار موسسه تحقیقاتی صلح بین‌المللی استکهلم، نزدیک به ۶۰ درصد از صادرات تسلیحات روسیه بین سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۱۲ به الجزایر فروخته شده است، اما الجزایر در حال حاضر خواستار تنوع در بازار تسلیحاتی است.

در دوران پس از قذافی در لیبی، این مربیان ارتش بریتانیا هستند که به زودی تعلیم و تربیت سربازان ارتش این کشور را به عهده خواهند گرفت. در این میان، تسلیحات زرادخانه قذافی و حتی موشک‌های ضدهوایی لیبی به مناطق دیگر از جمله مالی و صحرای سینا قاچاق می‌شوند. ■

هر که به خدا و روز قیامت ایمان دارد باید به وعده‌ای که می‌دهد وفا کند ● رسول خدا (ص)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

یارانه سوئیسی

دولت سوئیس در حال برگزاری همه پرسی از مردم این کشور برای پرداخت یارانه به آنهاست. یارانه‌ای که حدود ۲۰۰ برابر مقدار یارانه در کشور ایران خواهد بود

در حالی که دولت هنوز نتوانسته درباره راههای مختلف پرداخت یارانه به مردم از سال آینده تصمیم قطعی بگیرد یا دست کم این طور اعلام شده که بررسی‌های کارشناسان دولت در این باره همچنان ادامه دارد، دولت سوئیس هم اعلام کرده پس از بررسی‌های طولانی به این نتیجه رسیده که به مردم این کشور یارانه پرداخت کند. دولت این کشور علت و انگیزه خود را برای پرداخت این مبلغ، آرامش روانی و کاهش دغدغه‌های مالی مردم اعلام می کند و اینکه می خواهد پس از این اقدام، مردم وقت بیشتری را به بخش‌هایی از زندگی خود اختصاص دهند که قبلاً کمتر به آن می‌پرداختند. انجام این کار البته مشروط به یک نظرخواهی عمومی شده که تا چند هفته دیگر از مردم سوئیس انجام می‌شود تا بر اساس نظر اکثریت عمل شود. کشوری که تمام جمعیت آن حدود ۷ میلیون نفرند.



مخالفان پرداخت یارانه در سوئیس معتقدند اگر این مبلغ به مردم داده شود، اولاً شاید کسانی آن را در راههای نادرست هزینه کنند و به جای رسیدن به هدف‌هایی که دولت آن را دنبال می کند، برای مثال هزینه خرید مواد مخدر گردد (مانند همان چیزی که در زمان اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها در ایران مطرح بود). عده‌ای دیگر هم احتمال می دهند برخی مردم این پول را از کشور خارج کنند و باعث ضعیف شدن اقتصاد کشور شوند؛ هر چند موافقان سوئیسی هم وجود آن را باعث کاهش دغدغه‌های خانواده‌های این کشور می‌دانند. برای اجرا یا عدم اجرای طرح، باید منتظر چند هفته دیگر و نتیجه نظرسنجی ماند، مانند همان که در ایران مطرح شد و عده‌ای پیشنهاد کردند برای اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها، به طور مستقیم باید از مردم نظرخواهی کرد که البته نشد.

اما نکته جالب در یارانه سوئیسی، مقدار آن است که دولت اعلام کرده در صورت پذیرش اکثریت مردم به اجرای آن، به هر شهروند این کشور که بالای ۱۸ سال دارد، ماهانه مبلغ ۲۸۰۰ دلار، معادل هشت میلیون و پانصد هزار تومان، خواهد پرداخت و به این ترتیب یک زوج سوئیسی در این کشور، در ابتدای ازدواج ماهانه حدود هفده میلیون تومان یارانه

تهران فروخته می‌شود و ساخته می‌شود

تمام بودجه عمرانی کشور در سال ۹۳ تنها ۲۰ برابر هزینه ساخت پروژه بزرگ طبقه دوم اتوبان صدر در تهران است

طبقه دوم بزرگراه صدر در تهران، سرانجام پس از دو سال کار سخت افتتاح شد و معاون شهردار تهران گفت که «با در نظر گرفتن هزینه‌های تورم در این دو سال حدود یک هزار میلیارد تومان در این پروژه هزینه شده است.» نکته اینجاست که این هزینه‌های فراوان، چگونه برای شهرداری تهران قابل انجام می‌شود و این پول از کدام محل به دست می آید، به ویژه اگر توجه کنیم در سال ۱۳۹۳، مقدار کل بودجه عمرانی کشور که صرف ساخت و ساز و آبادانی تمام ایران خواهد شد، حدود ۲۰ برابر کل هزینه‌ای است که برای تنها یک پروژه شهری در تهران مصرف شده است. کوچه‌ها و خیابان‌های تهران به شما خواهند گفت که این هزینه چگونه تامین شده است. با وجودی که طرح تفصیلی برای شهر تهران به تصویب رسیده و بر اساس این طرح، قرار بر این بود که آپارتمان‌های تهران فقط ۴ طبقه داشته باشند مگر در شرایط خاص، امروز حجم فراوان کارگاه‌هایی در کوچه‌ها و خیابان‌های تهران قابل شمارش است که طبقه‌های این کارگاه‌های ساختمانی به بیشتر از ۴ رسیده و به ویژه بلندمرتبه‌سازی، آن هم در کوچه‌ها و خیابان‌هایی که کمتر از ۱۰ متر عوض



خودروخواری مثل زمین‌خواری

وجود یک جمله کوتاه در قانون بودجه سال ۱۳۹۳، جلوی ویژه خواری از محل دارایی‌های توقیف شده مردم ایران را خواهد گرفت

معاون وزیر خارجه اعلام کرد که در گام اول پس از توافق ژنو با کشورهای ۱+۵، حدود ۱۵ میلیارد دلار از دارایی‌های توقیف شده ایران به دستمان خواهد رسید. در روزهایی که بودجه سال آینده در حال تدوین است، چه خوب خواهد بود اگر برای حفاظت از این سرمایه ۱۵ میلیارد دلاری، چاره‌ای جسورانه گرفته شود و دولت در سال آینده ورود برخی کالاهای لوکس را ممنوع کند و اجازه ندهد دلارهایی که پس از عبور از گردنه‌های سخت سیاسی به دست کشور می‌رسد، به سادگی به پای کالاهای لوکس ریخته شود که هیچ نیاز واقعی را برطرف نمی کند و تنها خزانه را برای پاسخگویی به



می‌گیرند و اگر شغلی هم داشته باشند، درآمد بالاتری هم به دست خواهند آورد. در حالی که یک زوج ایرانی، ماهانه حدود ۹۰ هزار تومان یارانه دریافت می‌کنند. اختلافی حدود «۲۰۰» برابر میان یارانه دو کشور برقرار است و به همین دلیل در سوئیس به نظرسنجی دست زدند اما در کشورمان، در نهایت چندان نیازی به نظرسنجی در این خصوص احساس نشد. به این ترتیب شاید بهتر آن است که دولت هم چندان نگران چگونگی و نحوه پرداخت این ماهیانه ۴۵ هزار تومان نباشد و مردم هم دست دولت را در اجرای سیاستی نزدیک‌تر به مصالح عمومی کشور باز گذارند و منتظر بمانند دولت‌های آینده کشورمان هر گاه توانستند قدرت پرداخت یارانه‌های قابل توجه مردم را به دست آورند، آن گاه برای چگونگی توزیع و مقدار و حذف عده‌ای از فهرست دریافت کنندگان یارانه‌ها وقت گذارند و انرژی خود و کارشناسان در اختیارشان را با هزینه مردم در این مسیر خرج کنند.

■

دارند، به فراوانی دیده می‌شود. در کنار این ساخت و سازها، تولد مجتمع‌های بزرگ خدماتی و تجارتی در مناطق مختلف تهران هم کاملاً نسبت به گذشته شتاب گرفته و همین مجوزهای جدید و پروانه‌های ساخت بلند مرتبه است که می‌تواند هزینه‌های شهر را تامین کند. اما به این ترتیب، اندک اندک و بی‌صدا مقدمات به وجود آمدن ترافیک‌های بی‌انتها و متراکم شدن شدید فضای زندگی در این شهر هم آماده می‌شود؛ روزهایی که فشار زندگی در تهران برای شهروندانش شاید بسیار بیشتر از امروز باشد و اتوبان‌های چند طبقه و تونل‌های چند لایه هم نتواند دردی از شهر درمان کند.

■

احتیاجات جدی ایرانیان خالی می‌کند. شاید مهمترین نمونه، خودروهای لوکسی هستند که راه کشور را خوب پیدا کرده‌اند و از انواع ورودی‌ها خود را به ایران می‌رسانند، بنزین ارزان می‌سوزانند و دل چند ده هزار نفر را در برابر دیدگان چند ده میلیون نفر خوش می‌کنند. جالب اینکه ورود این خودروهای لوکس از طریق عده‌ای خاص هم انجام و هر تاجری اجازه چنین معامله‌ای پیدا نمی‌کند. وجود یک جمله دقیق و شجاعانه در لایحه بودجه امسال می‌تواند جلو این ویژه خواری را که از محل دارایی‌های توقیف شده ایران انجام می‌شود، بگیرد.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

بدیهه سرایی در زبان فارسی

عنصری: چون طلعت تو ماه نباشد روشن
فرخی: چون قامت تو سرو نخیزد به چمن
عسجدی: مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی: مانند سنان گیو در جنگ پشن

وقتی که شاعری در وضعیتی باشد و بی آن که قبلاً برای شعری که می گوید، فکر کرده باشد و یا طرحی ریخته باشد و برای آن وضعیت، شعری مناسب بگوید، به آن شعر می گویند «بدیهه». بنابراین «بداهه» زدن حرفی است بی اندیشه و آنی به شرطی که زیبا و بجا و مناسب باشد. در موسیقی هم «بداهه نوازی» داریم که به معنی نواختن آهنگی است که قبلاً «نُت» آن نوشته نشده و نوازنده درباره‌اش فکر نکرده باشد. برای حرف زدن معمولی هم «بداهه گویی» داریم. مثلاً یک نفر چیزی می گوید و شما جوابی بجا می‌دهید، بعداً که آن را برای دوستان تعریف می کنید، می گویید: «بداهتاً این جواب رو بهش دادم.» شاید بشود بداهه گویی را با حاضرجوابی یکی دانست.

در ادبیات فارسی برخی از شاعران در بدیهه سرایی مهارت و ذوقی بلیغ داشته‌اند که یکی از آنها را در آغاز این قطره آوردم و داستانی دارد:

فردوسی از دهگان‌زادگان توس بود و چون والی آنجا به او ستم کرد، راهی غزنین شد تا به شاه شکایت کند. نزدیک دربار، کنار جویباری گروهی را دید که به عیش نشسته بودند. از رهگذران نام و نشان آنها را پرسید. گفتند: عنصری و فرخی و عسجدی هستند. فردوسی پیش رفت. عنصری گفت: «کیستی ای غریب؟ از شعر چیزی می‌دانی؟» و قرار شد فی‌البدیهه، شعری بگویند. در بدیهه سرایی گروهی، آسان‌ترینش مصرع اول و سخت‌ترینش مصرع آخر است.

آخری به فردوسی افتاد و آن رباعی که در آغاز این قطره نوشتم، خلق شد و عنصری اینها فهمیدند این فردوسی توسی از آن رقیب‌های خفن است و او را سنگ‌قلاب کردند و از شاه خواستند فردوسی را مأمور کند که به شهرش برگردد و شاهنامه‌نویس شود.

در روزگار سلطان سنجر دو شاعر بنام بودند به نام‌های «رشید وطواط» و «ادیب صابر». روزی برفی عظیم باریده بود و رشید وطواط به خانه‌ی ادیب صابر رفت و در زد. ادیب توی مودِ مهمان نبود. به کنیزش گفت لبِ پنجره برو و بگو ادیب خانه نیست. کنیز فرمان برد. رشید با صدای بلند و فی‌البداهه گفت:

«هر کس که برون رود در این روز
احمق‌تر از او کسی دگر نیست!»

ادیب سر از روزن بیرون کرد و گفت:

«من خود به درون خانه هستم
پیداست که در برونِ در کیست!»

مهستی گنجوی از بانوان شاعر و صاحب ذوقِ روزگار سلطان سنجر بود. شبی زمستانی، در مرو، سلطان به دیدار مهستی رفت و چون بامداد شد و خواست به بارگاه برگردد، به مهستی فرمود: بنگر ببین هوا چه حال دارد؟ مهستی نگریست و دید برفی سنگین باریده و می‌دانست که سلطان از برف خوشش نمی‌آید. این رباعی را به بدیهه سرود:

«شاها فلکت اسب سعادت زین کرد
وز جمله‌ی خسروان تو را تحسین کرد
تا در حرکت، سمندِ زرین نعلت،
بر گِل ننهد پای، زمین سیمین کرد!»

شاه چنان خشنود شد که چهار دُرج گوهر به او نثار کرد.

روزی ملکشاه سلجوقی تخته نرد می‌زد و برای این که برنده شود، باید جفت شش می‌آورد. جناب شاهنشاه تاس را انداخت و جفت یک آمد. غضبناک شد و خون جلو چشمانش را گرفت و وای به حال اطرافیان، اگر شاه خشمگین باشد. «ازرقی حکیم» آنجا بود. بداهتاً گفت: «گر شاه دو شش خواست، دو یک زخم افتاد / تا ظن نبری که کعبتین داد نداد // شش چون نگریست حشمت حضرت شاه، / از هیبت شاه، روی بر خاک نهاد» تاس‌بازها می‌دانند که زیر شش در تاس، یک است و برعکس. بنابراین شاعر با زرنگی گفت: شاها! قدر قدرا! وقتی که تاس فهمید جفت شیش میخوای، از هیبت شاه سر شو گذاشت روی خاک بنابراین جفت یک اومد!

شبی جناب سلطان محمود غزنوی هنگام مستی گیسوی «ایاز» را بُرید. ایاز محبوب شاه بود و در ادبیات فارسی داستان‌های محمود و ایاز معروف است. باری... چون صبح شد، شاه به بیماری پشیمانی دچار شد و جامه‌ی سیاه پوشید و به عزا نشست. بزرگان دست به دامن «عنصری» شدند که برو با آن زبانت کاری کن شاه جامه‌ی سیاه را بیرون بیاورد زیرا اگر کار همین طور پیش برود، تا مدت‌ها همگی ما بیچاره خواهیم شد از بداخلاقی شاهنشاه. عنصری به خلوت شاه رفت و عرض کرد:

«امروز که زلف یار در کاستن است
چه جای به غم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است
که آراستن سرو به پیراستن است»

در این رباعی، عنصری، ایاز را به سرو تشبیه کرده و گفته وقتی که می‌خواهیم سرو زیباتر شود، شاخه‌هایش را می‌زنیم. تو هم موی ایاز را زدی تا بهتر شود. شاه بسی حالی به حالی شد و دهان عنصری را پر از جواهر کرد.

روزی سلطان سنجر داشت چوگان بازی می کرد. اسبش که گران‌ترین اسب آن روزگار بود، رم کرد و شاهنشاه را انداخت.

سلطان جامه‌ی سرخ پوشید و فرمود گردن اسب را بزنند. «امیر معزی» بداهتاً گفت:

«شاها ادبی کن فلک بدخو را
کو زخم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا رفت، به چوگانش زن
ور اسب خطا کرد، به من بخش او را.»

شاه خوشحال شد و اسب را به او بخشید.

ادامه دارد

کسی که تقوای الهی را رعایت نماید و مطیع احکام و مقرّرات الهی باشد، دیگران مطیع او می شوند ● امام هادی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

محمدسروش بازخو



بخش لاشار

بخش **لاشار** یکی از بخشهای شهرستان نیک‌شهر در استان سیستان و بلوچستان ایران است. بخش لاشار با ۴۵۸۰ کیلومتر مربع وسعت دارای ۴۸۰۰۰ نفر جمعیت است که از شمال به بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، از جنوب به شهرستان نیکشهر و بخش قصرقند از شرق به شهرستان سرباز و از غرب به بخش فنوج منتهی می‌شود و فاصله مرکز بخش (اسپکه) با شهر نیکشهر ۱۱۰ کیلومتر است.

آب و هوا

آب و هوای بخش لاشار در تابستان گرم و خشک و در زمستان معتدل است و بادهای باران آور موسمی در فصل تابستان (نمی) و بادهای باران آور غربی (مدیترانه‌ای) در فصل زمستان در این منطقه موجب ریزش پراکنده باران می‌شود.

تقسیمات کشوری

بخش **لاشار** دارای ۳ دهستان (نامهای لاشار شمالی، لاشار جنوبی)، ۱۶۲ روستا و دارای ۲۴ دهیاری است که ۲۱ واحد آن فعال می‌باشند.

جاذبه‌های گردشگری

ساخت جاده ترانزیتی چابهار - ایرانشهر - زاهدان - میلک و عبور آن از حوزه شهرستان نیکشهر فرصت بسیار خوبی برای گردشگران فراهم کرده تا از مناظر طبیعی و روستاهای سرسبز بخش لاشار دیدن کنند. آبشارها و چشمه‌های آبگرم شیرآباد (پوتاپ) با مناظر زیبا و دیدنی رودخانه آن واقع در فاصله ۱۵ کیلومتری محور ترانزیتی نیکشهر به ایرانشهر در محل دوراهی شرق روستای هریدوک، روستای کوپچ با طبیعت پر جلوه و سوزندوزی منحصر به فرد ش و آبادی کشیگان که با طبیعت و رودخانه زیبا در جنوب روستای کوپچ قرار دارد، جای زیبایی برای تفریح و سرگرمی است.

روستای **تنگ سرحه و روستای پیپ** با طبیعت بکر و چشم اندازهای طبیعی و انواع پوشش گیاهی، وجود گیاهان دارویی، انواع پرندگان وحشی، نخلستانها، چشمه‌های آب در دامنه کوه، رودخانه تنگ سرحه با داشتن صخره‌ها و استخرهای طبیعی و سرسبزی طبیعت آن، گوشه‌ای از جذابیتهای بخش لاشار نیکشهر است.

آبشار **گواتامیچ** در شرق روستای پیپ به فاصله دو کیلومتری جاده ترانزیت نیکشهر به ایرانشهر و روستای گردشگری بغدان با طبیعت زیبا و دل انگیز و وجود رودخانه پر آب و مناظر دیدنی، باغات میوه‌های گرمسیری و سردسیری در حاشیه رودخانه، آبشار اوگینک با ۸۰ متر ارتفاع در فاصله سه کیلومتری غرب روستای اوگینک و محور ترانزیتی که بزرگترین آبشار استان محسوب می‌شود با چشم اندازهای طبیعی از مناطق بسیار دیدنی برای دوستداران ورزش کوهنوردی و طبیعت گردان است.

آبشار **گلیگ** به فاصله یک و نیم کیلومتری محور ترانزیتی و غرب روستای جاکس با آبشارهای پلکانی و حوضچه‌های طبیعی و صخره‌های رنگارنگ و انواع پوشش گیاهی، روستای تفریحی «کَس مزور» در دهستان چانف به فاصله پنج کیلومتری از مرکز دهستان با داشتن باغات مرکبات و رودخانه که تلفیقی از زیبایی طبیعت را به نمایش گذاشته است، هر بیننده‌ای را به خود جذب می‌کند.

از دیگر جاذبه‌های گردشگری بخش لاشار قلعه‌های تاریخی متعلق به دوران مختلف از جمله **قلعه اسپکه** در شهر اسپکه، **قلعه هریدوک** در روستای هریدوک و **قلعه سرومیچ** در روستای سرومیچ است.

روستاهای سرسبز با انواع پوشش گیاهی و وجود داروهای گیاهی در سراسر حوزه بخش لاشار و دو طرف محور ترانزیتی چابهار - نیکشهر - ایرانشهر جلوه‌ای خاص به این منطقه بخشیده است به طوری که اکثر کسانی که از این محور تردد می کنند ساعتها به گشت و گذار در مناظر دیدنی و زمینهای سرسبز و جمع آوری گیاهان دارویی و خوراکی می‌پردازند.

مهمترین رشته‌های صنایع دستی رایج در لاشار: قالی بافی، گلیم بافی، حصیر بافی، پرده بافی، چادر بافی، خراطی، سوزن دوزی، سکه دوزی و آینه دوزی، پریوار دوزی، تور دوزی، خامه دوزی و سیاه دوزی است.

وجه تسمیه لاشار

معنی لاشار در واقع از لاشه کردن و کشتن بر می آید. یعنی هر کسی یا طایفه‌ای قصد تعرض و تجاوز به این منطقه را داشت و پایش به این منطقه باز می شد، یا فرار می کرد یا لاشه اش را می بردند.


آبشار اوگینگ - لاشار


قلعه اسپکه



«بن زه»؛ روستای فراموش شده

اینجا یکی از آبادیهای بخش لاشـار در شهرسـتان نیکشـهر اسـت. موقعیت جغرافیایی آن کوهستانی و دارای آب وهوای معتدل و خنک است. سکنه آن بالای ۳۵ خانوار است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما، برنج، باقلا، تره بار، مرکبات و شغل اهالی آن کشاورزی و دامداری است. دارای پوشش گیاهی متنوع و گوناگون شـامل: سـداف، گلپورگ، از گند، گون، کسیر، گواتام، حت، آرچن و... می باشد و گونه هایی از پرندگان شامل: کبک، سیسـو، شاهین، عقاب و در کوههای آن بز کوهی، پلنگ، مم (خرس سـیاه) و در بعضی جاها کفتار و گرگ وجود دارد.

این آبادی در قسـمت جنوبی بخش لاشـار واقع و از طرف شـمال به روستای شیر آباد، از طرف جنوب به هبودان، از طرف شـرق به روسـتای برشک و از طرف غرب به روسـتای کوپچ محدود اسـت. در اثر داشتن ارتفاعات زیاد از سـایر نقاط لاشار بسیار خنک تر است. بلندتریـن کوههای آن جبال بند کوه و کوه سـینه کند اسـت. در ابتـدای رودخانه شـیرآباد قـرار دارد. این رودخانه از ارتفاعات آنجا سرچشمه گرفته و از شیرآباد عبور کرده و به جلگه جازموریان می پیوندد.

درصورتی که در زمسـتان یا بهار بارندگی بشـود طبیعت آن بی اندازه سرسـبز و معطر می شود و راههای اطـراف آن عموماً مالرو اسـت، فقط یـک راه باریک و نامناسب فرعی اتومبیل رو از روستای برشک منشعب می شـود و به طول ۸ کیلومتر پـس از پیمودن دره های زیاد به این آبادی منتهی می شـود. این آبادی با داشتن جاذبـه های فراوان طبیعی و بکـر یکی از مناطق دیدنی وجذاب بخش لاشـار شهرسـتان نیکشـهر است. در فاصله ۶۰ کیلومتری جنوب شـرقی شهر اسپکه مرکز بخش لاشار واقع است و از دهستان چانف تا آنجا کمتر از ۲۰ کیلومتر راه است.

وجود چشمه ها، آبشـارها، نخلستانها، جاری بودن آب رودخانه در تمام فصول سـال و داشـتن برکه ها و اسـتخرهای طبیعی زیبا و پر عمـق، باغات با میوه های گرمسـیری و سردسیری، کوهسـتانی بودن و داشتن ارتفاعات و کوههای بلند و دیدنی باعث شـده هوای آن در تابستان خنک باقی بماند.

رودخانه پر آب آن حتی در زمان خشکسالی هم آب آن کمتر نشـده و تمام فصول سال آب آن جاری است. این رودخانه از ارتفاعات و کوههای آن سرازیر و پس از مشروب ساختن زمینهای کشاورزی حاشیه این روستا و روسـتای شـیرآباد و نیز با گذر از هیدوچ واسپکه، به جازموریان می پیوندد.

چشمه آبگرم که به آب گرم **شیرآباد** معروف است در مسیر رودخانه در محدوده بین این روستا و شیرآباد قرار دارد. باغهای مرکبات و خرمای آن در سطح استان حـرف اول را می زند. اینها همه همان بهشـت کوچک لاشار یعنی روستایی موسوم به (بن زه) است.

روسـتای زیبای بن زه با چشـم اندازهای دل انگیز و شـامه نواز قبلا دارای جمعیتی بالغ بر ۵۰ خانوار بود. امـا به علت عدم وجود امکانات اولیه و ابتدایی مانند راه مناسـب، برق و مدرسه وامثال اینها جمعیت آن ریزش داشـته است. تعداد زیادی از ساکنین آن به روستاهای همجوار و بعضی به شهرها مهاجرت کردند.

در مورد وجه تسـمیه بن زه که در گویش محلی نیز آن را بن زی می گویند این طور آمده که بن به معنی ابتدا وزی به معنی چشـمه است وچون اولین چشمه آب رود خانـه از آن جاجاری می شـود به آن بن زه می گویند به عبارتی آب رود خانه بن زه و شیرآباد از آنجا سر چشمه می گیرد. شغل اصلی مردم کشاورزی و دامداری است.

اما افسـوس که این روسـتا مورد بی مهری قرار گرفته و از از تمـام امکانـات رفاهی مانند راه، برق و مدرسـه بی بهره است.

روستای بن زه یکی از روستاهای خوش آب وهوای این منطقه محسـوب می شود. این روستای سردسیری پذیرای میهمانانی اسـت که سـالانه بـه خصوص در فصل تابسـتان برای گردش و تفریح به این منطقه سفر می کنند. همچنین خرماهای این منطقه بی نظیر هستند چونکه منطقه بن زه یک منطقه کوهستانی است بنابراین خرماهـای این منطقه نسـبت به جاهـای دیگر دیرتر می رسند.

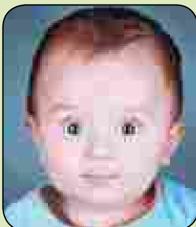
مردمـان این منطقـه مردمانی غیـور، دلیر مرد و میهمان نواز و سختکوش هستند و به فعالیتهایی از جمله دامداری و کشـاورزی مشـغول هسـتند. درضمن در حومه و اطراف این روستا، گیاهان دارویی فراوانی مانند از گند، درنه، کوه بید، کل پورک و... به چشـم می خورد. چشـمه های آب گـرم این منطقه یکی دیگر از چشـم اندازهای بی نظیر آن می باشند.

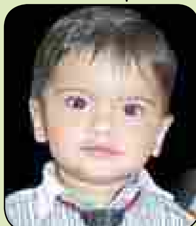
شکوفه های زندگی


محمدرضا امیدی


امیرحسین امیدی


ترنم اشعه شعار


سید امیر طاها موسوی


امیر سالار سرولایتی


سمیرا دارابی


صدرا بهاروند



سیدسبحان باقرزاده


هلیا طهماسبی


طاها مردانی


فائزه حجتی


احسان شهاب


احسان ریاحی


امیرمحمد میرزایی

تا زمانی که احساس می کنم نقاشی و نقش اصلی را نیافته‌ام به کشیدن ادامه خواهم داد! ● پیر کیوا

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع:
True Story Magazine

معجزه‌ای به شیرینی نان!

من همیشه به سرنوشت اعتقاد داشتم و هر اتفاقی که در زندگی‌ام می‌افتاد، بی‌چون و چرا تسلیم سرنوشت می‌شدم و به ایمان قلبی‌ام تکیه می‌کردم و لب فرو می‌بستم. اما وقتی پسرم به مشکلی بزرگ دچار شد، درمانده شدم. دیگر به جایی رسیده بودم که احساس می‌کردم از دست ایمان و اعتقادم کاری ساخته نیست. من به جایی رسیده بودم که حقیقتاً کم آورده بودم.

دو پسر جوان به طرف ما گام برداشتند و خودشان را به قسمت پارکینگ مرکز خرید رساندند. جایی که من و همسرم می‌خواستیم سوار ماشین شویم و هر چه زودتر به خانه برسیم. با خودشان چیزی حمل می‌کردند. در سمت مسافر را باز کردم و سوار شدم. پاهایم به شدت درد می‌کرد و کلافه شده بودم. صدای یکی از آنها را شنیدم که از همسرم «دیوید» می‌پرسید: «دوست دارید یکی از این نان‌ها رو از ما بخرین؟» تعجب کرده بودم و به خودم گفتم آنها واقعاً چه می‌خواهند؟ دیوید جواب داد: «نه. ممنونم. همسرم همیشه بهترین نان‌ها رو می‌پزه... مرد جوان پس از کمی مکث گفت: «می‌فهمم. اما لطفاً اینو بگیرین.» دیوید هم در حالی که در سمت خودش را باز می‌کرد، با لبخندی که همیشگی بود، کاغذ را گرفت و گفت: «حتماً!»

دیوید بازنشسته پلیس است. مردی آرام و صبور که به نظرم اگر صدای آژیرهای خطر نبود، هیچ چیزی در دنیا وجود نداشت که بتواند او را نگران کند. به علاوه، در زندگی او تاکنون هیچ مساله بحرانی و حادی پیش نیامده بود که ذهنش را مثل من نگران و درگیر کند. او همیشه زندگی آرامی داشت، درست مثل دریایی آبی و صاف. اما من... تا لحظه‌ای که با دیوید آشنا شوم، هرگز روی خوش زندگی را ندیده بودم و اصلاً نمی‌دانستم آرامش چه طعم و مزه‌ای دارد.

***

خاطرات من از پسرم

فرزند اول و پسر بزرگم «وسلی»، از اوایل دوران نوجوانی معتاد شده بود و تمام تلاش‌های من و پدرش برای ترک او و بازگرداندنش به زندگی طبیعی بی‌نتیجه بود. اما هر چه بود، او را آنقدر ناامید ندیده بودم. پسرم در آستانه بیست سالگی مانند یک مرد مسن و شکست خورده، از همه چیز ناامید و خسته شده بود و آن طور که می‌گفت و رفتارش هم تایید می‌کرد، دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامه زندگی نداشت. من، به عنوان مادر، مثل شمع می‌سوختم و آب می‌شدم. اما مساله فقط سوختن من نبود. اگر مادر باشید خوب درک می‌کنید چه می‌گویم. من هر لحظه منتظر بودم زنگ تلفنم به صدا دربیاید و یک نفر از پزشکی قانونی تماس بگیرد و از من بخواهد برای شناسایی جسد پسرم آنجا بروم. وسلی از همان روزهای نخست پس از تولد بچه‌ای بود که همیشه نگرانش بودم و دردسرهای زیادی برای بزرگ کردنش داشتم. هر روز سر مسائل کوچکی مثل پوشیدن لباس آستین بلند یا زدن مسواک و کرم ضد آفتاب جنجال به پا می‌شد و وسلی آنقدر لج می‌کرد و جیغ می‌کشید که عطای آن کار را به لقایش می‌بخشیدم. اخلاق و رفتار پسرم هر روز بدتر و غیر قابل تحمل‌تر می‌شد. از طرفی هر بار که درماندگی و ناکامی پسرم را می‌دیدم، قلبم به درد می‌آمد. بدتر از اینها وقتی بود که نمی‌توانستم کاری کنم تا از درد و رنجش بکاهم. وقت‌هایی که پسرم حتی اجازه نمی‌داد به او نزدیک شوم و کمکش کنم. در آن لحظه‌های دشوار فقط به گوشه‌ای خلوت پناه می‌بردم و در تنهایی اشک می‌ریختم.

تنها چیزی که می‌توانستم به آن روی بیاورم و تکیه کنم، ایمانم بود. هر شب، وقتی وسلی را در تختش می‌گذاشتم و او را می‌خواباندم، دستم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم و با صدای بلند از خدا می‌خواستم به پسرم کمک کند و برای درد و رنجش مسکنی پیش پای ما بگذارد. از خدا می‌خواستم او را نجات دهد. کنار تخت پسرم می‌نشستم و خیلی آهسته، طوری که پسرم را از خواب بیدار نکنم و آرامشش را به هم نزنم، برای او که هر روز بیشتر از روز قبل درمانده می‌شد، از خدا کمک می‌خواستم. امیدوار بودم که پسرم بدون دردسر و حساسیت دوران مدرسه‌اش را پشت سر بگذارد اما وضعیت روح و روان وسلی هر روز بدتر می‌شد حتی با رفتن به مدرسه شدیدتر و بحرانی‌تر هم شد. تا اینکه با توصیه مشاوران مدرسه او را به روانپزشک بردیم. بعد به متخصص اطفال، طب سوزنی، روانکاو... همه مشکل پسرم را **بیش فعالی** تشخیص دادند. مشکلی که تا آن سن هنوز برای درمانش فکر خاصی نشده بود در نتیجه به وضعیت حاد خود رسیده بود. برای وسلی دارو تجویز کردند. خیالم آسوده شد و فکر کردم همین که پسرم دارو می‌خورد، دیگر دوران بدبختی تمام شده و باید بابت آن از خدا سپاسگزار باشم اما خیال خوش من دوامی نداشت. داروها به وسلی کمک می‌کردند ولی مشکل را به طور کامل از بین نمی‌بردند.

پسرم با همه گرفتاری‌ها و مشکلاتش پا به دوران نوجوانی گذاشت. دوره‌ای که حتی برای بچه‌های عادی و بدون مشکل، دردسرهایی به همراه دارد، چه برسد برای پسر من. اوضاع مالی خانواده هم به خاطر خرج و مخارج سنگین درمان وسلی حسابی آشفته شده بود و من ناچار بودم شغلی پیدا کنم تا کمک حال خانواده باشم. خدا را شکر توانستم به عنوان مهماندار هواپیما مشغول به کار شوم. مزیت بزرگ شغل من این بود که فقط دو روز آخر هفته مرا از خانه دور نگه می‌داشت و بقیه روزها می‌توانستم به فرزندانم برسم. حالا دیگر رفتارهای پسرم همه را می‌ترساند. او وقتی عصبانی می‌شد، سرش را به دیوار می‌کوبید. هر چیزی را که دم دستش بود، می‌شکست یا به همه چیز مشت می‌کوفت. اوضاع به حدی وخیم شده بود که من، علاوه بر وسلی، نگران دو فرزند دیگرم هم بودم. آنها از وسلی کوچکتر بودند و غیر از اینکه جانشان در خطر بود، ممکن بود از رفتارهای او تقلید کنند. مشکل دیگر این بود که چون وسلی تمام وقت مرا گرفته بود، پسر و دختر کوچکم توجه چندانی از من ندیده بودند. وسلی تمام هوش و حواس مرا به خودش مشغول کرده بود. از طرفی من و پدرش مسائل و مشکلات خودمان را داشتیم. سر و کار داشتن با یک بچه مشکل‌دار از سال اول ازدواج، روند زندگی مشترکمان را به هم ریخته بود. ازدواج ما هم چندان پایه قرص و محکمی نداشت و وزش هر باد ملایمی ممکن بود هر لحظه آن را در هم بریزد. اما من و همسرم پدر و مادر خوبی برای پسرمان بودیم و هر کاری از دستمان برمی‌آمد برایش انجام می‌دادیم. اما فایده‌ای نداشت.

اعتیاد، قوز بالا قوز

یک روز وسلی از من خواهش کرد اجازه بدهم با دوستش بیرون برود. نتوانستم نه بگویم. از اینکه می‌خواست روابط اجتماعی‌اش را بهتر کند، خیلی خوشحال بودم. کمی که گذشت با تلفن همراهش تماس گرفتم تا کنترلش کنم. وسلی با صدای بلند و البته کمی عجیب حرف می‌زد و به سؤالهایم سرسری پاسخ می‌داد. از او پرسیدم حالش خوب است، گفت: «بله مامی. نگران نباش.» اما حسی در درونم می‌گفت دروغ می‌گوید. وقتی به خانه برگشت، پاپیچش شدم. بالاخره اعتراف کرد ماده مخدر مصرف کرده. همان جا شکستم. روی زانوهایم افتادم و هق‌هق کردم. می‌دانستم زندگی تا آن روز برای پسرم به سختی گذشته اما مواد مخدر، آن هم در ۱۴ سالگی؟ آن شب تا صبح نخوابیدم. گریه کردم و شکوه‌هایم را به گوش خدا رساندم. «خدایا، چرا من باید این‌قدر زجر بکشم؟ چرا کاری نمی‌کنی که بدبختی‌های من تموم بشه؟»

اما انگار حال وسلی بهتر شده بود. یعنی از وقتی معتاد شده بود، آرام بود و با کسی دعوا نمی‌کرد. در مدرسه هم آرام بود. اما این فقط آرامش قبل از طوفان بود. یکی دو بار از مدرسه اخطار گرفت چون چند بار غیبت کرده بود و به او مشکوک شده بودند. یک بار که در کیفش ماری‌جوانا پیدا کردند، برای همیشه از مدرسه اخراج شد. من هم در اتاق زیر شیروانی مقداری مواد مخدر پیدا کردم. با گریه و التماس پسرم را راضی کردم ترک کند. چند بار در کلینیک ترک اعتیاد بستری شد و با داروها و مسکن‌های قوی چند روز تاب آورد اما تا پایش را در خانه می‌گذاشت، باز

● حکیمه اردبزرگ

هم وسوسه به جانش می‌افتاد و باز اعتیادش را از سر می‌گرفت.

وقتی وِسلی ۱۶ ساله بود، من و پدرش از هم جدا شدیم. می‌گفت دیگر نمی‌تواند زنی را تحمل کند که شب و روزش با نگرانی و اشک و آه می‌گذرد. به نظر او، دلسوزی‌های بیش از حد و البته بی‌مورد من این بلاها را سر پسرمان آورده بود. وِسلی را راضی کرده بود که با او زندگی کند. مخالفتی نکردم. خسته بودم. از همه چیز بریده بودم. باید با خودم، با زندگی جدیدم و با نبود وِسلی کنار می‌آمدم. دو فرزند دیگرم قرار بود با من زندگی کنند پس باید هرچه زودتر به خودم می‌آمدم تا برای آنها هم مادری کنم. دیگر من و پسرم وِسلی زیر یک سقف نبودیم اما فکر اعتیاد او، مرا از پا درآورده بود.

دوباره اعتماد کن

تصمیم گرفتم از کارم استعفا بدهم و اوضاع خانه و فرزندانم را مدیریت کنم. در آخرین سفرم، خودم را در اتاق هتل حبس کردم. در را روی خودم قفل کردم و تا توانستم جیغ کشیدم. به این مساله اهمیتی ندادم که دیگران صدایم را می‌شنوند. آنقدر جیغ کشیدم و فریاد زدم که تخلیه شدم. من ناامید و درمانده بودم و نیاز داشتم خودم را رها کنم. در سفر بازگشت، آخرین لحظه‌های کارم، با مردی عجیب و متفاوت روبرو شدم. او دیوید است و با اطمینان می‌توانم بگویم که



اگر به خاطر این مرد نبود، بی‌گمان روحم نابود شده بود. دیوید مهربان و دوست‌داشتنی بود و حامی خوبی بود که می‌شد راحت به او تکیه کرد. او که در اداره پلیس در بخش مواد مخدر فعالیت کرده بود، بینش عمیق و مثبتی به مسائل و مشکلات مربوط به معتادان داشت. او با فراستی عجیب و مثال زدنی وضعیت پسرم را درک می‌کرد، همین‌طور وضعیت مرا. وارد شدن دیوید به زندگی‌ام مرا متقاعد کرد که باید دوباره باور کنم، باید دوباره امیدوار شوم.

وقتی من و دیوید ازدواج کردیم، پسرم وِسلی ۱۷ ساله بود. همان‌قدر که ازدواج و زندگی مشترک با دیوید برایم آسایش و لذت به همراه داشت، دیدن اینکه پسرم هر روز بیش از گذشته در منجلاب اعتیاد فرو می‌رود، قلبم را در هم می‌شکست و لکه تیره‌ای بر خوشی‌هایم می‌گذاشت. به یاد ندارم چند بار سر راهش قرار گرفتم و با التماس خواستم ترک کند. به یاد ندارم چند بار از پدرش خواهش کردم به فکر وِسلی باشد و کمک کند او را ترک دهیم. اما او هم به حرف‌هایم اهمیتی نمی‌داد و فقط می‌گفت دست از سر او و وِسلی بردارم. دیوید همیشه دلداری‌ام می‌داد و از من می‌خواست صبور باشم.

***

حالا پسرم ۲۰ ساله بود و من حس می‌کردم عزادارم. سوگواری تمام نشدنی و وحشتناکی بود. حس مادری را داشتم که طفلش گم شده و ندای غریبی درونش فریاد می‌زند که هرگز او را پیدا نخواهی کرد. حسی درونم می‌گفت دیگر امیدوار نباش! کار از دعا هم گذشته است. دلم می‌خواست سرم را روی داشبورد بگذارم و گریه کنم. اما، به صندلی تکیه دادم و همان‌طور که کمربندم را می‌بستم، از آینه بغل به آن دو پسر جوان خیره شدم که از پارکینگ دور می‌شدند.

دیوید کمربندش را بست و گفت: «فکر کنم لازمه اینو ببینی.»... و کاغذی را که یکی از آن پسرها به او داده بود، به دستم داد. آگهی بود. «مرکز موفقیت خانواده: جاده بهبود و زندگی دوباره از اینجا آغاز می‌شود» تیره‌ی پشتم لرزید. فریاد زدم: «صبر کن!» دیوید پا روی ترمز گذاشت. «لطفاً دور بزن.» وقتی به پارکینگ مرکز خرید رسیدیم، با یکی از آن دو پسر جوان مشغول صحبت شدم. او برایم توضیح داد که مرکز موفقیت خانواده، یک برنامه بازپروری شش ماهه برای بیمارانی دارد که با اعتیاد دست و پنجه نرم می‌کنند. مرکزشان در یک کلیسا قرار دارد و تمام خدماتش رایگان است و برای کمک به مرکز و تامین مخارج آن، کسانی که ترک کرده‌اند و حالا زندگی سالمی دارند، در خیابان و مراکز خرید و جاهای مختلف دیگر نان می‌فروشند و از فروش نان هدف خاصی را دنبال می‌کنند. این مرکز نان را انتخاب کرده بود زیرا نان، برکت خاص خداوند است و همه نگاه خاصی به آن دارند و احترام ویژه‌ای برای آن قائلند.

دوباره تیره‌ی پشتم لرزید. احساس کردم آنجا، نقطه شروع است و باید دست به کار شوم. تلفنم را از کیفم بیرون آوردم و با پسرم تماس گرفتم و همه چیز را برایش توضیح دادم و از او خواستم که نه به خاطر من که به خاطر خودش به آن مرکز بیاید. وِسلی سکوت کرد. آیا بعد از سکوت با فریاد از من می‌خواست برای همیشه از زندگی‌اش بیرون بروم؟ خودم را برای همه چیز آماده کردم. نمی‌دانم چه نیرویی در صدایم بود که وِسلی بدون هیچ مخالفتی پذیرفت. «چشم مامان. فکر کنم دوست داشته باشم برم...» از خوشحالی به گریه افتاده بودم.

دیوید همان شب پسرم را به مرکز برد. من هرچه سعی کردم نتوانستم با آنها بروم. اگر وِسلی بار دیگر شکست می‌خورد، من دیگر نمی‌توانستم زنده باشم. تا صدای ماشین دیوید را شنیدم، به طرف در دویدم. «تو رو خدا بگو قبول کرد تو مرکز بمونه؟ خواهش می‌کنم یه خبر خوب بهم بده؛ دیگه طاقت ندارم.» دیوید لبخند زد و گفت: «اولین کاری که مشاورهای مرکز انجام دادن این بود که دست‌هاشون رو باز کردن و وِسلی رو بغل کردن. بهش گفتن دوستش دارن و براشون مهم نیست که دلیل حضور وِسلی توی مرکز چیه.»

چند روز بعد با دیوید به مرکز بازپروری رفتم و عشق را با چشم‌های خودم در آن مرکز دیدم. مرکز عجیب و غریبی بود؛ نه تلویزیون، نه تخت و کاناپه‌ای که روی آن لم بدهند. هرکس آنجا مسؤولیتی به عهده داشت. بعد از سال‌ها پسرم را این‌گونه خوشحال می‌دیدم. او به من گفت حالش خیلی خوب است و احساس می‌کند در زندگی هدفی دارد. هرچند او بعد از شش ماه دوباره بیمار شد اما حالا خوب می‌دانستم که بازگشت، فقط بخشی از درمان این بیماری است. وِسلی باز هم ترک کرد اما بعد از آن، دو سال پیاپی به مرکز رفت و آمد می‌کرد. او هم مثل بقیه بچه‌های مرکز در سراسر شهر می‌گشت و با فروش نان به همه، مخصوصاً کسانی که مثل خودش مشکل داشتند، یاد می‌داد به این مرکز بیایند و زندگی تازه‌ای را آغاز کنند. کمک به دیگران برای اینکه مقاوم باشند، به خودش هم کمک کرد مقاومت کند و دیگر وسوسه نشود. من و دیوید در تمام این مدت مرتب او را می‌دیدیم و با او حرف می‌زدیم و از او حمایت می‌کردیم. این کار پسرم درس بزرگی برای خواهر و برادر کوچکترش هم شد.

چند روز پیش، پسرم ناهار مهمان من و دیوید بود. او خوشحال بود و زندگی در چشم‌های آبی و درشتش موج می‌زد و نور خاصی در آن دیده می‌شد. دست‌های پسرم را گرفتم، به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «پسرم، بهت افتخار می‌کنم...» و پیش از آنکه جمله‌ام را تمام کنم، وِسلی گفت: «مامان، از تون ممنونم. حالا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شم، احساس آرامش می‌کنم. شب‌ها هم وقتی می‌خوابم اونقدر آرامش دارم که هرگز نداشتم.» و من از صمیم قلب خوشحال شدم. همان لحظه سرم را به سوی آسمان بلند کردم و از خداوند مهربان برای معجزه‌اش تشکر کردم. معجزه‌ای که به شیرینی نان بود.

بر اساس سرگذشت: محمدحسین

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

دروغ بزرگ...

نوشته‌ام را تمام می‌کنم و زیرش را هم امضا می‌اندازم اما قبل از اینکه بگذارمش داخل پاکت و تمبر بزنم و آدرس شما را پشتش بنویسم، او را صدا می‌کنم و می‌گویم:

ـ نمی‌خوای بهش چیزی کم و زیاد کنی؟

می‌خندد و می‌گوید: «هر چی تو نوشتی، من هم قبول دارم...»

برای اینکه کمی سر به سرش بگذارم، می‌گویم:

ـ ولی یک موقعی اگه من می‌گفتم ماست سفیده، تو گارد می‌گرفتی و می‌گفتی: «چون تو میگی سفیده حتماً سیاهه...» یادت که نرفته؟

اینها را با خنده می‌گویم، اما او زیر چشم نازک می‌کند و می‌گوید: داشتیم؟ دستت درد نکنه. منم بگم؟ یادته جلو بچه‌ها چطوری منو سنگ روی یخ می‌کردی؟

پاکت نامه را می‌گذارم روی میز. بلند می‌شوم و تمام قد مقابلش می‌ایستم. بعد تعظیم می‌کنم و به علامت تسلیم دست‌هایم را بالا می‌برم: «راست می‌گی. اشتباه کردم. اصلاً شوخی کردم... معذرت می‌خوام، خوبه؟

می‌خندد و می‌گوید: «نه... این طوری حرف نزن. شما همیشه آقایی و حق با شماست و...

فرزانه ۱۸ ساله خنداخند از گوشه اتاق برمی‌خیزد و می‌گوید: «اووه.. کی می‌ره این همه راه رو؟ فقط اسم جوونا بد در رفته.»

می‌خندم و می‌گویم: «تا کور بشه هر کسی که نمی‌تونه ببینه»!

سه تایی می‌خندیم. فرزانه پاکت نامه را برمی‌دارد. به طرف در می‌رود و می‌گوید:

«من می‌رم نامه رو بندازم تو صندوق پست!»

فرزانه که از خانه خارج می‌شود، من و او می‌مانیم و سی و چهار سال خاطرات تلخ و شیرین. خاطراتی که گوشه‌ای از آنها را برای شما نوشته‌ایم!

***

برخلاف زندگی‌های امروزی که همه در مقدمه‌اش می‌نویسند که «ما با یک عشق باشکوه ازدواج کردیم و...» ما بدون این ادا و اطوارها زن و شوهر شدیم. یادم می‌آید بیست و شش ساله بودم و در حجره فرش فروشی پدرم کار می‌کردم که یک روز عصر، وقتی چند ساعت بعد از تعطیلی حجره ـ در حالی که با هم از بازار خارج شده بودیم ـ به خانه رسیدیم، ابتدا مادرم معترض شد: «تا حالا کجا بودی محمدحسین؟ تو و بابات که با هم از بازار خارج شدین؟»

همین طور که سر حوض نشسته بودم و سر و صورتم را آب می‌زدم، با شوخی و خنده گفتم:

ـ رفته بودم عصرونه با ولیعهد اطریش نان و خاویار بخورم و زود برگردم که هواپیمام وسط راه پنچر شد... و بعد پرصدا خندیدم و ادامه دادم: «چه سئوالایی می‌پرسی مادر؟ خب معلومه، با رفیقام سر محل واستاده بودیم و گپ می‌زدیم»

مادرم دیگر چیزی نگفت، اما پدر غرولند کنان گفت: «دیگه وقتشه که برات آستین بالا بزنیم. داری پیر می‌شی!»



همین چند جمله کافی بود تا همه قرار و مدارها در سکوت گذاشته شود و در اولین شب جمعه، من و پدر و مادرم، همراه عمه‌ام که بزرگ فامیل بود، برای خواستگاری از دختر یکی از آشنایان به خانه‌شان برویم. مهم نبود که آن آشنا چه کسی باشد. همین که دیگران می‌گفتند دختر نجیبی دارد و...، خودش هم آدم حلال‌خوری است، کافی بود تا دیدار اول برگزار شود. بقیه مراسم هم بی‌دردسر و به راحتی انجام می‌شد: بله برون، مراسم شیرینی‌خوران و بعد هم عقد و عروسی و ... والسلام!

ازدواج من و «فخری خانم» هم همین طوری بود؛ بی‌شیله پیله و بدون دردسر. بی کلک و حقه زن و شوهر شدیم و یاد گرفتیم که همدیگر را دوست داشته باشیم. همین طور هم شد، یعنی من و فخری بدون انگیزه و بی‌بهانه عاشق همدیگر شدیم. هنوز سه سال از ازدواجمان نگذشته بود که اگر من دو ساعت دیر به خانه می‌رسیدم، زنم به خانه همه دوست و آشناها زنگ می‌زد که ببیند از من خبر دارند یا نه. وقتی هم برمی‌گشتم، چشمانش را خیس اشک می‌دیدم.

وضعیت من هم اگر از فخری بدتر نبود، بهتر هم نبود. منظورم این است که من اگر از او عاشق‌تر نبودم، کمتر هم نبودم. مثلاً به یاد دارم که همان روزهای خواستگاری، یک شب که داشتیم در مورد رسم و رسوم دو خانواده و خواسته‌هایمان از مجلس عقد و عروسی حرف می‌زدیم که مادر فخری به من گفت: «آقا داماد، یادت باشه یه رسمی تو فامیلمون داریم که یک هفته در سال که معمولاً بعد از عید فطره، همه زن‌ها و دخترهای جوون یک اتوبوس می‌گیریم و راه می‌افتیم. اول می‌ریم قم و دو شب اونجا می‌مونیم، بعد هم می‌ریم پیش امام رضا (ع) و سه شب هم اونجا زیارت می‌کنیم و خلاصه... یه هفته با هم و دور از خونه هستیم. از نظر شما که اشکالی نداره؟»

آن روز من بدون لحظه‌ای معطلی گفتم: «اختیار ما هم دست شماست حاج خانم.» اما سه چهار سال بعد، هر وقت که عید فطر از راه می‌رسید و من می‌دانستم که قرار است دوباره همسرم با زن‌ها و دخترهای فامیل به آن سفر یک هفته‌ای بروند، غم عالم بر دلم می‌نشست. حتی اگر اشتباه نکنم، دو بار هم به بهانه اینکه بیمار هستم، مانع شدم فخری با آنها برود و البته مادرزنم چند ماه با من قهر بود! علتش هم این بود که واقعاً نمی‌توانستم دوری زنم را حتی یک روز تحمل کنم!

آری، من و فخری این طوری ساده اما عمیق، عاشق همدیگر شده بودیم و از با هم بودن لذت می‌بردیم اما هر دویمان یک اشکال داشتیم، یک اشکال بزرگ؛ غرورمان مانع می‌شد و می‌شود که واژه قشنگ «دوستت دارم» را به هم بگوییم. تصورمان این بود که اگر هر کداممان به آن یکی بگوید «عاشقت هستم»، غرورمان کم می‌آید و آن یکی پررو می‌شود...!

این طور بود که آرام آرام و ناخواسته از همدیگر دور شدیم. بی آن که متوجه باشیم چه می‌کنیم عشقمان را از همدیگر دریغ کردیم و به جای آن لحظه‌های شیرین عاشقانه نفرت آمد و میان ما جا خوش کرد! شاید دلیل دیگری هم که باعث می‌شد عشق همدیگر را نادیده بگیریم، عشق فرزانه (نوه‌مان) بود که در دلمان ریشه دوانده و حتی جای عشق خودمان را پر کرده بود!

مثلاً من از اینکه می‌دیدم فخری، حتی روز تولد مرا به یاد ندارد اما برای تولد پسرمان منوچهر، در ۱۸ سالگی، یک ماشین برای منوچهر می‌خرد، طوری به هم می‌ریختم که تصمیم به انتقام می‌گرفتم! به این شکل که وقتی دخترم «مینو» در دانشگاه قبول شد، هدیه‌ای را که می‌دانستم همیشه آرزویش را داشته، برایش کادو می‌کردم؛ یعنی کلکسیون طلا؛ دستبند و انگشتر و گوشواره و گردنبند! آری، این طوری بود که

کم کم فاصله میان ما عمیق و عمیق تر شد؛ تا جایی که بالاخره یک روز به آن نتیجه‌ای رسیدیم که فکرش را هم نمی کردیم: طلاق!

عجب روز تلخی بود آن روز. از حوالی غروب داخل خانه نشستیم و برای همدیگر خط و نشان کشیدیم و بی‌وفایی‌هایمان را به رخ همدیگر آوردیم و کوتاهی‌هایمان را که در حق همدیگر مرتکب شده بودیم؛ مثل نیشتر به قلب هم فرو کردیم. آن زمان هم منوچهر زن گرفته بود و هم مینو شوهر داشت. زندگی هر دویشان هم بد نبود اما زندگی ما خیلی بهتر بود؛ یک خانه دو طبقه داشتیم که در یک طبقه‌اش ساکن بودیم و یک طبقه‌اش را نیز اجاره داده بودیم. البته چندان نیاز مالی نداشتیم، چون من بعد از فوت پدر خدابیامرزم، صاحب آن حجره فرش فروشی در بازار شده بودم، پس از چند سال فروختمش و در دوبی یک شرکت صادرات فرش راه انداختم. با این حال، طبقه دوم خانه را به این خاطر اجاره می‌دادیم که چون من اکثر اوقات خارج از کشور بودم، دلم نمی آمد فخری در آن خانه دو طبقه بزرگ تنها باشد پس طبقه دوم را به یکی از دوستان خود فخری اجاره دادیم.

آن شب اما، بگومگو بین ما طوری بالا گرفت که سرانجام بحث به طلاق و جدایی کشید و.... عجیب بود که هر دوی ما که از حرف زدن درباره جدایی هم نفرت داشتیم، کارمان شبیه بازی بچه‌ها شده بود و احساس می کردیم هر کس کم بیاورد، غرورش را باخته! وقتی صحبت به طلاق رسید، فخری با عصبانیت گفت: «حرفی نیست! طبق قراری که تو محضر گذاشتیم، نصف این خونه رو به نام من بکن، بعد هم طلاقم بده!»

من که می‌دانستم او درست می گوید، برای اینکه وادار به عقب نشینی شود، گفتم: «من یه آجر از این خونه رو هم به تو نمی‌دم اما برای اینکه فکر نکنی به مال دنیا وابسته‌ام، هر دو طبقه رو به نام بچه‌ها می کنم اما به نام تو نمی‌زنم!

بر خلاف انتظارم، فخری پوزخندی زد و گفت: «تو تمام عمرت منو نشناختی! بیچاره، من همه چی رو برای بچه‌هام می‌خوام اما چون مطمئنم تو غیرت این کار و نداری، باشه، قبول می‌کنم. تو خونه رو به نام بچه‌ها بکن، منم برگه طلاق را امضا می کنم!»

من که باورم نمی‌شد فخری حاضر به چنین کاری باشد، با عصبانیت گفتم: «اگر زیر حرفت زدی چی؟»

فخری عصبانی‌تر از من فریاد زد: اگر من زیر حرفم زدم، زن نیستم. اگر تو هم زیر حرفت زدی، مرد نیستی!

ـ همین فردا می‌رم کارهای طلاق رو انجام می‌دم و خونه رو هم به نام منوچهر و مینو می کنم تا ببینم چقدر وجود داری پای حرفت بایستی!

ای کاش آن شب فخری می گفت فرصت می‌خواهد تا کمی فکر کند! یا ای کاش خودم می گفتم که در عصبانیت نباید تصمیم گرفت! ولی نه من، نه فخری هیچ کدامِمان حرفی نزدیم، فقط برای اینکه دیگری فکر نکند کم آورده‌ایم!

فردا صبح رفتم دنبال کارهای طلاق و چون در دادخواست نوشته بودیم طلاق توافقی، کارمان زیاد طول نکشید. مدتی بعد زمان جدایی فرا رسید. خدا می‌داند که من هنوز هم منتظر بودم فخری جا بزند؛ همان طور که او منتظر بود من عقب نشینی کنم اما وقتی هر دو سر غرورمان ایستادیم، کار به روز آخر کشید. آن موقع بود که یادم افتاد هنوز کارهای انتقال سند به نام بچه‌ها را انجام نداده‌ام! طبق قراری که با فخری داشتیم، ساعت ۱۱ صبح باید در دفتر طلاق حاضر می‌شدیم. ساعت ۹ به سراغ «آقای فخرالهی» رفتم که از محضر داران قدیمی و یکی از دوستان پدرم بود و همه چیز را برایش گفتم و یادآور شدم که:

حاج آقا، من چون حرف زدم، نمی‌خوام کم بیاورم، واسه همین یک وکالتنامه تنظیم کن که این خونه دو طبقه به نام دختر و پسرم بشه...!

آقای فخرالهی که سرد و گرم روزگار را چشیده بود، بر خلاف من که عجله داشتم، با خونسردی گفت: برام مثل روز روشنه که داری اشتباه می کنی. من زنت رو می‌شناسم و می‌دونم که زن خوب و دلسوزیه. حالا می‌خوای طلاقش بدی امرش جداست اما چرا خونه رو می‌خوای به نام بچه‌هات بکنی؟

ـ این قراری بود که با فخری گذاشتم و نمی‌خوام کم بیارم حاج آقا.

آقای فخرالهی فکری کرد و گفت:

«بسیار خب کم نیار اما اجازه بده سند و کالت خونه اون طور که من می گم تنظیم بشه، قبول؟»

منظورش را نفهمیدم اما چون نمی‌خواستم مقابل فخری کم بیاورم، حرف حاجی را قبول کردم تا زودتر کار تمام شود و ساعت ۱۱ به محضر برسم و فخری را طلاق بدهم و...

همین طور هم شد و ساعت ۱۱ به محضر رسیدم و... خدایا چگونه می‌شود که انسان به خاطر غرورش، عشقش را می کشد؟ و این همان کاری بود که من کردم، و همان کاری بود که فخری کرد. من و فخری حتی لحظه‌ای به منوچهر و مینو نگاه هم نکردیم که ببینیم آنها بیشتر از آن که بابت جدایی پدر و مادرشان ناراحت باشند، به خاطر مالکیت آن خانه دو طبقه خوشحالند! هر چه بود، تمام شد و ما از هم جدا شدیم. من طوری از این زندگی متنفر شده بودم که فردای همان روز بار سفر بستم و راهی دوبی شدم تا همان جا هم کار کنم و هم زندگی..

***

هفت سال گذشت. هفت سال از جدایی من و فخری گذشت. هفت سال از رفتن من به دوبی گذشت! در این مدت یک بار هم با فخری حرف نزدم. فقط سالی یک بار، آن هم عید نوروز، منوچهر و مینو به خانه‌ام در دوبی تلفن می‌زدند و حالم را می پرسیدند. من هم فقط می‌پرسیدم: «مادرتون خوبه؟» و هر دو می گفتند: «بله... خیلی هم خوبه»! تا اینکه پس از هفت سال یک روز که در دفتر کارم در «دوبی» نشسته بودم، تلفن روی میزم زنگ خورد گوشی را که برداشتم، صدای ظریف دخترانه‌ای گفت:

ـ سلام بابابزرگ بی‌معرفت. برای من عجیب نیست که تو حتی یادت رفته نوه داری اما اگر هنوز توی دلت یه ذره، به اندازه دل یه مورچه، عشق نسبت به همسرت داری، باید بدونی که امروز خونه سالمندان زنگ زدن و گفتن «مامانن فخری» داره می‌میره!

گیج شده بودم. منگ شده بودم. شبیه آدمی شده بودم که می‌بیند زلزله دارد زندگی‌اش را نابود می کند اما کاری از دستش ساخته نیست. فقط زمزمه کردم: «ببینم... تو فرزانه‌ای؟» صدای هق هق گریه فرزانه از آن طرف به گوش رسید و ادامه داد: «فرض کن من یه برده‌ام، یه گربه‌ام. بابابزرگ بی معرفت من، دارم بهت می گم «مامان فخری» داره می‌میره!

اصلاً نفهمیدم چگونه و کی بغضم شکست. فقط این را به یاد دارم که کارمندان شرکت، اطراف میزم جمع شده بودند. فرزانه هم از آن سو فریاد می‌زد:

بابابزرگ گوش کن چی بهت می گم! بابابزرگ اونقدرها هم که من شلوغش کردم، حال مامان فخری بد نیست. بابابزرگ تو رو خدا یه چیزی بگو...

فقط هق هق می کردم. نمی‌توانستم حرفی بزنم. وقتی چهره فخری پیش چشمم مجسم می‌شد، گریه‌ام شدیدتر می‌شد! سرانجام گوشی را به منشی‌ام دادم. او هم با فرزانه قرار و مدار را گذاشت که من با اولین پرواز به تهران بروم و خبرش را به فرزانه بدهند.

***

ساعت ۸ صبح بود که در فرودگاه بین‌المللی پیاده شدم. خجالت می کشم بگویم اگر فرزانه ندویده بود توی بغلم، او را نمی شناختم! نوه پسری‌ام که ۱۶ ساله واز بقیه نوه‌ها بزرگتر بود، مرا در آغوش گرفت و در حالی که من اشک می‌ریختم، می‌خندید. بلند و پر صدا می‌خندید تا بالاخره معترض شدم: «تو دیوونه شدی فرزانه؟ واسه چی می‌خندی؟»

فرزانه دست‌هایم را گرفت و گفت: «همه چیزهایی که پشت تلفن بهتون گفتم درست بود، غیر از اینکه مامان فخری داره می‌میره! نگران نباش بابابزرگ بی‌معرفت، حال مامان‌بزرگ خوبه!»

کمی نگاهش کردم و پرسیدم: «همه چیزهایی که گفتی درست بود، یعنی اینکه فخری تو خونه سالمندان زندگی می کنه، آره، درسته؟»

این بار فرزانه بغض کرد و گفت: «متاسفانه درسته. بعد از رفتن شما، مامان فخری دو سال پیش ما بود، تا اینکه مامانم به بابا گفت: «دیگه خسته شدم، مادرت رو چند وقت بفرست خونه خواهرت.» بابا هم همین کارو کرد و مامان فخری یک سال و نیم خونه عمه مینو زندگی کرد اما اونا هم از دستش خسته شدن و جالب این بود که هم بابای من، هم عمه مینو، اون دو طبقه خونه‌ای رو که شما بهشون واگذار کردین، اجاره دادند و با پولش زندگی می کردن اما هیچکدوم حاضر نبودن از مادربزرگ نگهداری کنن. مامان فخری هم که هنوز اونقدر غرور براش باقی مونده بود که نتونه متلک‌های عروس و دامادش رو تحمل کنه، یه روز ساکش رو بست و رفت خونه سالمندان. این بی‌معرفت‌ها هم جلوش رو نگرفتن! تو این دو سال و نیم

بقیه در صفحه ۵۷



تجلیل باشکوه دانشگاهیان از خدمات علمی و فرهنگی «پروفسور رضا» در آستانه صدسالگی

یک سده کار و افتخار

چندی پیش پروفسور فضل‌الله رضا به ایران آمد و در مراسم نکوداشت باشکوهی که برایش ترتیب داده شده بود، شرکت کرد. نظر به اهمیت پاسداشت بزرگان علم و فرهنگ کشورمان به ویژه آنها که بیش از هر چیز دلباخته مردم و سرزمینشان هستند، گزارشی را که توسط خبرگزاری ایسنا از این مراسم منتشر شده با اندک تلخیص تقدیم حضور شما می کنیم تا خوانندگان ارجمند با گوشه‌ای از افتخارات علمی این سرزمین بیشتر آشنا شوند.

دانشکده فنی دانشگاه تهران هفته گذشته شاهد حضور جمع کم نظیری از اساتید، دانشجویان و دانش آموختگان دوره‌های مختلف دانشکده بود که به منظور نکوداشت مقام علمی و فرهنگی پروفسور فضل‌الله رضا، دانش آموخته پرافتخار دوره اول دانشکده و چهره نام‌آور جهانی ایران در حوزه مهندسی برق گرد هم آمده بودند.

در جمع پرشمار اساتید، مسئولان و چهره‌های علمی و فرهنگی حاضر در مراسم، دکتر فرجی دانا (وزیر علوم، تحقیقات و فناوری) دکتر محمدرضا عارف (رئیس شاخه مهندسی فرهنگستان علوم) دکتر رضا روستا آزاد (رئیس دانشگاه صنعتی شریف) دکتر فرهاد رهبر (رئیس دانشگاه تهران) دکتر سهراب پور، دکتر کمال خرازی، استاد باستانی پاریزی، استاد اسلامی ندوشن، حجت الاسلام و المسلمین سید محمود دعایی، حجت الاسلام و المسلمین حجتی کرمانی، دکتر امراللهی، دکتر بی‌طرف و دکتر رحیمیان و تنی چند از چهره‌های ماندگار علمی کشور در رشته‌های مختلف از جمله دکتر پرویز جبه دار مارالانی و دکتر منصور نیکخواه بهرامی از اساتید برجسته دانشکده فنی به چشم می‌خوردند.

دکتر محمود کمره ای، رئیس پردیس دانشکده‌های فنی دانشگاه تهران با اشاره به برنامه دانشکده در تجلیل از چهره‌های برجسته علمی که با تقدیر از مقام علمی استاد جبه دار مارالانی آغاز شده، طی سخنانی اظهار داشت: پروفسور رضا که متولد ۱۲۹۳ و در آستانه یکصد سالگی هستند، سال ۱۳۱۳ همزمان با تاسیس دانشگاه تهران وارد دانشکده فنی و در سال ۱۳۱۷ همراه با ۱۵ نفر دیگر از دانشکده فارغ التحصیل شد.

وی در ادامه به نقل گفتارهایی از پروفسور رضا پرداخت که در آن بر ضرورت قرار گرفتن در صف اول علم و فناوری جهان تاکید شده است.

سخنران بعدی این مراسم **استاد پرویز جبه دار مارالانی**، چهره ماندگار مهندسی برق و رئیس شورای عالی کانون بود که در سخنانی به مرور فرازهایی از زندگی و خدمات علمی و فرهنگی پروفسور رضا پرداخت. وی گفت: خانواده بزرگ دانشکده فنی ۸۰ سال است که جوانان متعهدی را برای کشور تربیت می کند که بسیاری از آنان پس از پایان تحصیل در کشور مانده و در جهت توسعه و عمران کشور گام برداشته‌اند و گروهی هم که از کشور رفته‌اند همیشه در فکر ایران بوده و مایه افتخار و اعتبار کشور بوده‌اند. پروفسور رضا از چهره‌های برجسته این گروه هستند که همواره دلبستگی عمیقی به ایران داشته‌اند که در سفرهای مکررشان به ایران مشهود است.

وی با اشاره به تحصیلات کارشناسی ارشد و دکتری استاد در رشته مهندسی برق که به ترتیب در سال ۱۳۲۴ و ۱۳۲۸ در دانشگاه‌های کلمبیا و پلی تکنیک نیویورک بوده اظهار داشت: پروفسور رضا در دوران



تحصیلات خود در آمریکا با دانشمندان بزرگی چون **وبر، فاستر، والش و وینر** همکاری داشته و رساله دکتری خود را زیر نظر پروفسور فاستر و پروفسور وینر به حل یکی از مسائل بنیادی مخابرات اختصاص داده بود. وی با تایید و توصیه نامه این دو استاد برجسته برای تدریس و تحقیق به دانشگاه MIT رفت و پس از پنج سال فعالیت در این دانشگاه از سال ۱۳۳۴ در دانشکده مهندسی برق دانشگاه **سیراکیوس** به تدریس پرداخت که این همکاری تا سال ۱۳۴۷ ادامه داشت.

وی در دهه ۴۰، مدتی رئیس دانشگاه‌های **تهران** و **صنعتی شریف** بود که در این مدت ۱۵۰ استاد و دانشمند به دعوت ایشان برای تدریس در دانشگاه از خارج به ایران آمدند که نقش موثری در مدرن شدن برنامه‌های آموزشی و پژوهشی دانشگاه‌ها داشت.

پروفسور رضا در فاصله سالهای ۱۳۴۸ تا ۵۳ سفیر ایران در یونسکو و همزمان استاد دانشگاه **پاریس ۷ در سوربون** بود و در فاصله سالهای ۵۳ تا ۵۷ که سفیر ایران در کانادا بود به عنوان استاد دانشگاه‌های **مک گیل و کانکوردیا** به تدریس و تحقیق اشتغال داشت و استاد افتخاری این دانشگاه‌ها است.

پروفسور رضا چهار کتاب به زبان انگلیسی دارد که سه کتاب از کتاب‌های مرجع در دانشگاه‌های دنیا هستند و ۱۲ کتاب به زبان فارسی دارند و علاوه بر آن نوشتن فصل‌هایی از چند کتاب از جمله قسمت‌هایی از **دانشنامه آمریکانا و دانشنامه علوم و فناوری فیزیک** را بر عهده داشته‌اند.

پروفسور رضا که از پایه گذاران نظریه اطلاعات در جهان هستند بیش از ۱۰۰ مقاله علمی و ۱۰۰ مقاله فارسی در زمینه فرهنگ و ادبیات فارسی دارند. استاد در دوران جوانی هم سه کتاب رادیو به زبان ساده (۱۳۱۹)، دوره هندسه علمی و عملی (۱۳۲۰) و راز آفرینش (۱۳۲۱) را تدوین کرده‌اند.

فعالیتهای علمی و فرهنگی، پروفسور رضا را از انجام مسئولیتهای اجرایی غافل نکرده است

دکتر عارف، دانش آموخته و استاد مهندسی برق دانشگاه تهران هم در سخنانی با تقدیر از برگزار کنندگان مراسم نکوداشت پروفسور رضا اظهار داشت: افتخار می کنم از دانشکده‌ای فارغ التحصیل شده‌ام که ۳۷ سال قبل پروفسور رضا از آن فارغ التحصیل شده بود و در همان رشته و تخصصی تحصیل کرده‌ام که استاد تحصیل کرده بود و ریاست دانشگاهی را بر عهده داشتم (دانشگاه تهران) که ۲۵ سال قبل پروفسور رضا عهده دار ریاست آن بود... در پاییز ۱۳۵۵ زمانی که در دانشکده **استنفورد** تحصیل می کردم منشی دانشکده به من مراجعه کرد و گفت استادی ایرانی

از کانادا به دانشگاه آمده و مایل است دانشجویان ایرانی را ببیند. در آن موقع شاید تنها ۱۰ دانشجوی ایرانی در دانشگاه بودیم و در واقع اولین گروهی بودیم که به توصیه اساتید به جای MIT به استنفورد رفته بودیم. زمانی که وارد کتابخانه شدم، پروفسور رضا از من درباره زمینه تحصیلی‌ام سوال کردند که پاسخ دادم **پردازش سیگنالهای تصادفی** و احتمالا نظریه اطلاعات را برای ادامه کار انتخاب می کنم. پروفسور رضا من را به کار در زمینه نظریه اطلاعات توصیه کردند که من هم دانشجوی حرف شنوایی بودم!

قناعت و پاکدستی پروفسور، مثال زدنی است

کمال خرازی، وزیر اسبق امور خارجه و استاد حوزه علوم شناختی و تربیتی، دیگر سخنران این مراسم بود که با اشاره به تجربه همکاری خود با پروفسور رضا در دوران تصدی مسئولیت نماینده‌گی ایران در سازمان ملل متحد گفت: در زمان اقامت در آمریکا تلاش داشتم زمینه حضور استادان ایرانی مقیم آمریکا را در کشور فراهم کنم که در همین ارتباط، آکادمی علوم ایرانیان را تشکیل داده بودیم که زمینه رفت و آمد بسیاری از اساتید را به ایران فراهم کرد. در این راستا، شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی را با همکاری صادق خرازی که در حال حاضر برای درمان در خارج کشور است، تشکیل دادیم که پروفسور رضا با کمال خضوع و افتادگی در این شورا برای آشنا کردن ایرانیان مقیم آمریکا خصوصا نسل دومی‌ها با فرهنگ و ادبیات ایرانی و همچنین انتشار نشریات در این حوزه تلاش می کردند. پروفسور رضا، شخصیتی واقعا رضامند و قانع و فارغ از هر گونه وابستگی است که حتی زمانی که مسئولیتی اجرایی داشتند هیچ گونه وابستگی به این سمتها نداشتند و قناعت و پاکدستی ایشان که نشانه یک فرهنگی واقعی است، مثال زدنی و الگویی برای همه ماست.

دین استاد «رضا» بر گردن آموزش عالی

دکتر سعید سهراب پور دانش آموخته الکترومکانیک دانشکده فنی دانشگاه تهران در سال ۱۳۴۴ و رئیس اسبق دانشگاه صنعتی شریف نیز طی سخنانی در این مراسم با اشاره به این که «پروفسور رضا» تنها دانش آموخته دوره‌ی اول دانشکده فنی در قید حیات است، برای وی طول عمر آرزو کرد.

در ادامه‌ی این مراسم **سهیل محمودی** که اجرای برنامه را برعهده داشت از استاد محمد ابراهیم باستانی پاریزی برای سخنرانی دعوت کرد.

دکتر باستانی پاریزی با ابراز خرسندی و افتخار از حضور در این مجلس نکوداشت اظهار داشت: ۱۳۱۳ با این که دو ۱۳ را در کنار هم دارد ولی به واسطه‌ی دو اتفاق مهم سالی مبارک در تاریخ ایران است یکی تقدیر از فردوسی طوسی به مناسبت هزاره‌ی او و دیگری تاسیس دانشگاه تهران که تضمین کننده‌ی آینده ایران بود... دانشگاه تهران در پانزده بهمن‌ماه ۱۳۱۳ با کار گذاشتن یک لوح تاریخی در پایه‌های دانشگاه تهران رسما تاسیس شد.

این لوح ابتدا از طلا بود، ولی شاه با ابراز این نگرانی که ممکن است برخی برای به دست آوردن این لوح طلا ساختمان را تخریب کنند دستور داد لوح دیگری مشابه آن از جنس فلز غیرقیمتی جایگزین این لوح شود و لوح طلا به موزه جواهرات منتقل شد.

وی در ادامه با اشاره به این که به امضای حکم تبدیل دانشیاری به استادی توسط «پروفسور رضا» افتخار می کند، اظهار داشت: ۱۰۰ سال برای انسانی مثل «پروفسور رضا» بسیار کم است و این انسان را به یاد شعر ملک الشعرای بهار در رسای قمرالملوک وزیری می‌اندازد که گفت: صد قرن هزار ساله باید تا یک قمر الملوک زاید.

دعایی و داستان دستان نیکوکار پروفسور رضا

حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی، مدیر مسئول موسسه اطلاعات (و چهره همیشه حاضر مراسم نکوداشت بزرگان علم و فرهنگ ایران) دیگر سخنران این مراسم بود.

وی که به واسطه‌ی انتشار شماری از آثار استاد فضل‌الله رضا با وی آشنایی و ارتباط دیرینه‌ای دارد پیش از رفتن به جایگاه سخنرانی متواضعانه بر دستان «پروفسور رضا» بوسه زد.

دعایی در سخنان خود با اشاره به فروتنی و بزرگواری که در جریان انتشار آثار استاد فضل‌الله رضا از ایشان دیده است، اظهار داشت: «پروفسور رضا» عواید مادی تمامی آنچه در اختیار داشته، دارند و خواهند داشت را به امور خیریه اختصاص دادند به طوری که از ما خواستند حق التالیف آثار ایشان را به مدرسه‌ای که برای دختران کم‌بضاعت در مشهد راه‌اندازی کرده‌اند و موسسه خیریه‌ای که برای بزرگسالان در زادگاهشان تاسیس کردند واگذار کنیم.

مدیر مسئول موسسه اطلاعات خاطر نشان کرد: «پروفسور رضا» علی‌رغم بیش از نیم قرن افتخار آفرینی علمی در آمریکا در خواست آن کشور برای گرفتن پاسپورت آمریکایی را نپذیرفتند و تا امروز به عنوان یک ایرانی سفر کرده‌اند. این که دانشمندی در این سطح علمی جهانی درخواست آمریکا برای دریافت پاسپورت را نپذیرفته مایه افتخار ماست.

دعایی در عین حال از «پروفسور رضا» اجازه خواست در این مراسم از یکی دیگر از مفاخر علمی کشور در حوزه فلسفه و علوم انسانی هم یاد کند که سال‌ها پیش به دلایلی از ایران رفته ولی هنوز همه توجهش به میهن ماست. وی گفت:

این چهره برجسته‌ی علمی برای جراحی قلبش نیاز مند ۱۰۰ تا ۲۰۰ هزار دلار بود. در همان زمان ترکیه از او دعوت کرد به عنوان برجسته‌ترین فیلسوف معاصر،



من در سال ۱۳۱۳ بعد از قبولی در کنکور وارد دانشکده فنی شدم. ما آزمایشگاه و کتابخانه نداشتیم و معلمانی هم که داشتیم، مثل معلمان امروز دانشگاه چندان مجرب نبودند. جوان‌هایی بودند چند سال بزرگ‌تر از ما...

مرکز و کتابخانه‌ای به نام وی در **قونیه** تاسیس کند تا استاد میراث معنوی و کتاب‌های ارزشمند خود را به این کتابخانه اهدا کند و در مقابل چک سفیدی برای وی ارسال شود. ترک‌ها حتی پیشنهاد داده بودند مقبره‌ای برای استاد در محل آن مرکز تاسیس کنند که وی پاسخ داده بود من آنچه دارم برای وطنم است و اگر روزی بمیرم آرزویم این است که در وطنم دفن شوم. وی در پاسخ به دعوت آنها به قونیه رفت. مجری برنامه از وی به عنوان استادی از آمریکا یاد کرد ولی او در ابتدای سخنرانی، خود را ایرانی معرفی کرد. علیرغم این مساله و با وجود عواطف شهید مطهری و رأفت مقام معظم رهبری و قوه قضاییه نسبت به ایشان هنوز بسیاری با ناسپاسی در برخی روزنامه‌ها نسبت به ایشان بی حرمتی می کنند و این فرد کسی نیست جز «**پروفسور سید حسین نصر**».

وی که بسیاری از مراکز فلسفی جهان ایشان را از اعضای خود می‌دانند، تمام آثار و کتابخانه‌اش را برای انجمن حکمت و فلسفه در ایران اهدا کرده است.

مدیر مسئول موسسه اطلاعات تصریح کرد: وقتی امثال «پروفسور رضا» را می‌بینم از این همه فروتنی و عشق به ایران از کسانی که در این حد از علم و فرهنگ هستند در برابر آنها احساس کوچکی می کنم و افتخار می کنم که به دست چنین انسان بزرگی بوسه بزنم.

اعطای جایزه «پروفسور رضا» از سال آینده

در ادامه‌ی این مراسم مهندس **مهنا** از برگزار کنندگان نکوداشت «پروفسور رضا» در سخنانی از راه‌اندازی تارنمای اینترنتی استاد فضل‌الله رضا خبر داد و گفت: این سایت به نشانی www.fazlollahreza.com قابل دسترسی است و ان‌شاءالله از طریق سایت رسمی دانشگاه تهران نیز قابل دسترسی خواهد بود.

وی خاطر نشان کرد: بنیاد حامیان دانشکده فنی دانشگاه تهران در آستانه هشتاد سالگی دانشکده افتخار دارد جایزه‌ای را در زمینه‌ی مهندسی به نام استاد فضل‌الله رضا پایه گذاری کند که این جایزه از

بقیه در صفحه ۵۷

مترجم: مریم نیک پور

منبع: مجله‌ی تایم، ۲۵ نوامبر ۲۰۱۳

طوفانی به عظمت مرگ و ویرانی

مردگان در زمین خیس!

طوفانی عظیم و وحشتناک به فیلیپین آمد و با خودش مرگ و ویرانی به همراه آورد. حالا بازمانده‌های این سانحه طبیعی کوشش می کنند تکه پاره‌های باقی مانده از زندگی‌شان را با چنگ و دندان حفظ کنند و بار دیگر زندگی را از سر بگیرند

از آخرین باری که «گریلین آنتیلون» صدای پدر و مادر و شش خواهر و برادرش را شنیده، روزها می گذرد. حالا اعضای خانواده و دیگر بستگانش به علت خرابی‌هایی که طوفان سهمگین «هایان» در شهر



آنها «تاکلوبان» فیلیپین بر جا گذاشته، سرگردانند. سرانجام در دوازدهم نوامبر، ۴ روز پس از این که هایان آرام گرفت، گریلین با یک قایق از «کبو» به بندرگاه «بی‌بی» در جزیره «لیتی» رفت و از آنجا با یکی از همکارانش در سفری آهسته و سه ساعته به تاکلوبان رفتند. تمام جاده پر شده بود از سیم‌های برق و بام خانه‌ها که نیروی باد و طوفان آنها را پخش و پلا کرده بود. کودکان گرسنه همه جا بودند. دست‌هایشان را دراز کرده بودند تا آنهایی که برای کمک می آمدند، به آسانی نوشته روی پلاکاردهایشان را بخوانند: «کمک!»... هرچه به شهر نزدیک‌تر می‌شد، گویی فاجعه شدیدتر و ناگوارتر بود. اجساد انسان‌های زیادی روی زمین وجود داشت. برخی از آنها را در کیسه‌های زیپ‌دار مخصوص حمل جسد گذاشته بودند اما برخی هنوز روی زمین خیس و مصیبت‌زده رها شده بودند. ردیف ردیف بازمانده‌ها را دید که با ظرف آب و کوله‌پشتی ساعت‌ها به انتظار کمک ایستاده بودند تا غذا و آب بیشتر از راه برسد. سرانجام ماشین کمک از راه می‌رسد و صحنه هجوم مردمی که از بلا نجات یافته‌اند، آنقدر غمبار است که گریلین فقط می‌تواند یک جمله بر زبان بیاورد:

«خدایا خودت کمک کن!»

خیلی پیش‌تر از آنکه هایان به سوی ساحل بیاید، کاملاً واضح بود که طوفانی که در اقیانوس آرام غربی در حال شکل گیری است، یکی از آن طوفان‌هایی خواهد بود که در در کتاب‌ها رکورد ثبت می‌کند. برای پیشگیری از فاجعه، ۸۰۰ هزار نفر خانه‌های خود را در فیلیپین مرکزی تخلیه کردند، محلی که دقیقاً در مسیر طوفان قرار داشت اما هیچ راهی برای مقابله با این طوفان مهیب وجود نداشت. براساس اطلاعاتی که در ماهواره ثبت شده، این طوفان بیش از ۴۸۰ کیلومتر مربع وسعت داشت و ارتفاع امواج ناشی از آن بیش از ۸ متر تخمین زده شده که از میانگین ارتفاع چرخه بادهای استوایی فراتر بوده است. سرعت بادهای ادامه‌داری که فیلیپین مرکزی را هدف قرار داده بودند، ۳۱۴ کیلومتر در ساعت و شدت آنها تا ۳۷۰ کیلومتر در ساعت گزارش شده. اگر اینها درست باشد، می‌توان گفت که هایان، قدرتمندترین طوفان استوایی است که تاکنون ثبت شده. جزایر «لیتی»، «کبو»، «پانای» و... مورد هجوم شلاق باد و باران قرار گرفتند و این طوفان بزرگ ساحلی آنها را زیر آب فرو برد. براساس گزارش‌ها، ارتفاع امواج ناشی از طوفان در شهر تاکلوبان به بیش ۵ متر رسیده بود.

دریا، بودم را نبود کرد!

قدرت هایان و امواجی که با خود به ساحل آورده، تجهیزات مقابله با سوانح دولت فیلیپین را در هم کوبید. مقامات رسمی میزان مرگ و میر را ۲۵۰۰ نفر اعلام کردند در حالی که می‌دانیم که فقط ۶۷۰ هزار نفر آواره شده‌اند بنابراین رقم ۲۵۰۰ کشته بسیار پایین و البته عجیب است! (در برخی از آمارها تعداد کشته‌ها بیش از ده‌هزار نفر اعلام شده است).

زیان اقتصادی چنین طوفانی نزدیک به ۱۴ بیلیون تخمین زده شده است اما بعد از وقوع سانحه‌ای در این مقیاس، ارائه عدد دقیق زمان زیادی می‌طلبد. دست‌کم برای آمار گرفتن از روستاهای ساحلی که دورافتاده هستند، چنین طول زمانی دور از ذهن نیست.

بسیاری از بازمانده‌ها از مرگ نجات یافته‌اند اما چیزی بیشتر از جانشان برای ادامه زندگی ندارند. یکی از زنان روستایی در شمال کبو به نام «لیزا» که ۲۶ ساله است و همسر و دو فرزند خود را در این سانحه طبیعی از دست داده، به بالش، پتو و کیسه خوابش اشاره می‌کند و در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده، می‌گوید: «چیزی ندارم... چیزی ندارم. دریا بود و نبودم را ربود.»

کمک به مناطق آسیب‌دیده بسیار آهسته و به کندی انجام می‌شود. بعضی از این کمک‌ها را ارتش آمریکا فرستاده بخصوص ناوی که باند فرود هواپیما دارد و نام آن «جرج واشنگتن» است. اما مقامات اعلام کرده‌اند کمک‌رسانی فوق‌العاده دشوار است و بیشتر کمک‌هایی که تاکنون ارائه شده، جنبه‌ی تبلیغاتی دارد. بندرگاه‌ها نابود شده‌اند، جاده‌ها از بین رفته‌اند و باندهای فرود موقت آسیب جدی و بدی دیده‌اند. در جایی مثل تاکلوبان که آب و غذا خیلی کم و آهسته می‌رسد، از بین رفتن فرودگاه به این معناست که خلبان‌ها مجبورند با میدان دید خودشان فرود بیایند و این مساله، عملیات امدادرسانی را دشوار می‌کند. همچنین این ترس و نگرانی وجود دارد که به دلیل کمبود بهداشت و مشکلاتی مثل یکی شدن فاضلاب و آب آشامیدنی، و مهم‌تر از همه، جسدهایی که بدون پوشش رها شده‌اند، بیماری شیوع پیدا کند.



همه، از جمله مقامات کشور فیلیپین درمانده شده‌اند و سربازانی که برای کمک به مناطق مختلف اعزام می‌شوند، به سختی می‌توانند اوضاع آشفته آنجا را کنترل کنند. «گوئندالین پانگ»، دبیر کل صلیب سرخ فیلیپین در مصاحبه با تایم گفت: «در طول ۱۷ سالی که از خدمتم می‌گذرد، تاکنون مردمی را ندیده‌ام که اینگونه با استیصال و نومیدی بسیار دنبال غذا باشند. این یک فاجعه انسانی است.»

قدرت مانور **هایان** نشان داد که طوفانی ویرانکننده و مرگبار است اما عوامل دیگری هم وجود دارند که به این فاجعه دامن زده‌اند. فیلیپین در مسیر تورنادوی چرخنده‌ی استوایی قرار دارد. به طور متوسط سالانه ۵ تا ۱۰ طوفان در این کشور اتفاق می‌افتد و حدود نیمی از قوی‌ترین آنها، تندبادهای دریایی و چرخنده‌های استوایی هستند که در طول ۸۰ سال گذشته به این کشور آسیب زده‌اند. بادهای شدید و همراه شدن آنها با امواج خلیج کوچک «سن پدرو» و «سن پابلو» به طوفان و در نتیجه به موج بزرگی انجامید و تاکلوبان، شهری با ۲۲۰ هزار نفر جمعیت را در هم کوبید و برای اهالی‌اش هیچ جای امنی باقی نگذاشت.



خشم اژدها

خشم طبیعت با ضعف و کاستی ساخته بشر ترکیب شد و مصیبتی به بار آورد که معلوم نیست برای رهایی از آن به چه مقدار زمان و امکانات نیاز است. فقر شدید و رشد سریع جمعیت در فیلیپین که بیشتر آن در مناطق ساحلی و آسیب‌پذیر است، نشان داده که انسان‌های بیشتر و زمین‌های بیشتری در مسیر خطر خواهند بود. در گزارش سال ۲۰۱۲، فیلیپین سومین کشور دنیاست که در برابر تغییرات آب و هوایی آسیب‌پذیر است. این فاجعه می‌توانست به مراتب از آنچه که هست بدتر باشد البته اگر به «مانیل» کم ارتفاع، پایتخت فیلیپین، کلانشهری با ۱۲ میلیون نفر جمعیت هم آسیب می‌زد. در شهرهایی مثل تاکلوبان که جمعیتشان از ۴۰ سال پیش تقریباً سه برابر شده، بسیاری از خانه‌ها دیوارهای چوبی دارند و سقفشان از پوشال است که سرپناه امنی نخواهد بود. با اینکه کشور فیلیپین اخیراً رشد اقتصادی خوبی داشته و از این مساله لذت می‌برده، در زمینه اصلاح و بازسازی زیربناها سرمایه‌گذاری خیلی کمی انجام داده است. دولت، به نسبت بقیه همسایه‌هایش، درصد بسیار ناچیزی را به بهسازی جاده‌های آسفالته اختصاص داده و در زمینه امکاناتی مثل خطوط تلفن ثابت و دسترسی به برق نمره بسیار پایینی دارد. این کمبودهای اساسی می‌تواند یک بلای طبیعی را به فاجعه‌ای تمام و کمال تبدیل کند.

هایان بسیار وحشتناک بود و هیچ جای تعجب وجود نداشت که پس از این فاجعه مردم خیلی زود دنبال متهمان احتمالی این سانحه بگردند: تغییرات جوی! با افزایش دمای دریا و همچنین هوا، طوفان‌های استوایی به طور بالقوه انرژی بیشتری برای وزیدن پیدا می‌کنند و قوی‌تر و کشنده‌تر می‌شوند. در جلسه سالانه سازمان ملل درباره تغییرات آب و هوایی که در «ورشو»، پایتخت لهستان برگزار شد، دیپلمات فیلیپین صراحتاً در جلسه‌ای علنی، **هایان** را به تغییرات جوی ربط داد و گفت:



«آنچه که کشورم اکنون تحمل می‌کند و رنجی که می‌کشد، فقط و فقط در نتیجه یک رویداد اقلیمی است. بحران آب و هوا بسیار جدی و نگران کننده است.»

اما در حقیقت گرم شدن زمین احتمالاً نقش کوچکی در این ماجرا داشته. اگر نگوییم هیچ نقشی، می‌توان گفت بر فشار، نیرو و سرعت چرخنده استوایی هایان اثر گذاشته است و چون سطح دریا بالا می‌آید، این طوفان در اغلب جاهای فیلیپین نسبت به میانگین جهانی سریع‌تر اتفاق می‌افتد و به امواج عظیم ناشی از طوفان اضافه خواهد کرد و دمای بالاتر، به هایان نیروی کمی بیشتری می‌دهد اما واقعیت این است که این طوفان حتی در غیاب این تغییرات جوی هم ویرانکننده خواهد بود. ارتباط بین بالا رفتن دمای کره زمین و قدرت طوفان استوایی و تکرار آن هنوز معلوم نشده است، مخصوصاً در اقیانوس آرام، جایی که در طول تاریخ، رکوردهای کمی در زمینه طوفان‌های این چنینی داشته است. اما این تمام مساله نیست. دانشمندان باید درباره آنچه که در دهه‌های پیش رو اتفاق خواهد افتاد، با اطمینان بیشتری عمل کنند و به طور دقیق و حساب شده بدانند که اگر ما نتوانیم بالا رفتن دمای کره زمین را مهار کنیم، آیا به این معنا خواهد بود که طوفان‌های استوایی قوی‌تری روی خواهند داد یا خیر؟ این طوفان در افسانه‌های فیلیپینی به خشم اژدها معروف است و محققان معتقدند نتیجه تغییرات جوی نبود اما قدرت آن به‌خوبی می‌توانست نشانه‌ای باشد از فاجعه‌ای که در راه است.

حالا، تمرکز دولت فیلیپین و تمام دنیا باید روی آن چیزی باشد که باید باشد:

بر بازماندگان هایان و درگذشتگان آنها.

«گریلین آنتیلون» خوش شانس بود. نزدیک خانه پدر و مادرش در تاکلوبان که رسید، روی تکه‌ای کاغذ اسم آنها را نوشت و به بازمانده‌هایی که بی‌حال و حوصله میان تکه سنگ‌ها و ویرانه‌های زندگیشان نشسته بودند، نشان داد تا رد و نشانی از آنها بیابد. سرانجام به دو مرد برخورد که بستگان او را دیده بودند و می‌شناختند. گریلین خوشحال شد و با هیجان فراوان، از روی سیم‌ها و جسدها و تکه پاره‌ها دوید تا خانواده‌اش را ببیند. پس از کمی جست‌وجو تمام آنها را پیدا می‌کند که زنده و سالم بودند و داشتند تکه‌های باقی‌مانده از پازل زندگی‌شان را کنار هم قرار می‌دادند تا شاید بتوانند آن را از نو بسازند. «اِروین»، برادر ۱۴ ساله گریلین می‌گوید: «می‌دانستیم طوفان در راه است اما از قدرتش خبری نداشتیم و برایش آماده نشده بودیم. واقعاً فاجعه بود.» شادمانی پیدا کردن خانواده کوتاه است و باید هرچه زودتر جشن را تمام کنند. آب و غذا در تاکلوبان کم است و اعضای خانواده گریلین مثل بقیه بازمانده‌های شهر که از این طوفان جان سالم به در برده‌اند، مجبورند به انتظار کمک‌هایی بمانند که ذره ذره از راه می‌رسد. حالا بقا یک موضوع مهم و اصلی است.

مرگ مرا بوسید!

«ریوزا آچ پوکا»، زنی ۴۵ ساله که بر بستر خیس و سرد فرزندش می‌گریست، در میان هق‌هق‌هایش گفت: «صدای عظیمی آمد. انگار صدها آذرخش با هم ترکیدند و کوه‌ها را ویران کردند. من برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. موج بسیار بلندی که به سیاهی می‌زد، بالا رفته بود و در هوا می‌غلتید. من سر جایم میخکوب شدم. قدرت حرکت نداشتم. مثل بره‌ای بودم در برابر نگاه افعی. نفهمیدم چقدر گذشت. بعد خودم را مثل تکه‌ای کاغذ دیدم که در هوا حرکت می‌کردم. انگار مرگ آمد و با لب‌های سرد و آبی‌اش مرا بوسید و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی که به هوش آمدم، خودم را روی سقف خانه‌ای دیدم که



روی آب شناور بود. خیلی طول کشید تا افراد امداد رسیدند و مرا گرفتند. آه خدای من! صدها نفر را دیدم که کنار حیوانات مرده و خرده پاره‌های لوازم زندگی در آب غوطه می‌خوردند. من زنده مانده بودم. مرگ مرا بوسیده بود ولی زنده مانده بودم تا هزاران بار باز مرگ عزیزانم بمیرم.

هر «آن» می‌تواند آغازی دوباره در زندگی ما باشد، پس هیچگاه پایانی پیش روی ما نیست ● حکیم ارد بزرگ

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مجازات شروع به جرم

سوال: جوانی ۲۷ ساله و متأهل هستم. این نامه را از زندان برای شما می فرستم. به علت فقر شدید و غلبه هوای نفس قصد ارتکاب سرقت از شخصی متمول را داشتم. بنابراین چند روز با موتور او را از محل کارش در حوالی میدان ولیعصر تا خانه او را تعقیب کردم. روز چهارم وقتی او به منزلش رسید با یک میله آهنی به وی حمله کردم و پس از چند ضربه که به دست و کمرش زدم کیفش را قاپیدم. قصد فرار داشتم. اما تازه به موتورم رسیده بودم که او مجدداً مرا گرفت و از روی موتور به پایین پرت کرد. وقتی زمین خوردم کیفش را از دستم بیرون کشید و با کمک همسایگان مرا به شدت کتک زدند. پس از دقایقی پلیس به محل رسید و مرا از دست آنها نجات داد و دستگیرم کرد. همان جا از من بازرسی بدنی به عمل آمد که هیچ چیزی همراهم نبود. آن شب در بازداشت پلیس بودم. صبح وقتی که به دادسرا رفتیم آن شخص ادعا کرد که پنج هزار دلار به علاوه ۱۰ سکه طلا در کیفش بوده و چون شغلش صرافی است این مقدار پول را حمل می کرده. من نیز اعتراف کردم که قصد سرقت از او را داشته ام اما موفق نشده ام. قاضی پس از شنیدن اظهارات ما، به اتهام سرقت مقرون به آزار و ایراد ضرب و جرح عمدی برای آزادی من مبلغ یکصد و پنجاه میلیون تومان وثیقه خواست که چون نتوانستیم ملکی به دادگاه معرفی کنیم از همان موقع در زندان هستم. می دانم که فریب شیطان و نفس امّاره را خورده ام. می دانم که گناهم بزرگ است و آبروی خودم و خانواده ام را پیش دوست و دشمن برده ام. اما سوگند یاد می کنم که برای اولین بار است چنین عملی را مرتکب شده ام. کاش جوان ها بدانند که ثروت یک شبه حاصل نمی شود و پول حرام نکبت به همراه می آورد و ارزش یک شب زندان خوابیدن را ندارد. عمیقاً پشیمان هستم و شرمساری در مقابل وجدان و خانواده ام لحظه ای مرا تنها نمی گذارد. خواهش می کنم با پاسخ به سئوالاتم به من کمک کنید.

۱- مجازات من چه خواهد بود؟

۲- تا چه زمانی باید در زندان بمانم؟

۳- آیا باید دلارها و طلاهای ادعایی شاکی را مُسترد سازم؟

با احترام- محمد رضا از تهران

یک درجه خفیف تر از مجازات همان جرم

پاسخ: ظاهراً به شما دو اتهام منتسب شده است. سرقت مقرون به آزار و ایراد ضرب و جرح عمدی. در حالی که به نظر می رسد عمل ارتکابی شما فقط شروع به سرقت مقرون به آزار بوده است. زیرا سرقتی محقق نشده و ایراد ضرب و جرح هم داخل در شرایط وقوع جرم سرقت مقرون به آزار و تحت مجازات همان جرم است. یعنی شما فقط یک بار و به قصد سرقت او را مضروب کرده اید. نه اینکه یک بار هم جداگانه و به قصد کتک زدن وی را مورد ضرب قرار داده باشید. بنابراین عمل شما واحد بوده و فقط یک اتهام است نه دو اتهام. پس، اگر ثابت شود سرقتی توسط شما انجام شده مجازات سرقت مقرون به آزار در انتظار شما است که ماده قانونی آن در پایان این مطلب خواهد آمد. اما اگر سرقت ثابت نشود اتهام شما فقط شروع به جرم سرقت مقرون به آزار است که وفق ماده ۱۲۲ قانون مجازات اسلامی مصوب سال ۹۲ نسبت به مجازات جرم اصلی یک درجه تخفیف خواهد یافت. البته با توجه به جوانی و عدم سوء سابقه و ندامت جنابعالی امکان دارد دادگاه کیفری رسیدگی کننده به موضوع در مجازات شما تخفیفات بیشتری را هم اِعمال کند.

۲- اگر نتوانید وثیقه ای به دادگاه معرفی کنید همچنان در زندان خواهید ماند. تا آخر رسیدگی های قضایی و تا اتمام مجازات هایی که برای شما در نظر گرفته خواهد شد. بنابراین لازم است از قاضی رسیدگی کننده تقاضا کنید تأمین صادره را تخفیف داده (مبلغ آن را کمتر کرده) و یا ضمانت اشخاص به عنوان کفیل را از شما بپذیرد. اگر قاضی قبول کند تا زمان اجرای حکم صادره آزاد خواهید بود.

۳- ابتدا باید ثابت شود دلار یا طلایی وجود داشته. سپس باید ثابت شود که توسط شما ربوده شده است. شاکی باید این ها را اثبات کند. او نمی تواند هیچ یک را ثابت کند. چون کیفش را بلافاصله پس گرفته و شما همان جا دستگیر شده اید و هیچ پول یا دلاری نزد شما یافت نشده است. در هنگام جنگ و جدال با شاکی فرصت در آوردن آن اموال از کیف و پنهان کردن آن هم برای شما نبوده است. این واقعیات مورد توجه قضات رسیدگی کننده قرار خواهد گرفت. در نتیجه می توان گفت که به احتمال قوی شما به اتهام سرقت محکوم نخواهید شد. در این صورت تکلیفی برای استرداد اموال ادعایی شاکی نخواهید داشت.

ماده ۶۵۲ قانون مجازات اسلامی (تعزیرات- مصوب ۱۳۷۵) درباره مجازات جرم سرقت توأم با آزار مقرر داشته است: «هرگاه سرقت مقرون به آزار باشد و یا سارق مُسلّح باشد به حبس از سه ماه تا ده سال و شلاّق تا (۷۴) ضَربه محکوم می شود و اگر جرحی نیز واقع شده باشد علاوه بر مجازات جَرح به حداکثر مجازات مذکور در این ماده محکوم می گردد.

بدین ترتیب بر اساس ماده ۱۲۲ قانون مجازات اسلامی مصوب سال ۹۲ و با توجه به اینکه جرحی (زخمی) صورت نگرفته مجازات شما بین سه ماه تا پنج سال حبس توسط دادگاه کیفری تعیین خواهد شد.

چند توصیه در مورد بخشش

اگر می خواهید دیگران را ببخشید اما نمی دانید از کجا شروع کنید، این توصیه ها را به کار بگیرید:

به بخشش رنجش های ناچیز بپردازید. گذشتن از رنجش های بی اهمیتی که نسبت به اشخاص غریبه احساس می کنید، شما را برای مواجهه با موارد جدی تر و بخشش رنجش های اساسی تر آماده می کند.

خود را از شر احساسات منفی خلاص کنید. خشم و ناامیدی خود را نزد دوستی مورد اطمینان یا مشاور روانی تخلیه کنید. داشتن یک مستمع خوب و مورد اطمینان، نیروبخش است. می توانید از شر احساسات منفی خلاص شوید بی آنکه نگران باشید بعدها از گفتن آن ها پشیمان می شوید.

به کسی که آزارتان داده نامه بنویسید. واقعیت آنچه را که از نظر شما اتفاق افتاده، بدون سرزنش یا قضاوت، به دقت بنویسید. ماجرا را از زبان «من» روایت کنید، «من احساس می کنم....» «من نمی فهمم...». تاثیر رفتار شخص مقابل را به خودتان شرح دهید و تمایل خود را به دانستن احساس او و حل مسئله بیان کنید.

تصور نکنید که رویارویی با شخص مقابل ضروری است. کسی که او را می بخشید ممکن است هرگز نفهمد که شما را آزرده یا او را بخشیده اید، ممکن است او شخصی دائم الخمر باشد و نتواند حرف های شما را درک کند و حتی ممکن است همه چیز را انکار کند. مهم این است که شما از خشم خود آزاد شوید.

با همدلی حرف های دیگری را بشنوید. اگر با کسی که از او کینه دارید مواجه شدید، ساکت به حرف هایش گوش کنید و آنچه را می شنوید باز گو کنید. با این کار، رفتار خود را از چشم طرف مقابل مشاهده می کنید و ظرفیت تحملتان بیشتر می شود و این کار منجر به بخشش می گردد.

تصور نکنید بخشش به معنای فراموش کردن است. ما نمی توانیم آزارها را فراموش کنیم و نباید فراموش کنیم، بلکه می آموزیم نباید مجدداً قربانی رفتار کسی شویم و نباید کسی را قربانی رفتار خود کنیم.

علی سعیدی

مشاوره پزشکی تغذیه
آقای دکتر طهمورث فروزین
(پزشکی تغذیه)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

طرز کنار آمدن عروس با خانواده همسر

استرس اینجا و آنجا ندارد. همه جای دنیا استرس هست. ولی بعضی استرس‌ها مختص بعضی جوامع‌اند. ما هم در جامعه خودمان، استرس‌هایی کاملا خودمانی و ایرانی داریم که در خیلی از جاهای دنیا چندان استرس‌زا نیستند؛ مثلا زندگی با خانواده همسر را شاید بتوان از استرس‌های ایرانی به حساب آورد...

برای مقابله با این استرس، در وهله اول باید متوجه باشید که چه اتفاق‌هایی ممکن است بیفتد و سپس باید بدانید که در مقابل این اتفاق‌ها چه حرکتی باید انجام داد تا حریم احترام و صمیمیت بین شما نشکند و در عین حال، مرز شخصی زندگی خود را نیز با آنها داشته باشید. در اکثر موارد، این عروس است که باید با مادرشوهر زندگی کند اما چون در مواردی هم داماد مجبور به زندگی با خانواده عروس است، راه‌حل‌هایی کلی در این زمینه به جوان‌ترها ارائه می‌شود تا با حداقل اصطکاک بتوانند با خانواده همسر خود زندگی کنند. باید یاد بگیرید به جای اینکه گله مادر و خواهر و خانواده‌اش را به همسرتان بکنید، به شکلی صحیح ابراز وجود کرده و به صحبت کردن با خانواده او و بیان انتظاراتتان بپردازید.

برخورد با اولین مشکل

به خاطر اینکه شما و همسرتان به آنها نزدیک هستید (در یک نیم طبقه یا حتی در یک اتاق جداگانه زندگی می‌کنید) مدام به هم سر می‌زنید. همیشه این‌طور نیست که خانواده همسر شما بافرهنگ باشند و آداب برخورد با یک زوج جوان و حفظ حریم خانه آنها را بدانند؛ که البته اگر این‌طور باشد قطعا استرسی که ندارید هیچ، از با هم بودن لذت هم می‌برید. شاید حتی به علت مسایل مالی خرج شما هم یکی باشد و هر روز برای صرف صبحانه، ناهار و شام در کنار یکدیگر قرار بگیرید. گاهی آنها به شما می‌گویند: «قرار نیست با ازدواج شما برنامه‌های قبلی زندگی‌مان عوض شود و تنها تفاوت در اینجا است که تو هم به جمع ما اضافه شده‌ای!» شاید هم به قول یکی از خوانندگان سلامت، این آرزویی باشد که یک روز در کنار همسرتان سفره‌ای دونفره برای غذا بیندازید. خلاصه این که، این با هم بودن‌های بیش از حد باعث دخالت‌های بی‌حد و مرز می‌شود: «دیشب تا کی بیدار بودین؟ چراغ اتاقتون روشن بود!»...

در این حالت، حریم خصوصی شما تهدید و یا شکسته می‌شود و ممکن است نتوانید مرز زندگی دو نفره‌تان را با آنها نگه دارید. شما می‌توانید در ازای این کنجکاوی‌های بیش از حد و شکسته شدن خط قرمز زندگی‌تان وارد مشاجره با مادرشوهر شده و با حرمت‌شکنی، زندگی خود را سخت و رابطه‌تان را بد و بدتر و در نهایت به بحران تبدیل کنید اما قطعا به دنبال این کار، از حس ارزشمندی شما کاسته شده و احتمالا کلامی اهانت‌آمیز نیز خواهید شنید. راه‌حل بعدی که برخی از شما از آن استفاده می‌کنید، این است که به همسر خود گله کرده و از او می‌خواهید که با آنها درگیر شود. ولی توصیه من به شما این است که این راه‌حل‌های اشتباه را فراموش کنید؛ چون نه تنها سودمند نیستند، بلکه روابط شما را با خانواده همسر و به تبع آن با همسرتان تیره و تار می‌کند.

با این راهکارها از زندگی مشترک خود لذت ببرید

در درجه اول شما باید به شیوه‌ای صحیح به آنها بفهمانید که خط قرمزهای روابط‌شان با شما کجاست. خیلی مودب و مهربان باید جلوی کنجکاوی‌های مادرشوهر را بگیرید. باید بدون اینکه از کوره در بروید، با کلام مناسب و واژه گزینی صحیح این مساله را حل کنید. به خاطر داشته باشید که اختلاف داشتن در زندگی امری کاملا طبیعی است و یک مشکل محسوب نمی‌شود، بلکه شیوه حل اختلاف است که همواره می‌تواند مشکل‌ساز باشد. پس در جواب کنجکاوی‌های بی‌مورد می‌توانید این‌طور بگویید: «مادر جان! این مساله خیلی مهم نیست که بخواهد ذهن شما را مشغول کند. نگران نباشید؛ من چارچوب زندگی را طوری ترسیم می‌کنم که به وظایف زناشویی‌ام خدشه‌ای وارد نشود. مهم آن است که تهیه ناهار و مرتب کردن خانه را مدیریت کنم و همه چیز مهیا باشد تا همسرم به خانه بیاید.» باید یاد بگیرید به جای اینکه گله مادر و خواهر و خانواده‌اش را به همسرتان بکنید، به شکلی صحیح ابراز وجود کرده و به صحبت کردن با خانواده او و بیان انتظاراتتان بپردازید. در شیوه صحبت کردن و رفتار شما در عین احترام باید این نکته وجود داشته باشد که حتما اطلاعاتتان را حفظ کنید و تا آنجا که امکان دارد اجازه سرک کشیدن دیگران در مسایلی که فقط مختص شما و همسرتان است را ندهید



شاغلید یا خانه‌دار؟

مشکلات شما وقتی شاغل یا خانه‌دار هستید، متفاوت است. برای عروس خانم‌هایی که در بیرون از خانه شغلی دارند، زندگی با خانواده همسر کمی متفاوت است و گویا تسهیل می‌شود اما وقتی شما خانه‌دار هستید، شاید هم‌پوشانی وظایف باعث آزارتان شود؛ مثلا شاید همواره وظیفه شما این باشد که خانه را نظافت کنید و یا وعده‌های غذایی را آماده سازید. یادتان باشد که باید به شیوه‌ای صحیح و مناسب از خودتان حمایت کنید؛ مثلا اگر مادر همسرتان از شما خواسته باشد فلان غذا را برای ظهر بپزید، لزومی ندارد جواب سر بالا بدهید و جنجال به پا کنید. کافی است بگویید: «باشه، مامان جون! سعی خودم را می‌کنم که قورمه‌سبزی بپزم.» اگر فرقی برایتان نمی‌کرد و به قولی راه دستتان بود، آن را آماده می‌کنید و اگر نه، نیازی نیست به هر قیمتی که شده آن را تهیه کنید. یادتان باشد وقتی رفتاری تقویت شود، تکرار خواهد شد. پس باید در برابر آن رفتار نوعی عمل خاموشی صورت گیرد تا آن رفتار کم‌رنگ شده و از بین برود و آنها متوجه شوند که باید تقسیم وظایف صورت بگیرد. در برخورد با آدم‌های مشکل (هر که باشد، دوست، همکار یا مادر شوهر) باید حد فاصل را رعایت کنید و مشکل را ختم نمایید و گرنه آنها از کاه، کوه می‌سازند و بحران درست می‌کنند.

اتفاقی که ممکن است بیفتد

وسط روز، مادرشوهر خیلی عصبانی به سراغتان می‌آید که: «چرا داری این غذا را می‌پزی؟» و شما هم با کلامی مهربان و محترمانه می‌گویید: «مامان جون! دیدم مواد قورمه‌سبزی ندارم، گفتم خیلی فرقی نداره ناهار قیمه باشد یا قورمه؛ مهم اینه که آماده شود و دور هم باشیم. حیفه که بخواهید ذهنتون رو مشغول این مسایل جزیی بکنید.» در این شیوه قطعا هیچ مشکلی پیش نمی‌آید و اگر اهانتی در کلام و رفتار شما نباشد و صمیمیت در واژه گزینی رعایت شود، طرف مقابل که یک مادر است، بدون شک از این همه مهربانی استقبال می‌کند و احتمالا دفعه بعدی هم خواهد گفت که غذایی را درست کن که دوست داری یا وسایلش را داری.

محمد حسین جوهر

• حکیم‌اردیزگی اهل بازار بر این باور اشتباهند که فرهنگ را همی شود با زمان‌بندی دگرگون ساخت!



مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره و روان‌درمانی
آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله



مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

شرارت، عاقبتی جز طناب دار ندارد!

چند هفته قبل در اتاق کارم در دفتر مجله نشسته بودم که تلفن روی میزم به صدا درآمد. گوشی را که برداشتم، خانمی باصدایی ناراحت ونگران شروع به صحبت کرد، اسمم را پرسید ووقتی مطمئن شد با گزارشگر این صفحه صحبت می کند، گفت:

ـ تا چند سال قبل جای دیگری زندگی می کردیم. یک محله آرام وقدیمی. همه همدیگر رامی شناختند. محل ما یک جورایی کارمند نشین بود و آدم‌های تحصیلکرده و بدون مشکلی داشت تا اینکه شوهرم بیمار شد. پزشکان گفتند بهتر است به حومه شهر برویم. به یک روستا، جایی که رفت و آمد ماشین‌ها کمتر باشد و در عین حال به مراکز درمانی هم نزدیک باشیم تا اگر وقت و بی‌وقت مشکلی برایش پیش آمد، خودمان را به درمانگاه برسانیم. این طرف و آن طرف پرس‌وجو کردیم. گفتند فلان روستا خیلی خوب است؛ کم جمعیت و سرسبز است و به فلان بیمارستان نزدیک است. جاده و دسترسی‌اش به شهر آسان است. خلاصه همه چیز خیلی خوب به نظر می رسید. خانه نسبتاً بزرگی خریدیم که یک حیاط باصفا هم داشت. بعد از پانزده بیست سال با کلی سختی، اسباب و اثاثیه را جمع کردیم و از همسایه‌های قدیمی خداحافظی کردیم و رفتیم به منزل جدید.

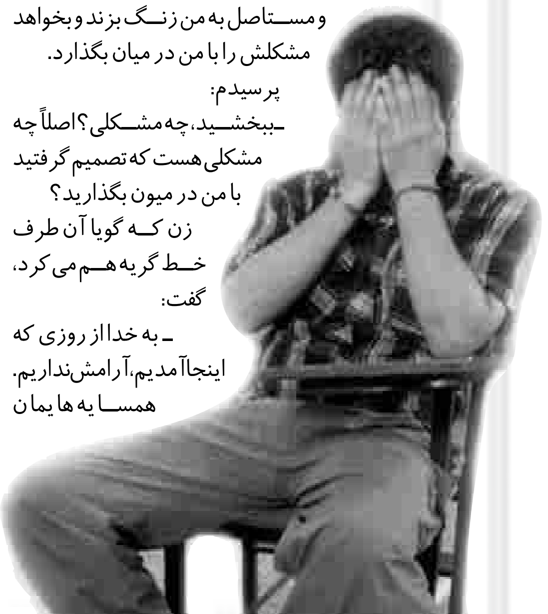
الان سه ـ چهار سالی هست آمدیم اینجا. اینجا همه چیز خوب و عالی است؛ هوا، سکوت، رفت و آمد، صیفی جات تازه، درخت‌های میوه. سبزی خوردن هم خودمان می کاریم. اما... اما مشکلی هست که همه اینها را تلخ می کند. اصلاً بهتر است بگویم کاش اینها را نداشتیم و آن مشکل هم نبود. کنجکاو شده بودم. یعنی چه چیز باعث شده بود این زن اینطور درمانده و مستاصل به من زنگ بزند و بخواهد مشکلش را با من در میان بگذارد.

پرسیدم:

ـ ببخشید، چه مشکلی؟ اصلاً چه مشکلی هست که تصمیم گرفتید با من در میون بگذارید؟

زن که گویا آن طرف خط گریه هم می کرد، گفت:

ـ به خدا از روزی که اینجا آمدیم، آرامش نداریم. همسایه‌ها یمان



آدم‌های خوبی هستند؛ کشاورزند و دنبال کسب و کار خودشانند. اما چند تا جوان هستند که زندگی خوش را از اهل محل گرفته‌اند. هر روز دعوا، هر روز قمه کشی و چاقو کشی.

خودتان را بگذارید جای اهل محل. در خانه‌ات خوابیده‌ای یا داری کار انجام می‌دهی، ناگهان صدای داد و فریاد و آی بگیر و ببند. چرا؟ چون یکی به یکی بد نگاه کرده. خدا می‌داند در این مدت من چند تا سر شکسته و بدن پاره و خونین دیده‌ام. شوهرم به جای اینکه بهتر شود، بدتر شده.

پرسیدم: خب چرا شکایت نمی کنید؟

زن گفت:

ـ من که پسر ندارم! سه تا دختر دارم که یکی ازدواج کرده و دو تای دیگر هم دانشجو هستند. شوهرم هم که مریض احوال است. چه جوری دنبال این کارها بروم؟ الان به شما زنگ زدم و یک خواهشی دارم...

و بعد برایم شرح داد که چند تا از این بچه‌ها را به خاطر نزاع گرفته‌اند و بعد هم از من خواست تا اگر به زندان رفتم، با آنها صحبت کنم شاید حداقل به حرف من گوش کنند و دست از شرارت بردارند.

دعوا و نزاع در منطقه ورامین تقریباً یک مورد عادی است اما از آنجا که این زن درمانده و مستأصل بود، اسم یکی دو نفر از کسانی را که گفت، یادداشت کردم تا شاید با صحبت با یکی از آنها، حداقل کمی از مشکلات این زن را حل کنم.

گفت‌وگوی این شماره ما، مصاحبه با یکی از همان جوانهاست.

ساعت حدود ۱۲ ظهر بود. اولین مصاحبه‌ام را تمام کرده بودم و منتظر نفر دوم بودم.

آن روز صبح، وقتی به دفتر زندان رسیدم، از مسئول بند در مورد افرادی که آن خانم در موردشان با من صحبت کرده بود، پرس و جو کردم. مسئول بند هم حضور آنها را در زندان تائید کرد و گفت که آنها را به جرم نزاع آورده‌اند. بعد هم یکی از همان‌ها را برای مصاحبه به دفتر واحد فرهنگی فرستاد. اما پسر جوانی که لنگ لنگان به واحد فرهنگی آمده بود، اجازه خواست تا یکی ـ دو ساعت بعد بیاید و حالا منتظرش بودم تا ببینم نهایتاً امروز می توانم با او صحبت کنم یا نه.

بالاخره بعد از حدود ده پانزده دقیقه انتظار، پسر جوان در حالی که دستش به کمرش بود، وارد دفتر واحد فرهنگی شد. جوانی بلند قد و درشت هیکل. از اندام ورزیده‌اش مشخص بود که بدنسازی کار می کند اما شرایط جسمی خوبی نداشت. به سختی روی صندلی نشست. قبل از آن که مصاحبه‌مان را شروع کنیم، گپ و گفت دوستانه‌ای با هم داشتیم. پرسیدم:

ـ خدا بد نده، تو دعوا و نزاع ناکار شدی؟

پسر جوان لبخندی زد و گفت:

ـ نه آقا! هنوز کسی نتونسته منو بزنه! کمرم مشکل داشت، جراحی کردم، نباید ورزش می کردم اما خب طاقت نیاوردم، حالا هم دارم تاوان پس می‌دم.

گفتم:

ـ ورزش می کنید، بدنتان ورزیده و قوی شده بعد هم دعوا و...

پس اخلاق ورزشی چی؟ مرام پهلوانی؟

پسر که انگار اولین حمله من بدجوری به ذوقش خورده بود، گفت:

ـ نامردی نزدیم. زدن، زدیم. اگه کوتاه می‌اومدیم می‌گفتن ترسیدیم.

گفتم:

ـ اما با این کارها مردم رو می ترسونید. آسایش روانی اونا رو بر هم می‌زنید. اینها رو که قبول دارید؟

پسر که به قول خودش نمی‌خواست کم بیاورد، گفت: من هیچ وقت شروع نمی کنم. اما اگه کسی شروع کنه، کوتاه نمیام. اینجا ورامینه، کوتاه بیای، تو سری خور می‌شوی...

دیدم اگر ادامه بدهم کار به مشاجره می‌رسد پس کوتاه آمدم و گفتم:

ـ ما که با هم مشکل نداریم، داریم؟

پسر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نه آقا! خدا نکنه.

گفتم:

ـ پس اجازه بده طبق روال مصاحبه‌ها، من سئوال کنم و شما جواب بدین، آخرش هم نتیجه گیری کنیم.

پسر گفت:

ـ بفرمایید. من حاضرم.

و من از او خواستم در مورد خودش و خانواده‌اش

بگوید و اینکه چرا الان در زندان است. پسر به سختی روی صندلی جا به جا شد، سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ـ من ۲۵ سال دارم. بچه کوچک خانواده‌ام و تنها پسر پدر و مادرم. سه خواهر بزرگتر از خودم دارم که یکی از آنها ازدواج کرده و دوتای دیگر هم کنار دست مادرم هستند. پدرم کشاورز است. جدّ اندر جد کشاورز بودند و اهل ورامین. ساکن روستا هستیم. پدرم زمین دارد. چند تا هم دام دارد که خب مادرم به آنها می‌رسد. گفتم که، من تنها پسرشان هستم. اما خب کار پدرم را دوست ندارم. از بچگی دلم می‌خواست ورزشکار شوم. همه می‌گفتند ورزش که شغل نمی‌شود. ولی خب ما رفتیم دنبالش. درس را هم برای همین رها کردم. تا دوم راهنمایی خواندم و بعد هم بی‌خیالش شدم. حوصله سر کلاس نشستن را نداشتم. از بچگی پرجنب و جوش بودم اما مردم آزار نبودم. انرژی زیادی داشتم، شاید برای همین ورزش را انتخاب کردم. خیلی تلاش کردم ولی خب به مقام خاصی نرسیدم. فقط روی بدنم کار می‌کردم. زندگی عادی و معمولی داشتیم. پدرم نصیحتم می‌کرد اگر کار او را دوست ندارم، لااقل دنبال کار دیگری بروم ولی گوشمان بدهکار این حرف‌ها نبود. پدر کار می‌کرد و ما می‌خوردیم. حواسمان نبود که یک روز هم ما باید کار کنیم و پسرمان بخورد! بگذریم... من اهل دعوا نیستم. اما محیط این منطقه ورامین یک جوری است که اگر اهل دعوا هم نباشی، دعوایی می‌شوی. یعنی برایت پاپوش درست می‌کنند تا درگیر شوی. مثلا می‌روند و می‌آیند چپ چپ نگاهت می‌کنند. سر محله تان می‌ایستند و متلک می‌گویند. بالاخره تو هم باید یک کاری بکنی. اگر کاری نکنی می‌گویند می‌ترسی. بعد آنقدر اذیتت می‌کنند که خودت کلافه می‌شوی. باور کنید من هیچ وقت سر به سر کسی نگذاشتم. هیچ وقت پاپیچ کسی نشدم اما دیگران نگذاشتند، یعنی نمی‌گذارند. انگار با آدم دشمنی دارند و می‌خواهند مدام آدم را به دردسر بیندازند.

من برای همین دعوا می‌کردم. خب زورم هم به همه‌شان می‌چربید. کتک می‌خوردند اما از رو نمی‌رفتند و دفعه بعد، بدتر می‌کردند. به خدا یک زمانی شد که مجبور بودم صبح به صبح بروم پاسگاه خودم را معرفی کنم تا مأمورها مطمئن شوند من کاری نکرده‌ام! اما همین که از در پاسگاه بیرون می‌آمدم، زنگ می‌زدند و می‌گفتند فلانی با چوب و قمه دارد می‌رود دعوا. هر جایی هم دعوا می‌شد، مأمورها می‌آمدند سراغ من.

خب همین چیزها باعث می‌شود اسم آدم بد در برود. می‌شوی شر در محل و پرونده‌ات خراب می‌شود. من تا امروز سابقه زندان نداشتم. دعوا زیاد می‌کردم، پاسگاه هم رفتم اما همه چیز همان جا تمام شد. این اولین بار است پایم به زندان کشیده شده، آن هم نه به خاطر خودم، به خاطر یکی از پسرهای فامیل دعوا کردم. این جوری برایتان بگویم.

یک عده از یک جای دیگر بلند شدند آمدند محل ما و زدند پسرعمه ما را ناقص کردند. با قمه و چوب و چاقو ریختند سر پسر بیچاره. یکی از انگشت‌هایش را هم ناقص کردند. من نمی‌دانم دعوای آنها سر چی بود اما آنهایی که او را زده بودند، می‌شناختم. خب شما فکر کنید یک نفر بیاید برادرتان را بزند، شما می‌ایستید و نگاهش می‌کنید؟ نه، خدایی این کار را می‌کنید؟ من روز دعوا نرسیدم، یعنی خبردار نشدم. وگرنه همان روز حسابشان را کف دستشان می‌گذاشتم. من بعداً فهمیدم که نامردی آمده‌اند و ریخته‌اند سر پسرعمه بیچاره من! نه اینکه کینه کنم اما گفتم اگر گذرشان به من بیفتد، می‌دانم چه کنم.

چند وقت قبل یکی از آنها را دیدم. بزن بهادرشان بود. با موتور می‌رفت. من هم با موتور بودم. چوب هم همراهم بود. خب دیدمش، با موتور زدم به موتورش، افتاد و موتور خاموش شد. من هم از موتور پریدم پایین. بعد هم دعوا شد. او زد، من هم زدم. زور من بیشتر بود. چوب هم داشتم پس زدم و ناکارش کردم. از قدیم گفته‌اند زدن به مردی، در رفتن هم به مردی. زدم و فرار کردم. می‌دانستم یک جوری زده‌ام که چند وقت باید برود استراحت مطلق. برای همین در رفتم. مدتی فراری بودم. نمی‌خواستم آفتابی شوم پایم گیر کند. فکر نمی‌کردم شکایت کنند چون خودشان هم زده بودند پسرعمه مرا ناکار کرده بودند. اما خب رفتند و شکایت کردند. مأمورها هم مرا پیدا کردند و آوردند اینجا. حالا ببینید چه شده! پسرعمه من از آنها شکایت کرد، آنها از من و پسرعمه‌ام شکایت کردند. حالا همگی زندانیم. یعنی هم طرف‌های دعوای آن روز، هم طرف‌های دعوای من. فکر کنم هفت هشت نفری می‌شویم. هر دو پرونده ادغام شده و شده یک پرونده جرم، آن هم نزاع دسته جمعی. یک نفر از آنها ناقص شده، یعنی همانی که من زدم، یک نفر هم از ما ناقص شده، یعنی پسرعمه‌ام. دو نفر با سند بیرون رفتند و بقیه کنار هم حبس می‌کشند تا روز دادگاه.

البته این را هم بگویم اینهایی که پسرعمه مرا زده‌اند، فامیل دور ما هستند. اما خب پسرعمه نزدیک‌تر است. نمی‌شد ببینم یک نفر از فامیل ما را زده‌اند و من هم هیچ کاری نکنم.

البته پدرم پادرمیانی کرده بود تا آنها را آشتی دهد. چون دو طرف فامیل بودند، پدرم نمی‌خواست کدورتی باقی بماند یا ریشه‌دار شود، اما خب آنها نخواستند. پدرم موهایش سفید شده، می‌دانست اگر این کدورت برطرف نشود، ریشه‌دار می‌شود و کینه ریشه‌دار هم سالها همه را درگیر می‌کند و نسل به نسل می‌ماند. اما آنها قبول نکردند. اگر قبول می‌کردند، شاید الان این وضع پیش نمی‌آمد. به خدا من دعوایی نیستم اما شرایط طوری شده که بی‌خود و بی‌جهت شدیم دعوایی محل! ...مردم می‌گویند مالات و شرور هستیم اما پدرم آدم محترمی است. همه به او احترام می‌گذارند. با اینکه ۶۰ـ۷۰ سال سن دارد ولی تا حالا یک بار هم به کلانتری نرفته. شاید بیست و پنج سال است در آن محل زندگی می‌کند اما یک نفر از او ناراحت نیست. اما من خودم یک کاری کردم که حتی اگر راست راست راه بروم، می‌گویند دارد می‌رود دعوا. خب دیگران هم بی‌تقصیر نیستند. هر کس با کسی دعوا داشت و کم می‌آورد، می‌آمد سراغ من. دو تا جمله هم می‌گویند که تو زورت می‌رسد، تو می‌توانی، خب آدم «شیر» می‌شود، فکر می‌کند یک کسی هست. یک توانایی دارد. اما دیگر نمی‌داند که وقتی سرت به سنگ خورد، سر از زندان درآوردی، هیچ کس نیست که به دادت برسد. الان خدا را شکر می‌کنم که به خاطر دعوایی که نهایتاً سری شکسته یا دندانی خرد شده یا استخوانی ترک برداشته، اینجا هستم. اینجا آدم‌هایی را دیدم که در دعوا مرتکب قتل شده‌اند و الان منتظر اعدام هستند. آنها را که دیدم، با خودم گفتم خدایا شکرت! اگر من هم در یکی از این نزاع‌ها کسی را می‌کشتم و زیر حکم می‌رفتم، بر سر پدر و مادرم چه می‌آمد؟ بیچاره‌ها از غصه دق می‌کردند. الان هم اینجا با خدای خودم عهد بسته‌ام آزاد که شدم، از شرارت دست بردارم و بروم سر زندگی‌ام. یک کاری، شغلی، چیزی یاد بگیرم و مثل آدم‌های عادی زندگی کنم.

اگر هم نتوانم آدم خاصی باشم، حداقل یک آدم معمولی باشم. شرارت، عاقبتی جز طناب دار ندارد. ■

تاریخ سیر خود را بر زندگی مردان بزرگ بنا نموده است

● کارلایل

در پرانتز:

همان طور که قبلاً هم اشاره کردم، متاسفانه تعداد زیادی از کسانی که در ندامتگاه مرکزی ورامین حبس می‌کشند، به دلیل دعوا و درگیری کارشان به اینجا رسیده. اغلب این دعواها هم دلیلی ندارد جز: چرا چپ چپ نگاه کردی؟ چرا دو بار از این کوچه رفتی و آمدی؟ چرا وقتی مرا دیدی، نگاهت را برگرداندی و... متأسفانه این مساله به صورت فرهنگی غلط و اشتباه در میان جوانان این منطقه رواج یافته است. فرهنگی که شاید از دوره رضاخانی به جا مانده است. تغییر این رویه غلط، به بسترسازی فرهنگی بسیار قوی و پایداری نیاز دارد که شاید بهتر باشد از دوران دبستان پی‌ریزی شود.

این نزاع‌های قومی و قبیله‌ای نسبت به سال‌های قبل کمتر شده اما باز هم آنچه باقی مانده، فرهنگ غلطی است که باید ریشه کن شود.

جامعه امروز، تنش‌های خاص خودش را دارد و اجتماع دیگر تحمل این گونه مسائل و تشنج‌ها را ندارد. مردم نیاز دارند در آرامش زندگی کنند، مشکلات زندگی امروز آنقدر هست که دیگر توانی برای تحمل بر هم خوردن آرامش محیط باقی نمانده است. این حق هر آدمی است که در کنار دیگران احساس آرامش کند، نه آن که هر لحظه منتظر شکسته شدن سر و کنده شدن انگشتی باشد. جوانان عزیز باید بدانند که دوره شرارت دیگر تمام شده و بهترین راه برای حل مشکلات، گفت و گوست نه زد و خورد و کارهای خشن و غیرانسانی!

ارثیه خوب، نام نیک است

کیانا نصرت‌زاده

آقاجانم سراسیمه آمد خانه و به مادربزرگم گفت: یه خبر خوش! بالاخره صاحب دختر شدم. بعد از پنج پسر این یه معجزه است... هیچ وقت آقاجانم را اینقدر خوشحال ندیده بودم. برای همه ما کادو خریده بود. یک زنجیر گران طلا هم برای مادر. ما تازه فهمیدیم آقاجان چقدر دلش یک دختر می‌خواست.

زندگی ما رنگ دیگری گرفته بود. همه خوشحال بودیم. شبی نبود که آقاجان با دست خالی به خانه بیاید... ما هم که خواهر محبوبه را باعث و بانی آن همه کادو و اسباب بازی می‌دانستیم، به او خیلی علاقمند شده بودیم. خدا خدا می‌کردم که مادرم یک دختر دیگر هم به دنیا بیاورد تا این دست و دلبازی‌های آقاجان قطع نشود. تنها کسی که غر می‌زد و اصلاً خوشحال نبود، مادرم بود... سر آقاجان داد می‌کشید و می‌گفت: آخه این همه ریخت و پاش برای چی؟! فکر عاقبت بچه‌ها رو هم بکن...

آقاجان اخمی می‌کرد و می‌گفت: اصلاً دلم می‌خواد تا زنده هستم هر چی دارم بخورم. بعد از مرگم نمی‌خوام یک ریال برای کسی بگذارم.

مادر دلش شور می‌زد. غر می‌زد. ناله می‌کرد. عصبانی می‌شد. یک وقت‌هایی التماسش می‌کرد... اما فایده‌ای نداشت.

وضع مالی آقاجان بد نبود؛ یک مغازه داشت و یک خانه، پنج پسر درسخوان و یک دختر شیرین زبان... اما ما نمی‌فهمیدیم چرا مادر اینقدر ناراحت است. به همه ما خوش می‌گذشت و مهمتر از این چه چیزی بود؟

سال‌ها گذشت. دست و دلبازی‌های پدر کم کم فروکش کرده بود. ما بزرگ شده بودیم و خرجمان بیشتر شده بود. هر کدام از ما که درسمان تمام می‌شد و به سربازی می‌رفت دیگر آقاجان یک ریال هم توی جیبمان نمی‌گذاشت. می‌گفت مفت خوری بس است.

تازه وارد جامعه می‌شدیم و می‌فهمیدیم زندگی ساختن چقدر سخت است. می‌دیدیم پدرهای دیگر به بچه‌هایشان کمک می‌کنند یا حداقل می‌گذارند پسرها کنار دست پدر کار کنند ولی آقاجانم این کار را نمی‌کرد. می‌گفت من خودم ساختم، شما هم خودتان بسازید.

کار به جایی رسید که من مجبور شدم سخت کار کنم تا بتوانم زندگی‌ام را بسازم. برادر بزرگم می‌خواست برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برود ولی مجبور بود هزینه سفرش را خودش بدهد.

ما برادرها کمکش کردیم تا او بتواند ادامه تحصیل بدهد...

پدرم پیر شده بود. تصمیم گرفت مغازه را اجاره بدهد و خانه‌نشین شود. رقم اجاره خیلی خوب بود ولی ما پنج برادر پشت هم ایستاده بودیم. برادر بزرگم که از خارج آمد، شغل بسیار خوبی داشت. یک شرکت بزرگ باز کرد. درآمدش عالی بود. با اولین پس‌اندازش برای برادر دومم خانه خرید... بعد هم پول گذاشتیم و برای برادر سوم خانه خریدیم و...

به هم کمک کردیم تا ازدواج کنیم و زندگی‌مان را بسازیم. وقتی همه ما سر و سامان گرفتیم، برادر بزرگم به فکر زندگی خودش افتاد.

پدرم وقتی فوت کرد، پس‌اندازش را طبق وصیتش خرج کفن و دفن مراسم ختم کردیم و او همان‌طور که گفته بود ارثیه‌ای برای ما نگذاشت. خانه را به نام مادرم وقف کرده بود تا مدرسه‌ای در آنجا ساخته شود. برای ساختن مدرسه، مغازه فروش رفت و ما با افتخار در مراسم افتتاحیه مدرسه شرکت کردیم... هر چه می‌گذرد می‌بینم پدرم چقدر مرد بزرگی بوده. حالا



او همان طور که گفته بود، دست مادر را گرفت و به سفرهای زیارتی رفت؛ مکه، کربلا، مشهد و...

تا ریال آخر پولش را خرج کرد... آقاجان بهترین‌ها را برای خودش و مادرم می‌خواست. اول هر ماه می‌رفتند دکتر و همه آزمایش‌ها را انجام می‌دادند... وقتی مادر ناراحتی قلبی گرفت، پدر بهترین دکتر و مجهزترین بیمارستان را برای او انتخاب کرد...

زندگی ما برادرها سخت می‌گذشت اما پدر دوران بازنشستگی خوبی را برای خودش و مادر ساخته بود. یک وقت‌هایی گله می‌کردم اما حالا که هر دوی آنها به رحمت خدا رفته‌اند، روزی هزار بار برایشان فاتحه می‌خوانم و از خدا می‌خواهم آنها را بیامرزد.

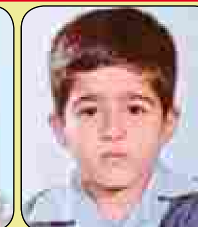
من خودم پدر دو فرزند هستم. وقتی به پسرم و دخترم می‌گویم ارثیه‌ای نخواهند داشت، خیره نگاهم می‌کنند و می‌گویند: امیدواریم شما مدرسه بهتر و بزرگتری از خودتان به جا بگذارید.

خوشحالم که آقاجانم حتی برای بچه‌های من هم الگو است و آنها به خوبی درک می‌کنند که بزرگترین ارثیه، نام نیک و کار خیر است.

همه ما عاقبت به خیر شدیم. نام آقاجان و مادر برای همیشه زیر تابلوی بزرگ مدرسه زنده ماند. نوه‌ها به آنها افتخار می‌کنند و چه احساسی بهتر از این؟

■

شکوفه‌های زندگی



احمدرضا عابدخلیلی



سیده فاطمه حسینی



نازنین زینب صفری



شهربانو عرب



ملیسا منوچهری



مجتبی محمدیان



امیرمحمد نظری

داود غرانوش

مرثیه‌ای برای مرحوم داود نصیری

مرحوم داود نصیری غریبانه تشییع نشد



حدوداً تا ۲ ماه قبل، هر وقت طبق معمول روزهای سه‌شنبه اول هر ماه، دوره تجمع قدیمی‌ها و پیشکسوت‌های ورزش در محفل **«امیرخان یاوری»**، قهرمان اسبق بوکس کشور و آسیا (همان شیرینی سرای تهران) واقع در چهارراه سرسبز نارمک برپا می‌شد، بدون اغراق یکی از مشتریان پر و پاقرص این محفل بزرگ و پربرکت، **«داودخان نصیری»**، پیشکسوت و استاد ورزشکاران قدیمی و گل سرسبد آن جا بود که هم درباره ورزش صحبت می‌کرد و هم ما را پند و اندرز می‌داد.

داودخان نصیری که حدوداً ۹۲ سال سن داشت، از آن قدیمی‌ها و پیشکسوتانی بود که به عقیده همه قهرمانان و ورزشکاران مدال‌بگیر و هنرمندان کشور از جمله خانواده یاوری و قهرمانان و مدال آورانی چون عباس زندی، امیر یاوری، ناصر ملک مطیعی، شاهرخ نادری، مهدی زاده، داود درگاهی، حاجی رحیم، ابوالفضل حسین پور، ناصر گیوه چی، مرحوم حسن پاک اندام، خسروی، منوچهر برومند، استاد سکاکی، مرحوم شکرایی، برادران دلشاد (امیر و نصرت‌الله) ملاقاسمی‌ها، حسین تورانیان، رحیم علی آبادی، قاسم رایگان، سیدعمران خاتمی، برادران شیرزاد، جواد ملاحیدر، امیر چیذری، ابوالحسن انصاری، حسن ملک لو، کلانتری، رقابی، ملک محمدی، سرهنگ میرفخرایی، لطیفی، سلیمی، محمدرضا طالقانی، جعفر کاشانی، عبدالرضا موزون، پرویز ژامزه، باقر سپهسالاری، محمد ذبیحیان، رستم لطیفی، شهیدی، بهرام مشتاقی، احتشام زاده و... استاد استادان ورزش کشور و ورزشکاران ایران زمین بوده است، یعنی از همان زمان پیدایش ورزش به سبک اروپایی در ایران یا به قول خودمان قهرمانی، مرحوم نصیری در دوران جوانی، آن زمان که ورزش را آغاز کرد، به گفته خودش در همه رشته‌ها فعالیت داشت: دوومیدانی، فوتبال، وزنه‌برداری، والیبال، بسکتبال، شنا و.. او معلم ورزش بود و سعی داشت در همه رشته‌ها سرآمد باشد که بود. آن استاد گرانقدر، چند سال نیز رئیس فدراسیون وزنه‌برداری و نجات غریق بود و در همه رشته‌های ورزشی مدارک مربی‌گری و داوری درجه یک و بین‌المللی نیز اخذ کرده و در رابطه با چند رشته ورزشی که در آن‌ها تبحر و تجربه داشت و کارشناس هم بود، چند کتاب منتشر کرد.

آن شادروان که هفته قبل پس از یک دوره بیماری دو ماهه به دیار باقی رفت، و خدایش رحمت کند، در چند سال گذشته همکار و همیار **«بهروز اسفندیاری»**، نایب رئیس و مشاور اجرایی فدراسیون نجات غریق کشور بود. او هر روز صبح زود از منزلش در جنت آباد بیرون می‌زد و پیاده و گاهی نیز با اتوبوس، به محل فدراسیون می‌رفت و به آقای اسفندیاری مشاوره می‌داد. او در مورد فدراسیون‌های ورزشی می‌گوید. ما در حال حاضر ۴۸ فدراسیون ورزشی داریم... اکنون سئوال این است که ما از این ۴۸ فدراسیون، چقدر استفاده کرده‌ایم؟ بنده در فدراسیون‌های مختلف کار کرده‌ام و در چهار رشته ورزشی داور بین‌المللی هستم. زمانی هم سرمربی فوتبال ایران بودم. همچنین مسئولیت دبیری فدراسیون دانشگاه‌ها را نیز بر عهده داشتم. آن زمان‌ها، تیم‌های ورزشی دانشگاه‌های انگلیس را به ایران دعوت کردیم. آن‌ها به تهران آمدند و ما با آن‌ها مسابقه دادیم. تیم ورزشی مدارس کشورمان بر تیم انگلیس غلبه کرد و تیم دانشگاه‌ها هم مساوی شد. حالا آیا چنین حرکت‌هایی در ورزش کشورمان بخصوص در مدارس و دانشگاه‌ها وجود دارد؟



جالب است که ۴۸ فدراسیون داریم اما کدام یک از آن‌ها چنین کارهایی می‌کنند که ما آن سال‌ها انجام دادیم؟ کدام یک از مسئولان این فدراسیون‌ها و خصوصاً ورزش مدارس و دانشگاه‌ها، به فکر ورزش و مردم این کشور هستند؟ وی در ادامه افزود: ورزش کشور باید مثل ورزش کشورهای اروپایی، آمریکایی و چین، ژاپن و شوروی سابق و... از مدارس آغاز شود. در شرایط کنونی، فرزندان کشور ما وقتی می‌خواهند شنا کنند، چقدر باید پول بدهند؟ محاسبه کنید پدر یک فرزند با حقوق کارمندی از کجا باید بیاورد پول بلیت‌های گران استخر فرزندش را تامین کند؟



اینها گوشه‌ای از سخنان مرحوم «داود نصیری» درباره ورزش مدارس کشور و شنا بود. نگاه آن مرحوم به ورزش عمیق بود اما متاسفانه در چند سال گذشته، کسانی متولی ورزش کشور شدند که آینده‌نگر نبودند و سطحی و باندی به ورزش نگاه می‌کردند و اکنون نیز می‌کنند! از این به بعد، صندلی روبه‌روی در ورودی محفل «امیرخان یاوری» یک نفر را کم دارد. جای او در دو ماه گذشته هم خالی بود و در آینده نیز خالی خواهد بود و...

آگاه باشید که داود نصیری، ناصر آقایی، حسن پاک اندام و شکرایی و... و چندین ورزشکار پیشکسوت ورزش کشورمان پر کشیدند و در قطعه نام آوران به خاک سپرده شدند، آن هم در عین غفلت، ناآگاهی و بی‌مهری شما و در عین تنگدستی معیشت خود. لااقل اگر پست، منصب و ریاست این قهرمانان و پیشکسوتان را تصاحب می‌کنید، نگاهی هم به نام آوران زنده اما گوشه‌گیر و مهجور داشته باشید که توسط شمایان خانه‌نشین شده‌اند. آن هم نگاهی عمیق و بصیر و موشکافانه.

متاسفانه باید بگویم استاد داودخان نصیری قبل از اینکه در بستر بیماری بیفتد، یک روز هنگام تردد در خیابان بر اثر بیماری گوشه‌ای افتادند چون حالش وخیم بود. تا دوستان، رفقا و اقوام آن مرحوم خبردار شدند او را به بیمارستان رساندند. استاد دوشنبه هفته گذشته در اثر شدت بیماری داخلی و همچنین کم‌سویی چشم درگذشت.

البته هنگام تشییع پیکر استاد در روز شنبه گذشته در ورزشگاه شهید شیرودی، همه پیشکسوتان و قهرمانان گذشته و شاگردان حضوری چشمگیر داشتند و برای وداع با او سنگ تمام گذاشتند. پیکر او در قطعه نام آوران بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

فوت جانسوز استاد «داود نصیری»، مرد همه فن حریف ورزش ایران را به همه قهرمانان و پیشکسوتان و ورزشکاران کشور تسلیت می‌گوییم.

آدمهای بزرگ و اندیشمند، بسیار اشک می‌ریزند

● حکیم اردبزرگ

کورش کاشانی

خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم



دلم می‌خواست عروس خاله مستوره باشم. از بچگی آرزویم همین بود. مهم نبود با کدام یکی از پسرهایش ازدواج کنم. خاله سه تا پسر داشت. پسر بزرگش شش سال از من بزرگ‌تر بود؛ پسر وسطی سه سال و کوچکترین پسرش، همسن من بود. از بچگی عاشق خاله مستوره بودم. عاشق خانه قدیمی‌اش، عاشق مهربانی‌اش...

وقتی بچه بودم، سیزده بدرها دور خانه خاله مستوره جمع می‌شدیم. آن خانه ییلاقی باباغ کوچکش و حوض آبی که پر بود از ماهی‌های قرمز...

تابستان‌ها هم چند هفته می‌رفتیم خانه خاله می‌ماندیم. مادر و خاله آلبالوها را می‌چیدند، مرباو شربت درست می‌کردند...

روزهای خوش زندگی‌ام وقتی شروع می‌شد که خاله مستوره به مادر اصرار می‌کرد اجازه بدهد مرا چند روز بیشتر در خانه او نگه دارد... برایم لباس می‌دوخت، دامن‌های پرچین. گل سر درست می‌کرد و موهایم را مدل‌های مختلف می‌بافت.

بزرگ‌تر که شدم مادر نمی‌گذاشت تنها به خانه خاله مستوره بروم. خاله سه تا پسر داشت و من هم دیگر نوجوان شده بودم... حسرت آن روزهای تابستانی به دلم مانده بود. دلم می‌خواست به نام عروس در آن خانه پا بگذارم...

امیرحسین که عروسی کرد، دلم گرفت. گفتم یعنی خاله مستوره مرا نپسندیده؟

چند سال بعد خاله به خواستگاری‌ام آمد؛ برای پسر دومش امیرعلی. بی آن که به امیرعلی فکر کنم، جواب مثبت دادم. مهم خاله مستوره بود... اینکه عروسش شوم و از کنارش جنب نخورم... پدرم به این وصلت راضی نبود... می‌گفت امیرعلی هنوز کار و کاسبی درست و درمانی ندارد... تازه از سربازی آمده، یک مدرک دستش گرفته و دنبال کار می‌رود...

مادر به خاله مستوره گفت: عروسی را عقب بیاندازیم تا امیرعلی کارش ثابت شود...

خاله می‌گفت: نه... می‌خوام پسرهارو هرچه زودتر سر و سامان بدم...

بالاخره با یک جشن مختصر به خانه خاله مستوره

راشین مختاری

دریغ از یک عذرخواهی ساده



هر چه سحر می‌گفت همان می‌شد. هر چه می‌خواست برایش فراهم می‌کردم... او تصمیم گیرنده زندگی بود... از روز اول ازدواجمان این قول را به او داده بودم... من سر از راه و چاه زندگی در نمی‌آوردم... یک پسر ساده بودم که در سه سالگی یتیم شده بود و مادرم وقتی تصمیم گرفت دوباره شوهر کند، مرا سپرد به عمویم... مردی مجرد و مسن که او هم چیز زیادی از زندگی نمی‌دانست جز کار و کار و کار...

روزها در مغازه کار می‌کردیم و شب‌ها در اتاق بالای مغازه می‌خوابیدیم... عمویم مرا فرستاد به یک مدرسه خوب که همان نزدیکی‌ها بود و تنها چیزی که می‌توانست به من بدهد، امکان تحصیل بود... به نظرش همه چیز درس بود و دانشگاه...

من هم خوب درس خواندم... دانشگاه قبول شدم و بعد از فارغ‌التحصیلی دوباره برگشتم تا در مغازه کار کنم. اما عمو از من خواست که به دنبال شغل بهتری بروم...

در یک شرکت کامپیوتری مشغول به کار شدم. کارم خیلی خوب بود... درآمدم هم خوب بود... سه سال بعد عمو فوت کرد.. مغازه را طبق وصیتش فروختم و خانه‌ای خریدم... برای اولین بار جایی جز اتاقک بالای مغازه زندگی می‌کردم!!! اصلاً نمی‌دانستم یک خانه را چطور باید نگهداری کرد... عمه‌ام از شهرستان آمد و اصرار کرد ازدواج کنم. اما با کی؟!...

یک روز آمد محل کارم و سحر را دید و گفت: دختر به این خوبی کنار دستت هست و تو نمی‌دانی با کی عروسی کنی؟!

رفتیم خواستگاری... دست و پایم را حسابی گم کرده بودم... به نظر سحر همه چیز داشت و من هیچ... یک پدر و مادر خوب، سر و وضع و زندگی خوب و... اگر عمه‌ام با چشم غره‌هایش مرا سر جایم نمی‌نشاند، همان لحظه اول فرار کرده بودم...

دست آخر بعد از حرف‌ها قرار شد مدتی من و سحر حرف‌هایمان را بزنیم و جواب آخر را به خانواده‌ها بدهیم... چند ماهی با هم رفت و آمد کردیم. شاید تنها حسن من برای آن خانواده موقعیت خوب مالی‌ام بود. خانه و ماشین هم داشتم...

خیلی زود بساط عروسی به پا شد. در آن جشن من جز چند نفر، مهمان دیگری نداشتم. احساس حقارت می‌کردم. شاید به همین خاطر بود که همه چیز را سپردم به سحر...

سحر هم همین را می‌خواست. درآمدم را کامل می‌دادم دستش... او تصمیم می‌گرفت چی بخریم، چی بپوشیم، کجا برویم و کی در مسافرت باشیم...

دو سال اول اصلاً بچه نمی‌خواست. حس می‌کردم حسابی از این زندگی راضی است. اما نمی‌دانستم چرا ته وجودم احساس خوشبختی نمی‌کردم. نمی‌دانستم در سحر چه بود یا چه نبود که مانع عشق و علاقه‌ام به او می‌شد. هرگز نتوانستم یک رابطه عاطفی قوی با او برقرار کنم. لبخندهایم، به به و چه‌چه‌هایم، همه و همه مصنوعی بود... نمی‌دانستم کجای کار اشکال دارد. تنها دوست و همکارم که به من نزدیک بود و گهگداری برای همدیگر درد دل می‌کردیم به من

رفتم. شـور و شـوقم برای زندگی در آن خانه قدیمی قابل وصف نبود.

امیرعلـی پسـر خوبی بود و بـه مـن علاقه زیادی داشت. من خوشبخت ترین زن دنیا بودم در حالی که در یک اتاق قدیمی و کهنه زندگی می کردم...

چند سال بعد پسر کوچک خاله هم عروسی کرد... هیچ کدام از عروسها در آن خانه نماندند. من بودم و امیرعلی و خاله مستوره که پیر شده بود و ناتوان.

من با عشـق از او مراقبت می کـردم. امیرعلی با خیال راحت دنبال کار و کاسـبی رفت. نه خرج خانه داشت و نه نگران اجاره بود. خاله مستوره هزینه‌های خورد و خوراک ما را هم می‌داد و عملاً بیشـتر درآمد ما پس‌انداز می‌شد.

خالـه مریضـی سـختی گرفته بـود و احتیاج به مراقبـت داشـت. دیگر نمی‌توانسـت مهمان‌داری کند... آن حیاط هم دیگر شور و حال گذشته را نداشت. درخت‌ها از بی‌آبی خشک شدند...

دیگـر هیچ نشـانه‌ای از روزهای خـوش وجود نداشت. اما در قلبم هنوز شور و عشق و هیجان زندگی وجود داشت...

خاله به ما پیشنهاد کرد خانه را بفروشیم و با سهم خودمان آپارتمان بخریم.

من مخالفت کردم. می‌دانسـتم خاله چقدر عاشق ایـن خانه اسـت. گفتم خـودم از او مراقبت می کنم؛ دوباره باغ را زنده می کنم...

شـب و روز از او پرسـتاری می کـردم. امیرعلی شـروع به بازسـازی خانه کرد و من بیشتر وقتم را در بـاغ می گذراندم. از یک مهندس کشـاورزی کمک گرفتم تا با آبیاری قطره‌ای باغ را احیا کنم...

خاله مسـتوره با رنگ پریده در ایوان می‌ایستاد و وقتی اشتیاق مرا برای زنده کردن باغ می‌دید، امیدوار می‌شد...

بیماری خاله سه سال طول کشید تا اینکه بالاخره زمان رفتن فرا رسید.

مرگ او برایم مرگ قسمتی از وجودم بود که دیگر هرگز التیام پیدا نخواهد کرد...

برادرها تصمیم گرفتند خانه را بفروشند. امیرعلی فکر می کرد من سـخت مخالفت کنم ولی گفتم خانه بـدون خاله یک عمارت کهنه و کثیف و نمور اسـت. دیگر برایم فرقی نمی کند کجا زندگی کنم...

حالا سالهاسـت که خاله مستوره رفته و آن خانه فروخته شده. اسم دخترم را مستوره گذاشتم. همیشه فکر می کنم چقدر شباهت بین دخترم و مادربزرگش وجود دارد...

هنوز سایه عشق به اوست که زندگی من و امیرعلی را لذت بخش کرده... روحش شاد. ■

قـول داد کـه وقتی پای بچه به میـان بیاید همه چیز خوب می‌شود.

سال سوم از دواجمان بچه به دنیا آمد... در انتخاب اسـم و وسـایلش و حتی اینکه چطور بزرگ شود هیچ نقشی نداشـتم. سحر حتی به من اجازه نمی‌داد زمان زیادی کنار بچه‌ام بنشـینم... یواش یواش شـروع به بهانه‌هایـی کرد که رابطه‌مان را وخیم کرد. می گفت مـن لهجه دارم و نمی‌خواهد بچه حرف زدن را از من یاد بگیرد... مدام ایرادم را می گرفت...

بچه به سـرعت بزرگ می‌شد و با تمام تلاشی که سحر می کرد تا او را از من دور نگه دارد، رابطه عاشقانه‌ای بین من و دخترم داشت شکل می گرفت...

سـالهای بعد که بچه بزرگتر شـد و ابراز عشقش نمایان بود، سـحر حسابی حسادت می کرد... بحث و جدل‌هایمان جدی و رو راست شده بود... او مرا دهاتی و زبان نفهم می‌دانست و من هم حس می کردم سحر کـم لطفی می کند و ایـن تمامیت خواهی‌هایش دیگر توهین آمیز شده...

بـا تمام این حرف‌ها ۱۷ سـال پـر از رنج و تحقیر گذشت. دخترم هر چه بزرگتر می‌شد به من نزدیکتر و از مادرش دورتر می‌شد. به یکی از معلم‌هایش گفته بـود، هر خصلت خوب اخلاقی که فکرش را بکنید در پدر من هست و در مادرم نیست...

سـحر خشـمگین می‌شد. ناسـزا می گفت. سعی می کـرد مـرا بیش از پیش جلوی بچه تحقیر کند ولی بچه‌هـا معنای عشـق و محبت را بیشـتر از مارک و کلاس و شهری بودن یا دهاتی بودن می‌فهمند...

دیگر خسته شده بودم. یک روز دخترم گفت: بابا چرا خودت را خلاص نمی کنی؟

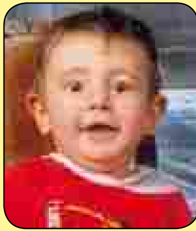
خیـره نگاهش کردم. خندید: من را که از دسـت نمی‌دهیـد ولی غرور و شـخصیت خودتان را نجات می‌دهیـد. این حرف مثل یـک جرقه‌ای بود که انگار همه این سـال‌ها بهش احتیاج داشـتم. حق با او بود... بایـد خیلی زودتـر از زیر بار این همـه تحقیر بیرون می‌آمدم...

موضوع طلاق را که پیش کشیدم، سحر مسخره‌ام کرد. گفت مایه خوشحالی است که از دست من راحت شود...

مـن هم یک چمدان برداشـتم و وسـایلم را در آن گذاشـتم و بـه هتـل رفتم. به هفته نکشـید که یـک آپارتمان اجـاره کردم و همه وسـایل لازم را خریدم... خبر به گوش سحر رسید. باورش نمی‌شد. تهدیـد کرد که دیگر به مـن اجازه نمی‌دهد به خانه برگـردم. گفتـم همه آن خانه با وسـایلش مال تو...

حالا شش ماه است که از هم جدا شده‌ایم. دخترم را مرتب می‌بینـم. یک وقت‌هایی هم می‌آید خانه‌ام و شب‌های امتحانش ترجیح می‌دهد پیش من باشد تا در درس‌ها به او کمک کنم. سـحر باورش نمی‌شود. اما هنوز دست از تحقیرهایش برنداشته. منتظر بودم یک عذرخواهی سـاده بکند و من برگردم پیش او... ولـی ایـن کار را نکرد و بالاخره امروز آمده‌ام دادگاه تـا فرم طـلاق را پر کنم... من چیز زیادی از دسـت نمی‌دهم. خانه و ماشین و پس‌اندازم را دادم به سحر ولی او برخلاف من خشـمگین و عصبانی است و من آرام و خوشحال... ■

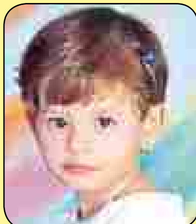
شکوفه های زندگی

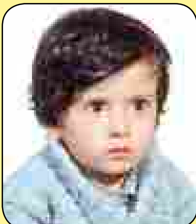

محسن کریمی فروغ


امیررضا داوودی


پارسا پیشوا

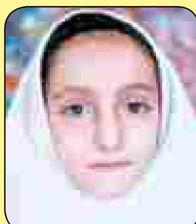

علیرضا رشیدی


ساجده شجاعان

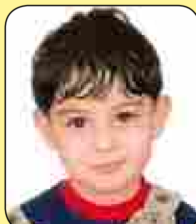

امیرعلی ارجینی

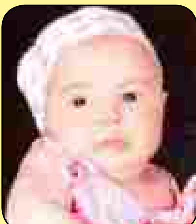

نیما صداقت


مبین صداقت


مریم فعال


حمید فعال


حسام پاینده


نازنین فاطمه رحمتی


امیرعلی هزاریان


مانی بُرجعلی

هر گز کسی که استعداد خوبی در تایپ کردن دارد پروفسور نخواهد شد!!!
●لوسی اسمیت



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

کمردرد سیاسی!

کمردرد هم بدچیزی است. کسانی که کشیده‌اند، بهتر می‌فهمند. احساس درد آن به تماشا نمی‌شود. به نظر عموم کارشناسان و کمرشناسان، ما عموماً دو نوع کمردرد داریم و نوع دیگری از خارج وارد نشده:

نوع اول: آن دسته از کمردردهایی که ریشه جسمی دارند و دیسک کمر دچار فرسایش شده و زیر فشار زندگی، از یک جایی بیرون زده.

نوع دوم: آن دسته از کمردردهایی که به خاطر مشکلات مربوط به اعصاب پیش می‌آیند. باید طرف اعصابش راحت باشد. چیزی که خیلی آسان است. فقط آدم باید کمی فوت کند!

اخیراً یک نوع کمردرد دیگری هم کشف شده که ریشه عصبی ـ سیاسی دارد. به اعصاب طرف مربوط می‌شود و اعصاب طرف نیز به مسائل سیاسی ربط دارد. هرچند به ظاهر بی‌ربط به نظر آید. این نوع کمردرد اشخاص قوی را هم از پای در می‌آورد. بر خلاف آن که گفته‌اند: «غم بر کمر مور نهد بار گران را/ در کشور لاغربدنان، کار به زور است» این نوع غم، کمرهای غیرباریک را هم هدف قرار می‌دهد.

شاهد مثال: آقای محمدجواد ظریف، وزیر امورخارجه‌مان را که می‌شناسید؟... احسنت، خودش است. همین چند روز پیش از قرار مسموع دچار یک همچین کمردردی شدند که از کمر به پا هم زده. حالا علتش چی بوده، مفصل است. ما فقط کوتاه و به اشاره عرض می کنیم که ظاهراً طوری که خود ایشان تعریف کردند، یک جلسه‌ای داشتند در کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس که گویا در آن جلسه یک سری حرف‌های خصوصی و محرمانه زده‌اند و سپس از دوستان نماینده که محرم فرض شده‌اند، درخواست کرده‌اند که این حرفها همین جا در همین جلسه بماند و به بیرون درز نکند.

گویا همین‌طور هم می‌شود و مقداری از این حرفهای محرمانه به بیرون درز می‌کند. کار به روزنامه‌ها می کشد و آقای ظریف بنده خدا با دیدن تیتر و گزارش یک روزنامه، چنان اعصابش به هم می‌ریزد و دچار اسپاسم عضلانی و کمردرد و پادرد می‌شود که سر از مطب پزشک و درمانگاه در می‌آورد.

به خانه که برمی گردد، شرح ماوقع را در صفحه فیس بوکش می‌نویسد و اضافه می‌نماید که: «مِن‌بعد یاد گرفتم که هرچه می‌خواهم بگویم، علنی و عمومی باشد وگرنه بازار سوء استفاده بسیار داغ است.»

در حاشیه: البته سخنگوی کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس هم روز بعد این کمردرد، در نطق علنی خود در مجلس گفتند که ظاهراً این جلسه محرمانه نبوده یا اشاره نشده که محرمانه است. این را هم گفتیم که دیوار را فقط از یک سمتش گل نگرفته باشیم.

گمانه زنی ما: شاید حق با هر دو سوی این ماجراست. آقای ظریف گفتند که این حرفها محرمانه است و از اینجا بیرون نرود اما به نظر بقیه محرمانه نیامده و بد ندیدند به بیرون درز پیدا کند. هیجانش بیشتر است تا مخفی بماند.

سخنی با آقای ظریف: وزیر امورخارجه ما الحمدلله خودشان آن قدر فهمیده و باتجربه هستند که بدانند چه باید بکنند یا چه نباید بکنند فلذا بهترین پیشنهاد را هم خودشان داده‌اند که من‌بعد خیلی شفاف و علنی صحبت کنند و همیشه لای درز در را نیز باز بگذارند که مصداق درهای بسته حساب نشود. و با این کارشان ما را از دادن هر گونه بسته پیشنهادی راحت و معاف کردند. فقط خیلی دوستانه از ایشان خواهش می کنیم که خیلی سخت نگیرند. مذاکرات گروه ۱+۵ را پیش روی خود دارند و دعای ملت را پشت سر خود. خدای نکرده اگر کمرشان درد بگیرد، کمر ملت هم دچار اسپاسم عضلانی می‌شود. فقط همین قدر خیال ایشان را راحت کنم که این خبردرز کردن‌ها یک چیز تازه و مربوط به الان نیست؛ از سابق هم بوده است. حتی زمان سعدی در قرن ششم که بیچاره مجبور شده رسماً اعلام نماید که:

هزار مرتبه سعدی تو را نصیحت کرد
که حرف مجلس ما را به مجلسی نبری!

حرف آخر: آقای ظریف بروند خدا را شکر کنند که فقط یک بار گفتند و نشده؛ شیخ شیراز که به اقرار خودش هزار بار گفته و نشده! الآن به اندازه ۹۹۹ بار پیشرفت کرده‌ایم. همیشه نیمه پر لیوان را ببینیم!

آب و برق مهر

نه که از قدیم‌الایام به ما گفته بودند: «هر کس چاه می کند از قبل فکر خاکش را هم می کند.» فلذا همچین خیال می کردیم که مثلاً اگر دولت قبلی طرح خوب مسکن مهر را راه انداخته پس حتماً و حکماً فکر همه چی‌اش را کرده و لازم نیست بقیه غصه بخورند. چیزهای بهتری برای خوردن هست. از مشاوران و متخصصان علم تغذیه سؤال کنید حتماً راهنمایی‌تان می کنند.

هیچ‌وقت هم به شایعاتی واهی در این رابطه گوش ندادیم که چو انداخته بودند در برخی مناطق میزان مهر را چنان رقیق می کنند و خانه‌هایی می‌سازند با تیرآهن‌هایی کمی درشت‌تر از سیخ کبریت!(محض احتیاط، تأکید و تکرار می کنم که ما همواره این شایعه‌های کذب را محکوم کرده و الآن هم که آن دولت رفته، باز هم محکوم می کنیم. به این اصطلاحاً می گویند: مرام! هرچند که ما ادعایی نداریم.

فرمایش وزیرنیرو: «وزارت نیرو تمام تعهدات خود در قبال آب‌رسانی و برق رسانی به مسکن مهر را انجام داده منتهی برای ادامه این آب‌رسانی و برق رسانی به واحدهای مسکونی مسکن مهر، منتظر اعتبار جدید هستیم.» ـ به نقل از جراید دنبال مسکن

بسته پیشنهادی: اگرچه ما در دولت گذشته به اندازه یک وجب و نیم هم از مسکن مهر استفاده نکردیم و عطایش را به لقایش بخشیدیم؛ چون هستند عده‌ای از ـ به قول دوست عزیزم محمد صالح علاء ـ «هموطنان جان» که هنوز درگیر مسکن مهرند و کلی هم پول پیش داده‌اند و نگران تأمین مسائل جانبی و امکانات آن هستند، حق دارند از بلاتکلیفی احتمالی آن حرص بخورند لهذا شرط انصاف و جوانمردی حکم می کند که در این خصوص نیز از سر مهر (مهرورزی غیرسیاسی و بدون چشمداشت رأی آوردن) رهنمودهایی راهگشا داشته باشیم:

۱ـ واگذاری جایگزین: تا زمان تأمین اعتبار لازم برای رساندن آب و برق لازم به واحدهای مسکن مهر، عجالتاً و لااقل، وزارت نیرو به میزان لازم شمع و آب معدنی در اختیار صاحبان و ساکنان مسکن مهر قرار دهد. به هر حال، کاچی بهتر از هیچی است! تا این که مشکل به تدریج حل شود. سعدی، ز مسکن مهر، مهری نشسته در دل/ بیرون نمی‌توان کرد، الا به روزگاران!

۲ـ آب و برق مهر: دولت جدید هم به شکلی دیگر مهرورزی درست و حسابی کند و حالی به ملت بدهد. تا مدتی آب و برق مسکن مهر را با ارفاقاتی چند و از سر مهر تأمین کند. ان شاءالله که اعتبارات آن هم تأمین می‌شود. یک تعبیر دیگر «عزیزان مهربانی از دو سر بی» این است که دولت فعلی دو سره مهرورزی کند. از یک سر، با خزانه نسبتاً خالی به ارث رسیده از دولت قبل کنار بیاید و از یک سر دیگر، به صاحبان مسکن مهر، از سر مهر، آب و برق برساند. امروزی‌ها به این کار اصطلاحاً «اندِ مرام» می گویند.

۳ـ مسکن اشتباهی: از آنجا که دولت جدید طرح جایگزین کردن «مسکن اجتماعی» را با مسکن مهر در سر دارد، دقت بفرمایید که در فاصله این تبدیل و تغییر، ناخواسته یک «مسکن اشتباهی» مثل قارچ سر برنیاورد. مسکن بدون آب و برق بلاتکلیفی که نه جزو مسکن مهر به حساب‌اید که دولت باعث و بانی‌اش رفته است و نه جزو مسکن اجتماعی که دولت جدید هنوز ابعاد اجرایی آن را روشن نکرده است. میان این دو مسکن هست راهی /غریبم،عاشقم،آن ره کدام است؟...

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

راز محبوبیت



روزی آهنگری جوان وارد دهکده استاد شد. او در کار خود بسیار ماهر بود و می‌توانست وسایل مختلف را با کیفیت خوب و قیمت مناسب بسازد و به مردم عرضه کند. در ابتدا فروش خوبی هم داشت اما به تدریج میل و رغبت مردم به خرید از او کاهش یافت و چند هفته که گذشت دیگر هیچ کس سراغ او نرفت. دلیل این عدم استقبال مردم از او، بدگویی آهنگر جوان از آهنگر پیر قبلی دهکده بود که با وجود سن زیاد به کسی کاری نداشت و اصلا هم از ورود آهنگر جوان به دهکده گله‌مند نبود. اما بر عکس او آهنگر جوان حتی یک لحظه از بدگویی و تهمت و افترا علیه آهنگر پیر دریغ نمی کرد.

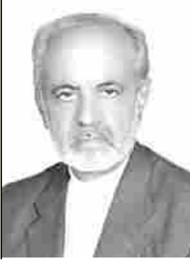
سرانجام مدتی که از بیکاری آهنگر جوان گذشت او نزد استاد آمد و به او گفت: «استاد می‌بینید چه بلایی سرم افتاد! این آهنگر پیر و مکار با مظلوم‌نمایی و سکوت خودش کاری کرد که مردم دهکده از من گریزان و به سمت او متمایل شوند. دیگر کاری از من ساخته نیست و به ناچار باید هر چه زحمت کشیده‌ام را زیر قیمت بفروشم و از این دهکده بروم. بگذار مردم دهکده مجبور شوند از جنس‌های نامرغوب همین آهنگر پیر و قدیمی و ناوارد استفاده کنند تا قدر مرا بدانند.»

استاد با لبخند گفت: «تو خودت به تنهایی به قدر کافی مهارت و شایستگی داری که مورد تحسین اهالی قرار بگیری. اگر کاری به کسی نمی‌داشتی و با هنر و مهارتی که داشتی توانمندی و برتری خود را اثبات می کردی سال‌ها بین مردم خوش می‌درخشیدی و کسی با تو دشمن نمی‌شد. اما چون همه چیز را برای خودت می‌خواستی و حرص چشمانت را کور کرده بود با وجودی که این همه امکان و استعداد برای جذب اهالی داشتی با حسادت بی‌مورد و دشنام و اهانت به کسی که سکوت می کرد و چیزی نمی گفت خودت با دست خودت نزد مردم حرمت خودت را از بین بردی. برای محبوب شدن نیازی به بدگویی و تهمت و دشمنی نبود. تو همین‌طوری محبوب دل‌ها بودی. خودت باعث تنهایی و کنار گذاشتن خودت شدی. کافی است خرابکاری‌های گذشته را طوری ترمیم کنی و دست از سر آهنگر قدیمی دهکده برداری و به کار خودت بپردازی. خواهی دید که چند سال دیگر هنر و مهارتت دوباره تو را محبوب خواهد ساخت. البته به شرطی که دست از حرص و حسادت برداری.»

آهنگر جوان لبخند تلخی زد و گفت: «در این دهکده آنقدر خرابکاری کرده‌ام که گمان نکنم به سادگی از خاطر اهالی برود. به دهی دیگر می‌روم و آنجا این گونه که گفتید زندگی می کنم.»

روز بعد آهنگر جوان اسباب و وسایلش را جمع کرد و به دهکده مجاور رفت و آنجا برای خود از نو کارگاهی ساخت و به کار مشغول شد. اما این بار به هیچ کس کاری نداشت و سرش به کار خود مشغول بود. یک سال بعد استاد از آن دهکده می گذشت. اهالی دهکده خود را دید که اطراف مغازه آهنگر جوان جمع شده‌اند و به او سفارش کار می‌دهند. استاد نزدیک او رفت و جویای حالش شد. آهنگر جوان با خنده گفت: «می‌بینید استاد نه تنها اهالی این دهکده جدید از کار من استقبال کردند بلکه اهالی دهکده شما هم از راه دور می آیند و به من سفارش می‌دهند و حسابی سرم شلوغ است. همان آهنگر پیر دهکده شما هم وقتی سرش شلوغ می‌شود کارهای اضافی‌اش را به من ارجاع می‌دهد. انگار حق با شما بود برای محبوب شدن نیازی به دشمنی و حسادت و کینه‌ورزی و تهمت به دیگران نیست. هر انسانی اگر با تکیه بر استعداد و توانایی خودش خوش بدرخشد مورد تحسین و استقبال بقیه قرار می گیرد و در حد لیاقت خود محبوب جمع می‌شود. فقط باید کاری به کار دیگران نداشت و خوش درخشید!»

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله

ما آمن بالقرآن من استحلّ محارمه

پیامبر عظیم‌القدر اسلام که درود بی‌حد حق بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

هر که حرامهای قرآن را حلال شمارد به قرآن ایمان ندارد.

قرآن منبعی عظیم و مخزنی گرانبها از معارف بلند الهی است که هر انسان شیفته حقیقتی را به جانب فلاح و رستگاری فرامی‌خواند.

منافع سرشار قرآن از این دستورالعمل زندگی انسانها شامل حال کسانی می‌شود که بدون هیچ کم و کاستی به فرامین آن گوش جان بسپارند و خواسته‌های آن را در تمامی مراحل حیات هدف نهایی و غایت آرزوی خویش قرار دهند. اگر خدای ناکرده کسی باشد که خود را دوستدار قرآن بداند ولی پایبندی عملی به دستورات آن نداشته و از منهیات آن پرهیز نکند، آن وقت مشمول سخن تکان‌دهنده پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شود که هر که حرامهای قرآن را حلال شمارد به قرآن ایمان ندارد.

این خلاف عقل سلیم و منطق و دیانت است که آدمی خود را علاقمند به قرآن قلمداد کند و خویشتن را پیرو کتاب الهی بداند ولی بر آنچه قرآن نهی فرموده و حرام شمرده است بی‌توجهی کرده و خدای ناخواسته مرتکب آنها شود. یک شاگرد قرآن باید با تمام نیرو و توان در مسیر اهداف عالی قرآن گام برداشته و به دستورات آن عمل و از منهیاتش به شدت پرهیز نماید.

پیرو راستین قرآن باید به گونه‌ای از دستورات تبعیت کند که هر کس او را دید بگوید:

«القرآن یمشی علی الارض»

قرآنی که روی زمین راه می‌رود. به تعبیری قرآنی مجسم باشد.

چقدر زیباست، قرآن موقعی که می‌خواهد وجود زیبای پیامبر (ص) را ترسیم کند می‌فرماید:

«ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی»

تمام حرکات کوچک و بزرگ پیامبر (ص) بوی وحی می‌دهد و لذا خداوند می‌فرماید:

«لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنه»

پیامبر (ص) مقتدا، الگو و اسوه‌ای نیکو برای شماست که اگر تبعیت از او کردید گویی دقیقاً از قرآن پیروی کرده‌اید.

■

اگر بر ناتوان خشمگین شوی دلیل بر آن است که قوی نیستی ●سقراط

زهرا نظریان آزاد ـ تهران

سوت بزن...

«زهرا نظریان آزاد» با پشتوانه قریحه‌ای نیرومند، شناختی عمیق و چندسویه از زندگی و موقعیت‌های بحران‌زای انسانی، داستان قوی و به یاد ماندنی «سوت بزن...» را نوشته است. شکیبایی هنرمندانه و سنجیدگی خلاق این نویسنده جوان که لامحاله می‌تواند به هستی‌شناسی خاص و دنیای داستانی مختص به خود برسد، در عمق داستان کوتاه «سوت بزن...» درخشش یافته است. «زهرا نظریان آزاد» که پیش از این چندین «داستانک» او در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده، دانش‌آموخته کارشناسی حقوق قضایی است.

[... می‌دانی... بیشتر وقتها باید روی یک تکه کاغذ بنویسی «تعطیل است!» و آن را بچسبانی پشت شیشه ذهن آشفته‌ات. وقتی چاره‌ای نداری، بهترین کار این است که دراز بکشی و به آسمان خیره بشوی و بی‌خیال سوت بزنی!]

تا چند روز پیش به یاد نمی‌آوردم که این جمله‌ها را کجا خوانده‌ام یا از چه کسی شنیده‌ام، ولی حالا یک باره به یادم می‌آید که مدتی قبل که افسرده و خیلی دلتنگ بودم [معمولاً دم غروب یا نیمه‌شب‌ها دلتنگی‌ام شدت می‌گیرد] به خواهرم پیامک دادم که «دلم خیلی گرفته» و او هم در جواب برایم این نوشته را فرستاد.

حالا هم، مثل خیلی وقتها که فکرهای درهم و کلافه کننده ذهنم را آشفته می‌کنند و اعصابم را توی منگنه می‌گذارند، اول برای خودم یک دو لیوان چای خوش طعم دم می‌کنم و می‌خورم و بعد هم می‌روم کنار باغچه دراز می‌کشم و دستهایم را زیر سرم می‌گذارم و سوت میزنم و با سوت زدن، آهنگ و ترانه قدیمی و دلنوازی را که از ضبط صوت پخش می‌شود همراهی می‌کنم... چشمهایم را بسته‌ام و دارم سوت می‌زنم که با صدای تقه‌های خفه دمپایی‌های سیمین، سوت زدن را نیمه کاره می‌گذارم و لای پلک‌هایم را باز می‌کنم. سیمین می‌آید و بالای سرم می‌ایستد و با لحنی سرد می‌گوید: «باز چی شده؟ چرا دلتنگ و بی‌حوصله‌ای؟!»

او لابد باید بهتر از همه بداند که چرا دلتنگ و بی‌حوصله‌ام، ولی انگار همیشه فقط برای این که حرفی زده باشد تا سکوت و سردی رابطه‌مان را شکسته باشد، همان سئوال بی‌ربط را می‌کند. به چشمهایش خیره می‌شوم و بنا به عادت لبخند می‌زنم و می‌گویم: «چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی...!؟» و دوباره چشمهایم را می‌بندم و می‌گویم: «خواهش می کنم این آهنگ رو دوباره و از اول بذار» و زیر لبی زمزمه می کنم: «تو ای پری کجایی...»

سیمین غرغر کنان به سمت اتاق می‌رود و در حالی که پاشنه دمپایی‌هایش را محکم به زمین می کوبد تا شاید عصبی شدنش را تخفیف بدهد، بلند می گوید: «یعنی ساکت باشم... یعنی نباید حرف بزنم دیگه؟» من فقط سوت می‌زنم. کم و بیش احساس سبکبالی می کنم و همه چیز برایم بی‌ارزش جلوه می کند. صدای ضبط صوت خاموش می‌شود تا دوباره شروع به خواندن کند. صدای سیمین هم بلند می‌شود: «مامانم صبح تلفن کرد. می گفت آخر هفته همه میرن خونه شهرستان دور هم جمع میشن. می‌خواستم چیزی نگم اما نتونستم، چون دارم دق می کنم! آخه هر سه دفعه پیش تو یک بهانه‌ای آورده بودی و نرفتیم...

من هم به مامانم گفتم: دست به دلم نذار که پر از خون شده... با توام محمود! می‌شنوی؟!»

با سوت جواب می‌دهم: «سوت، سوت!» (یعنی بله!) نمی‌دانم که حق با اوست یا نه. شاید هم حق داشته باشد و این منم که بی‌اعتنا و بی‌انصافم...

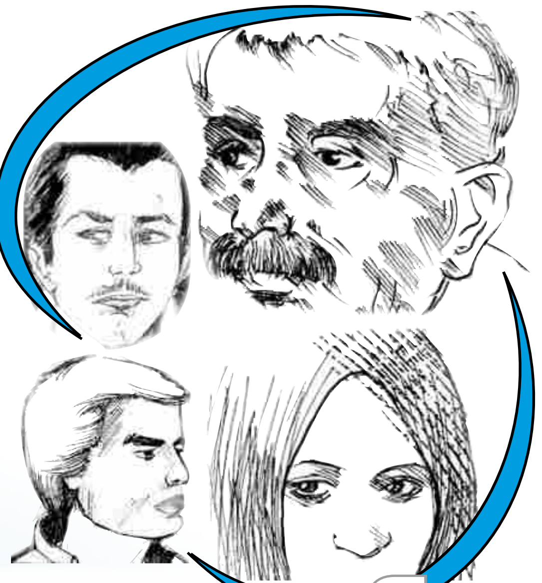
سوت می‌زنم؛ سوت... تلفن همراهم زنگ می‌خورد. با دیدن اسم «اسفندیاری» روی صفحه گوشی در دلم باز هم غوغا می‌شود: نزدیک به دو سال از ساختن نیمه کاره خانه‌ای که با هم شروع کرده بودیم به ساختنش، گذشته. هر چند ما یک بار به ناداری و بی‌پولی برخوردیم و کارها درست پیش نرفت. می‌دانم که حتماً باز هم پول می‌خواهد. نمی‌دانم چه جوابی می‌توانم به او بدهم. لبخندی از روی ناچاری و بی‌خیالی کاذب می‌زنم و گوشی را خاموش می کنم. دوباره سوت می‌زنم و آهنگ هم دوباره پخش می‌شود. سیمین با دو لیوان چای تازه خوش رنگ و خوش عطر به کنارم می‌آید. حتماً باز هم درخواستی دارد که بعد از آن حالت قهر، یکباره این طور آرام و خوش‌خلق شده... خنکای نسیم عصر آخرهای شهریور صورت و گردنم را می‌نوازد و ناگهان مرا به کودکی‌ام می‌برد، به مدرسه و اول مهر و بوی کتاب‌های تازه و کیف و کفش نو... با نوای دلنشین آهنگ موردعلاقه‌ام فکر می کنم که همسرم را و پسرم مهرگان را چه قدر دوست دارم. به خودم می‌گویم: اجازه نمی‌دهم هیچ دغدغه‌ای امروز روحیه‌ام را خراب کند و آرامشم را-هرچند نیم بند و سست باشد ـ بر هم بزند. درست در همین حال و هوا هستم که زنگ در خانه به صدا درمی‌آید. سیمین به سرعت چادرش را بر سر می کشد و من هم در حالی که لیوان چای به دست دارم، می‌روم و در را باز می کنم. پوریا است. جویده و برق‌آسا سلام می کند و به داخل می‌آید. برادر کوچکم و در واقع کوچکترین عضو خانواده‌مان است. خدا می‌داند باز هم برای چه کار غیرواجبی آمده... در ذهنم یک لحظه همه چیز بر هم می‌خورد. می‌دانم یک هفته است که به پادگان نرفته و فعلاً «سرباز غایب» است. در نوزده سالگی، ناگهان عاشق شد و بدون کار و تحصیل ـحتی در حد دیپلمه ـ نامزد کرد. حالا هم چهار ماه از نامزدی‌اش می‌گذرد. برگه‌ای توی دستش هست که چند سطر خرچنگ قورباغه روی آن نوشته‌اند و زیر نوشته چندین امضای خام و کج و معوج هم ردیف شده. من من کنان می گوید: «داداش این یک استشهادیه است برای معافی از سربازی... تو هم برام بنویس که من باید خرج زندگی بابا و مامانم را بدهم... یک آدم معتبر و حسابی گفته اگه این استشهاد و مدارک دیگه‌ای رو ببرم، شاید از سربازی معافم کنن...»

پکر و آشفته نگاهی به سر تا پایش می‌اندازم و لبخندی می‌زنم که خوب می‌دانم از زهرخند تلخ‌تر است. اصلاً حوصله و حال بحث کردن با او را ندارم. به خودم بارها گفته‌ام که مگر چندین و چند بار صحبت کردن شبانه‌روزی با او فایده‌ای داشته؟

برگه را می‌گیرم و تند تند چند سطر پرت و پلا می‌نویسم و از خودم، خودکار و برگه‌ای که در دست گرفته‌ام نفرت پیدا می کنم و خجالت می کشم.

پوریا برگه را می‌قاپد و همان‌طور که تند آمده، تند هم می‌رود. سیمین که روی ایوان ایستاده و اخم کرده، دوباره به حالت غیظ و قهر رو برمی گرداند.

من اما بیهوده و مسخره لبخند می‌زنم. شانه‌ام را بالا می‌اندازم و می‌نشینم کنار باغچه خانه کوچک



کلنگی و اجاره‌ای‌مان و شروع می‌کنم به سوت زدن... سیمین با حالتی عصبی ضبط صوت را خاموش می‌کند اما من خودم را از تک و تا نمی‌اندازم و زیرلبی زمزمه می‌کنم: «تو ای پری کجایی، که رخ نمی‌نمایی...» و با بیلچه رها شده کنار دیواره باغچه، خاک خشک شده باغچه را زیر و رو می‌کنم. برگه کاغذ مچاله شده‌ای که لابه‌لای چروک‌هایش اثری از رنگ‌های شاد به چشم می‌خورد، نظرم را می‌گیرد. برش می‌دارم و بازش می‌کنم. از نقاشی‌های پسرکم مهرگان است. طبق معمول یک پارک کشیده با بچه‌ای که روی تاب نشسته و با مادری اخمو که روسری قرمز بزرگ دارد؛ و پدری که بستنی عروسکی به دست گرفته و به بچه لبخند می‌زند. دلم یکباره برایش خیلی تنگ می‌شود. از همان جا و کنار باغچه خشک، با صدای بلند می‌پرسم: «ساعت چنده، سیمین؟ امروز من میرم دنبال مهرگان...» سیمین داد می‌زند: «لازم نکرده! جنابعالی سرت خیلی شلوغ‌تر از این حرفهاست؛ خودم مثل همیشه میرم دنبالش!»

بی‌اراده برگه را برمی‌گردانم و با دیدن پشت آن، دنیا انگار روی سرم خراب می‌شود. این برگه، خلاصه پرونده بیمارستانی پدرم است که تا امروز، بیش از چهل روز گذشته که در بیمارستان بستری شده به علت عفونت ریه و کلیه‌ای که هشت ماه پیش به او پیوند زده‌اند. سرم داغ شده است. این برگه را داخل کشو میز کارم گذاشته بودم تا فردا، پس فردا پیگیر کارش بشوم.

می‌دانم که پدر خسته و نومید شده و به همین دلیل دائماً تا مرا می‌بیند می‌گوید که «این بیمارستان خوب نیست! از وقتی آمده‌ام این جا خیلی حالم بدتر شده!» و اصرار می‌کند که او را پیش دکتر نقشین (پزشک مورد علاقه شوهر عمه خدابیامرزم) ببریم. حیران مانده‌ام که صدای سیمین را می‌شنوم. از داخل اتاق می‌گوید: «محمود، تلفن! مادرت است، از بیمارستان...»

می‌دوم و گوشی را می‌گیرم. صدای رعشه گرفته مادر به جانم لرزه می‌اندازد. می‌دانم که در این چهل و چند روز، شبانه روز در کنار پدر بوده و حتی یک بار هم خم به ابرو نیاورده... می‌گوید: «توی داروخانه‌های این دور و بر داروی پدر پیدا نمی‌شود...»

انگار صدای سرد و خشنی با لحنی مسخره‌آمیز توی ذهنم زمزمه می‌کند: «باز هم دواهای پدر پیدا نمی‌شود!»

و حالا، باز هم باید با مسعود، برادر کوچکترم، همه داروخانه‌ها را زیر پا در کنیم و آخر سر هم دست خالی بمانیم. توی هر داروخانه می‌گویند: «پیدا می‌شود! مگر می‌شود این دارو در هیچ داروخانه‌ای نباشد؟! بروید به فلان داروخانه؛ همه داروهای نایاب را هم می‌آورند!»

به مادر می‌گویم: «الان خودم را می‌رسانم...» به مسعود تلفن می‌کنم تا با ماشین او برویم. می‌گوید: «تا ده دقیقه دیگه سر چهارراه منتظرم باش...»

در کل مسیر تا به چهارراه برسم، فکرم به هزار راه می‌رود. دلم می‌خواهد سرم را به تیر چراغ برقی که از کنارش می‌گذرم بکوبم. دیگر سوت زدن هم هیچ فایده‌ای ندارد. نمی‌دانم چه طور و چه وقت به چهارراه می‌رسم. با صدای بوق ماشین مسعود از کلاف فکرهای آشفته‌ام بیرون می‌آیم. سوار می‌شویم و حرکت می‌کنیم. تا نیمه شب به همه داروخانه‌هایی که شنیده‌ایم داروهای کمیاب و نایاب دارند سر می‌زنیم. داروی مورد احتیاج پدر یک بسته قرص است که در هیچ داروخانه‌ای پیدا نمی‌شود.

مسعود، جلو خانه مرا پیاده می‌کند و می‌گوید: «داداش محمود، فردا خودم زیر سنگ هم شده این دارو را گیر می‌آورم.. شما از خستگی داغون شدی... برو استراحت کن تا فردا...»

به خانه که می‌رسم، سیمین با مهربانی می‌گوید: «داری از پا می‌افتی! شام آماده است. قیمه پلو که تو دوست داری...»

از وضع و حال و چهره گرفته‌ام، بدون هیچ پرسشی درمی‌یابد که چه ساعتهای عذاب‌آوری را گذرانده‌ام. لبخند افسرده‌ای می‌زند و می‌گوید: «سوت بزن!» لبهایم را جمع می‌کنم و بی‌صدا سوت می‌زنم. می‌روم به اتاق دیگر و خم می‌شوم و گونه مهرگان را به آرامی می‌بوسم. کاش می‌توانستم من هم مثل او بخوابم. می‌دانم که بدون یک قرص آرام بخش، به رغم فشار روحی و خستگی جسم و جان، تا صبح اول وقت که باید خودم را به محل کارم در شرکت برسانم، بیدار خواهم ماند....

***

صبح، با احساس سر دردی خفیف و در حالی که کم و بیش خودم را منگ و خسته حس می‌کنم، به محض ورود به راهرو شرکت، صداهای جر و بحث و هیاهویی غیرعادی اندکی هشیارم می‌کند. به یکی دو نفر از همکارانم می‌گویم: «چی شده؟ چه خبر است؟»

با اشاره انگشت روی دو سه میز دم دست را نشان می‌دهند. یکی از همکاران، آقای جواد مهرپرور، تند و بریده بریده می‌گوید: «همه‌مان می‌رویم مرخصی، نگاه کن! روی میز خودت هم برگه ترخیص گذاشته‌اند. شرکت بدهکاری سنگین دارد و بودجه ندارد! تعطیل... مرخصی بزرگ!»

تازه احساس می‌کنم که به طور کامل بیدار شده‌ام. در حالتی از خود بیخود می‌روم پشت میزم می‌نشینم و لم می‌دهم و پاهایم را بالا می‌آورم و روی میز دراز می‌کنم و شروع می‌کنم به سوت زدن. ■

پیام و پاسخ

خانم لیلا میثمی ـ تهران

آنچه زیر عنوان «در کوچه باغ کودکی» فرستاده‌اید یک «خاطره» است و به لحاظ ساخت بیرونی و درونی اساساً «داستان» به حساب نمی‌آید. در همین خاطره‌نویسی هم پرنویسی و اطناب کلام مکتوب شما ملال‌انگیز از آب درآمده است. البته زبان نوشتاری هموار و بدون لغزشی دارید و اگر به مطالعه برنامه‌ریزی شده و جدی بپردازید و کاربرد عناصر داستان را فرابگیرید، می‌توانید «داستان» هم بنویسید. در تعریف داستان کوتاه که ترجمه‌ای است از (short story) می‌توان گفت که در ساده‌ترین سطح لزوماً باید چنین ویژگی‌هایی داشته باشد:

۱ـ دارای طرح (plot) منظم و مشخصی باشد. ۲ـ یک شخصیت اصلی داشته باشد. ۳ـ این شخصیت در یک واقعه اصلی درگیر و ارایه می‌شود. ۴ـ به صورت یک «کل» است که همه اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند و در یک ساختار هنری شکل می‌گیرد. ۵ـ تأثیری واحد را حول نوعی مرکز درونی و بیرونی، القا می‌کند... کتاب‌های مربوط به صناعت داستان‌نویسی را هم ـ به مثابه کتاب درسی ـ بخوانید و با دقت مرور کنید. موفق باشید.

خانم مهشید اصحابی ـ کرج

به رغم سن و سال و نوجوانی و تجربه‌های طبعاً محدودتان، از استعداد و ذوق لازم برای نویسنده شدن، برخوردارید. دو نوشته کوتاه کوتاهی که فرستاده‌اید، در بهترین حالت به «قصه» و «حکایت»های قدیمی پندآموز شبیه است. ضمناً، به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی توجه کنید. یکی از شرطها این است: داستان شما نباید بیش از دو صفحه مجله را پر کند و از طرف دیگر باید حجمی داشته باشد که دست کم یک صفحه از دو صفحه این مسابقه را دربر بگیرد. برای چاپ شدن نوشته‌هایتان شتاب نکنید. به مطالعه بی‌وقفه داستان‌ها و رمان‌های ارزشمند ادامه دهید و مطمئن باشید که بدون خواندن و بازخوانی مکرر داستان‌های درخشان نویسندگان حقیقی و پرقدرت، نمی‌توان «داستان» قابل قبول نوشت. سرفراز و پوینده باشید.

خانم فاطمه آهنگران ـ تهران

«تصمیم نهایی» شما که با نثر و زبانی ساده و پاکیزه نوشته شده، نشان از استعداد و ذوقتان برای داستان‌نویس شدن دارد. اما موضوع و مضمون آن تازگی و طراوتی ندارد و ایضاً نتوانسته‌اید همین مضمون و موضوع را در ساختار و شکل قابل قبول داستانی بپرورانید و ارائه کنید. توصیه مؤکدم این است که «شبه داستان»ها یا «قصه»های به اصطلاح آبکی و سست و یکبار مصرف نشریه‌های عوام‌پسند را ملاک و معیار برای سنجش حاصل کارتان قرار ندهید. داستان‌های نویسندگان شاخص و تثبیت‌شده تاریخ یکصد ساله داستان‌نویسی ایران را بخوانید و مرور کنید. موفق و شادکام باشید.

میان اشک مردوزن فاصله و بازه‌ای از آسمان تا زمین است ● حکیم اردیزرگی



۱۰۶

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

جادوگران یابنده آب!

افرادی که با نیروی شگفت‌انگیز خود می‌توانند منابع پنهان آب را در اعماق زمین بیابند!

در پاییز سال ۱۹۱۷ میلادی، نبرد سنگینی در نزدیکی شهر «بیت‌المقدس» جریان داشت. نیروهای انگلیسی به رهبری ژنرال «الن بی» در حال حمله به ترکان عثمانی بودند. اما سربازان انگلیسی، حال و روز خوبی نداشتند. موجودی آب آنان تمام شده بود و خطر تشنگی افراد سپاه را تهدید می‌کرد. حتی برخی از سربازان، بیحال روی زمین افتاده توان پیشروی نداشتند. مهندسان انگلیسی کوشیدند با زدن چاه به آب برسند، اما کوشش آنان بی‌ثمر ماند.

وضع هر لحظه وخیم‌تر می‌شد و دیگر امیدی باقی نمانده بود. در چنین شرایط دشواری، به یاد یک سرباز استرالیایی افتادند به نام «استفن کلی» که شایع شده بود از نیروهای فوق‌طبیعی برخوردار است! فرمانده سپاه، از سر ناچاری این سرباز را احضار کرد و گفت:

ـ به طوری که به من گزارش شده است ادعاهای عجیب و غریبی درباره نیروهای فوق‌طبیعی داری. آیا این موضوع صحت دارد؟

سرباز جوان، سرش را پایین انداخت و به آرامی پاسخ داد:

ـ بله، قربان!

فرمانده دستی به سبیلش کشید و ناباورانه گفت:

ـ که این طور! پس لابد می‌توانی معجزه‌ای صورت دهی و همرزمان خود را از این وضع فلاکت‌بار نجات داده؟

سرباز جوان، سرش را بلند کرد و در حالی که چشم در چشم فرمانده دوخته بود با اطمینان تمام پاسخ داد:

ـ بله، قربان. می‌توانم آنها را از تشنگی نجات دهم. زیرا من یک پیشگوی آب هستم!

حاضران که از این همه جسارت، دچار تردید شده بودند گمان کردند که این سرباز استرالیایی، بر اثر تشنگی و تابش شدید آفتاب، مشاعر خود را از دست داده و هذیان می‌گوید!

هر چند فرمانده هم مانند آنها دچار ناباوری شده بود، اما چاره‌ای نداشت. از این رو گفت:

ـ پس چرا معطلی؟ کار خود را شروع کن!

«استفن» نگاهی به اطراف انداخت. پایگاه نظامی متروک «ابوغلیان» در زیر آفتاب سوزان، وضع رقت‌باری پیدا کرده بود. سپس نگاهش را متوجه دو چاله کاملاً خشک کرد که مهندسان انگلیسی کوشیده بودند از آن طریق به آب برسند، اما موفق نشده بودند. دقایقی به همین ترتیب گذشت تا او توانست افکار خود را متمرکز سازد. سپس قطعه چوبی به دست گرفت و مانند کسی که در خواب راه برود، روی بیابان بی‌آب و علف به راه افتاد. در حالی که بازوان خود را از ناحیه آرنج خم کرده بود و آن قطعه چوب را مقابل سینه‌اش گرفته بود به پیشروی خود ادامه داد. ناگهان ایستاد و در حالی که به نقطه‌ای از زمین اشاره می‌کرد گفت:

ـ اینجا را حفر کنید. آنچه را که به آن نیاز مندید در همین جا خواهید یافت! سربازان نیمه جان، به دستور فرمانده شروع به کندن زمین کردند و در عمق تقریباً ۴ متری زمین به آب رسیدند! آب زیادی بود. فریاد شادی از هر سو طنین افکند. سربازانی که از شدت تشنگی یارای حرکت نداشتند با این ماده حیاتی، جان تازه‌ای گرفتند و توانستند به پیشروی ادامه داده لشکریان عثمانی را شکست دهند.

هر چند در آن روز تاریخی، ژنرال **«الن بی»** با غرور و تبختر فراوان، پای پیاده وارد «بیت‌المقدس» شد، اما بدون وجود آن سرباز جوان هرگز نمی‌توانست خود را به آن شهر برساند.

دنیا نام این ژنرال انگلیسی و چگونگی توطئه علیه فلسطینیان را به یاد دارد، اما نام **«استفن کلی»** مدتهاست که به فراموشی سپرده شده است!

نمایش شگفت‌انگیز!

یافتن آب در اعماق زمین، آن هم فقط به وسیله یک دوشاخه چوبی، سالهاست که شگفتی و حیرت دانشمندان را برانگیخته و علم و دانش بشر، و فن‌آوری جدید قادر به توجیه این پدیده اعجاب‌آمیز نبوده است!

اندکی بعد از پایان جنگ جهانی اول، علم بر آن شد تا استعداد نهفته در برخی از افراد را که می‌توانستند فقط به کمک یک دوشاخه معمولی در زیر زمین آب پیدا کنند مورد آزمایش قرار دهد. برای این منظور، یکی از برجسته‌ترین پژوهشگران آن زمان به نام پروفسور «بارت» انتخاب گردید. این شخص، کرسی فیزیک تجربی در کالج سلطنتی علوم در ایرلند را بر عهده داشت و از احترام علمی زیادی برخوردار بود!

تحقیق او ماه‌ها به طول انجامید. تعداد زیادی از گمان‌زنان مشهور آن زمان مورد آزمایش قرار گرفتند. سرانجام پرفسور «بارت» نتیجه تحقیقات خود را به این شرح اعلام کرد:

«در وهله نخست، همه چیز ـ حتی دوشاخه‌ای که به دست می‌گیرند ـ نمایشی کودکانه و کاملاً غیرعلمی به نظر می‌رسد. با این وجود، آزمایش‌های دقیق من نشان می‌دهد که برخی از این افراد از استعداد خارق‌العاده‌ای برای یافتن آب در اعماق زمین، یا اطلاع از جریان‌های زیرزمینی برخوردارند. این توانایی، به هیچ وجه از لحاظ علمی قابل توجیه نیست. من شخصاً بر این باورم که این افراد، دارای نوعی ادراک مافوق احساس هستند!»

افرادی که گمان‌زنی می‌کنند معمولاً این کار را به دو طریق انجام می‌دهند:

روش اول آن است که یک دوشاخه چوبی را که به شکل Y می‌باشد به دست می‌گیرند و در بیابان به راه می‌افتند. هر کجا که در اعماق زمین، آب باشد این دوشاخه به لرزش درمی‌آید!

روش دیگر، استفاده از «پاندول» یا «آونگ» است. یک گلوله چوبی کوچک را از نخی آویخته به حرکت درمی‌آیند. هر گاه به هدف نزدیک می‌شوند، پاندول شروع به چرخیدن می‌کند!

گمان‌زنان، غالباً دوشاخه چوبی را ترجیح می‌دهند، زیرا جریان باد تاثیری در آن ندارد. یک گمان‌زن، در حالی که به چنین وسیله‌ای مجهز شده است به راه



می‌افتد. مشت‌ها را گره می‌کند. بازوها را از ناحیه آرنج خم می‌کند و هر دو مشت خود را به سرعت به یکدیگر نزدیک، یا از هم دور می‌کند. این کار را آنقدر ادامه می‌دهد تا آنکه واکنش مورد نظر پدیدار شود. در این حال، کشش شدید و غیر قابل کنترلی به سوی پایین احساس می‌کند و گویی یک آهنربای قوی و نامرئی در زیر زمین وجود دارد!

پاره‌ای از این «آب‌ـیاب»های حرفه‌ای، از چنان گیرندگی و حساسیت خارق‌العاده‌ای برخوردارند که بدون استفاده از وسیله گمان‌زنی، وفقط با دست خالی، موفق به یافتن منابع آب در اعماق زمین می‌گردند. برخی دیگر، حتی از این هم فراتر می‌روند!

یکی از این افراد استثنایی، پسر ۱۲ ساله‌ای بود به نام «پیتر» که در آفریقای جنوبی می‌زیست. او بدون استفاده از میله گمان‌زنی، قادر بود منابع پنهان آب را در اعماق زمین ببیند. از این رو، در سال ۱۹۶۳ میلادی، شهرت زیادی به دست آورد و به او «پسری با چشمان اشعه ایکس» لقب دادند! او می‌گفت منابع آب در زیر زمین، درخشش ضعیفی دارد که او آن را به صورت نور سبز رنگی می‌بیند. می‌گویند وقتی دریافت که دیگران نمی‌توانند مانند او این روشنایی ضعیف را ببینند خیلی تعجب کرد!

بد نیست بدانید که «آبه الکسیس بولی» آب‌یاب نامدار فرانسوی نیز این پدیده را ناشی از نوعی انرژی تابشی می‌دانست و به این سبب، نخستین بار در سال ۱۹۳۰ میلادی آن را «رادی استیژا» (قابلیت دریافت اثرات تابش) نامید که متداول نشد، اما نظریه‌اش همچنان به قوت خود باقی است.

هنرنمایی با چوب درخت هلو!

مدیران یک کارخانه لاستیک‌سازی در «جفرسون» واقع در کارولینای شمالی، هنگامی که مطلع شدند لوله‌های آب شهری سوراخ شده و هر لحظه امکان دارد ذخیره آب کارخانه نیز تمام شود سخت به تکاپو افتادند. ناامیدانه در صدد یافتن منابع جدید آب برآمدند. چند چاه‌کن حرفه‌ای اجیر کردند که همراه با تجهیزات گرانبهای خود به آنجا آمدند. اما هیچ کار مثبتی صورت نگرفت.

سرانجام در همان ماه، یعنی سپتامبر ۱۹۸۳ میلادی، یک بنای بازنشسته و پیر به نام «دان ویترسپون» به کمک آنها شتافت. این مرد ۸۰ ساله، چوبی به شکل Y در دست داشت. او این دو شاخه را از چوب یک درخت هلو تهیه کرده بود. در حالی که به حاصل کار مهندسان چاه‌کن پوزخند می‌زد گفت که ادعایی ندارد، اما ۳۸ سال است که در زمینه گمان‌زنی و یافتن آب در اعماق زمین، تجربه اندوخته است. اگر خداوند او را یاری کند موفق به انجام این کار خواهد شد.

سپس دوشاخه خود را به دست گرفت و به طرزی نمایشی، شروع به راه رفتن کرد. مرتباً در محوطه کارخانه، بالا و پایین می‌رفت و هنگام انجام این کار، لبانش دایماً تکان می‌خوردند، اما کمترین صدایی از آنها خارج نمی‌شد! این کار را آنقدر ادامه داد تا آن که ناگهان، دو شاخه چوبی در میان دستانش کشیده شد و به سوی زمین متمایل گشت! آن نقطه را علامت زد و چند متر دورتر، دوباره دوشاخه درخت هلو، نمایش عجیب خود را تکرار کرد!

پیرمرد از حرکت بازایستاد و گفت:

ـ دستور بدهید این دو نقطه را حفر کنند. به طور یقین به آب خواهید رسید. سپس بی آن که منتظر گرفتن دستمزد شود و یا آن که صبر کند تا نتیجه کار خود را ببیند آنجا را ترک گفت.

به دستور رییس کارخانه، آن دو نقطه را حفر کردند. در هر دو نقطه آب پیدا شد! مقدار آب به اندازه‌ای زیاد بود که دقیقه‌ای ۷۰ گالن استخراج می‌شد و نیاز کارخانه را به آب، کاملاً برطرف می‌ساخت! رییس کارخانه در این باره به یکی از خبرنگاران گفت:

ـ نمی‌دانم آیا آن مرد، یک جادوگر بود یا آن که از حساسیت روحی خارق‌العاده‌ای برخوردار بود. در هر حال، نمایش عجیبی بود. تنها چیزی که می‌دانم آن است که ما به آب دست یافتیم و از این بابت از آن پیرمرد مکتب ندیده متشکریم. او حتی از ما انتظار مادی نداشت و می‌گفت که این کار را برای رضای خدا انجام داده است!

روزی که جهان پهلوان به یاری ما آمد!

این ماجرا مرا به یاد خاطره‌ای از دوران نوجوانی انداخت. یک روز، هنگامی که از مدرسه به خانه بازگشتم، دیدم حیاط ما را از چند نقطه کنده‌اند! از پدرم سوال کردم. معلوم شد که لوله آب خانه ما از نقطه‌ای ترکیده بود، اما مشخص نبود از کجا؟ قبلاً دو نفر استاد کار، جداگانه آمده و چند جای حیاط را شکافته بودند اما موفق به یافتن نقطه مورد نظر نشده بودند!

در همان موقع، جهان پهلوان تختی از راه رسید. او در آن زمان کارمند پدرم در راه‌آهن بود. هر موقع برای دیدن یکی از دوستان ورزشکارش که چند خانه بالاتر از خانه ما بود می‌آمد، سری هم به خانه ما می‌زد و بی آن که به داخل بیاید از همان دم در از پدرم می‌پرسید:

ـ حاج حسین، فرمایشی نداری؟

پدرم هم پاسخ می‌داد: «نه پهلوان، زنده باشی!»

آن روز، همین که پدرم ماجرای ترکیدن لوله را برایش تعریف کرد، بی‌درنگ گفت:

ـ فقط کار حاج مصطفی است. سر راه می‌فرستمش تا مشکل را حل کند!

ساعتی بعد، پیرمردی که پالتوی بلند مندرسی پوشیده بود و کلاه شاپوی روشنی بر سر داشت زنگ خانه ما را به صدا در آورد. عصایی در دست داشت و همراه یک کارگر، وارد خانه شد. من آهسته به مادرم گفتم: استادکارها با تجهیزاتشان نتوانستند، آن وقت این پیرمرد چگونه بدون ابزار می‌تواند نقطه ترکیده را پیدا کند؟

مادرم گفت: «اشتباه نکن پسرم، حس خداداد و تجربه این افراد، بسیار ارزنده‌تر از این لوله‌کش‌های تازه‌کار است که فقط به ابزار جدید تکیه می‌کنند!»

پیرمرد، عصایش را به دست گرفت و بازوانش را از ناحیه آرنج خم کرد. چند بار طول حیاط را پیمود، سپس ایستاد و افکار خود را متمرکز کرد. انگار به نقطه ناشناخته‌ای گوش سپرده بود. بعد به حرکت در آمد و در حالی که با انگشت، گوشه‌ای از حیاط را نشان می‌داد گفت: «اینجا را بکن!» کارگر شروع به کندن زمین کرد و لحظاتی بعد، آب به بیرون نشت کرد! ما همگی از خوشحالی هلهله سر دادیم، و او بی آن که مزدی طلب کند آماده رفتن شد. پدرم پرسید: حاج مصطفی، چقدر بپردازم؟» او در حالی که خانه ما را ترک می‌گفت، پاسخ داد: جهان پهلوان به گردن ما حق زیادی دارد. من این کار را برای رضای خدا انجام دادم!!

یافتن آب از روی نقشه!

در حال حاضر، کار و کاسبی برخی از این آب‌یابان حرفه‌ای رونق گرفته است. از سراسر جهان با آنان مشورت می‌شود و یا آن که به کشور دیگری دعوت می‌شوند تا در یافتن آب یا دیگر منابع زیرزمینی یاری رسانند. آنها قادرند حتی اشیاء دیگری از قبیل توپ گلف گمشده، جواهر، سکه‌های زیرخاکی یا شهرهای باستانی مدفون در زیرزمین را پیدا کنند!

گاهی می‌توانند فقط از روی نقشه جغرافیا به وجود منابع پنهانی آب در اعماق زمین پی ببرند. برای انجام این کار، پاندولی را روی یک نقشه معمولی می‌گیرند. ذهن خود را کاملاً روی موضوع مورد نظر متمرکز می‌کنند و سپس پاندول را بر فراز نقشه به حرکت در می‌آورند. ناگهان در نقطه‌ای، پاندول به چرخش در می‌آید! این نشانه آن است که به نقطه مورد نظر رسیده‌اند و در آن مکان می‌توان آب یافت! گاهی نیز این کار را فقط با یک مداد انجام می‌دهند که در این مورد، مداد نقش همان دوشاخه چوبی را ایفا می‌کند. به راستی معلوم نیست در هر دو مورد، ذهن آنان چگونه واکنش نشان می‌دهد؟!

یک مثال شگفت‌انگیز در این باره، داستان یک گمان‌زن ماهر به نام «لی ویلسون» بود که برادرش در کشور آفریقایی «اوگاندا» به کشت چای اشتغال داشت. برادرش که سخت نیازمند یافتن آب بود، روزی نقشه املاکش را برای او که در انگلستان می‌زیست فرستاد و از او پرسید که آیا می‌تواند در یافتن آب به او کمک کند؟

«لی ویلسون» پس از ساعت‌ها تمرکز بر روی نقشه، سرانجام نقطه‌ای را علامت زد و نقشه را برای برادرش پس فرستاد. دیری نپایید که تلگرامی از برادرش به این مضمون دریافت کرد:

«برادر جان، تشکر... در ۱۹ متری به آب رسیدیم!»»

سپهر صفادار

خط سرعت در دبی



شهر دبی که در سال‌های اخیر با سرمایه گذاری‌های عظیم و پروژه‌های ساختمانی بزرگ درگیر بوده است، در عرض چند سال به یکی از مراکز مهم گردشگری و سرمایه گذاری در جهان تبدیل شده است و به همین مقدار نیز میزبان مسافران از سراسر جهان می‌باشد. این حجم زیاد مسافرین ترافیک این شهر را با مشکل مواجه کرده است. مقام ارشد پلیس راهنمایی و رانندگی شهر دبی اعلام کرد که امارات در نظر دارد تا یک جاده اختصاصی برای رفت و آمد با سرعت بالا بسازد. این پروژه، ساخت یک بزرگراه بین ابوظبی و فجیره است که رانندگانی که می‌خواهند با سرعت بالا تردد کنند از آن استفاده کنند. این مقام اظهار داشت: «ما احتمالا به جاده‌ای نیاز خواهیم داشت که رانندگان با خودروهای پرقدرت که می‌خواهند با سرعت‌های حدود ۲۰۰ کیلومتر در ساعت رانندگی کنند از آن استفاده کنند. همچنین این بزرگراه می‌تواند برای افرادی که هر روزه بین این دو شهر رفت و آمد می‌کنند بسیار مفید باشد.» اگر چه ساخت جاده‌ای که علاقمندان به سرعت را تشویق کند با اعتراضات بسیاری مواجه شده است که اظهار دارند این سرعت باعث تصادف نیز خواهد شد، اما از سوی دیگر با ورود خودروهای لوکس به این منطقه، رانندگان آنها که می‌خواهند با سرعت بالاتری برانند خود باعث تصادف می‌شود. این مسئول در این مورد گفت «از جمله حوادث رایج در این شهر زمانی است که یک خودرو که در حال رانندگی با سرعت ۱۴۰ کیلومتر در ساعت است ناگهان با یک خودرو روبروی خود که ۶۰ کیلومتر در ساعت سرعت دارد غافلگیر می‌شود.» با وجود اینکه این طرح هنوز هم جای شک دارد، اما قوانین دیگری نیز به ایمن کردن این طرح معطوف شده است، از جمله اینکه تنها رانندگانی که سابقه خوبی دارند و حداقل در ۱۲ ماه قبل تصادف نداشته‌اند می‌توانند از آن استفاده کنند.

قهرمان خلافکار

با اسمی مشابه «**بتمن بن سوپرمن**» به معنی «**بتمن، پسر سوپرمن**» که شامل دو اسم از ابرقهرمان‌های محبوب است، شاید کمتر کسی فکر کند که این فرد یک خلافکار باشد. اما هنگامی که این فرد در حین ارتکاب جرم دستگیر شد، در هنگام ثبت اطلاعات و بررسی کارت شناسایی‌اش مشخص شد که نام او بتمن بن سوپرمن است! جالب اینکه آقای سوپرمن پیش از این نیز به مدت ۳۳ ماه زندانی بوده است و جرایمی از جمله دزدیدن کارت بانک برادرش و استفاده از مواد مخدری چون هروئین را در پرونده خود دارد.

هم اکنون این پسر ۲۳ ساله مورد توجه بسیاری از مردم قرار گرفته است و عده بسیاری خواهان دادن فرصت جدیدی به او هستند، چرا که گمان می‌کنند با استفاده از نام جالب او می‌توانند حرکت تازه‌ای انجام داده و با راهنمایی او به سمت کارهای مفید، حتی او را به نمادی مثبت تبدیل کنند که بتوانند برای ترغیب جوانان بزهکار و خلافکار به ترک این جرایم و روی آوردن به مشاغل درست و کمک به همنوعان از او سرمشق بگیرند. نکته جالب توجه اینکه نام این جوان سنگاپوری «سوپارمن» است و اندکی با سوپرمن فرق دارد.

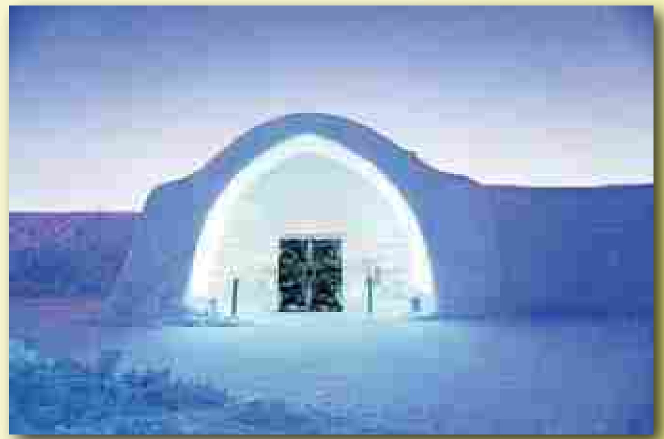


آرامش در کنار ماهی‌ها





یک هتل لوکس ۵ ستاره اولین هتل زیر آب در آفریقا است که معنای تازه‌ای به آرامش در زیر دریا می‌دهد. هتل «**مانتا**» که توسط یک شرکت سوئدی طراحی شده است در جزیره پمبا در تانزانیا قرار دارد و اتاق‌های آن همگی در زیر سطح آب و در عمق ۴ متری زیر آب قرار دارند. این هتل در مرکز یکی از زیباترین مجموعه‌های مرجانی اقیانوس هند واقع شده است. هتل مانتا به صورت یک سازه شناور سه طبقه ساخته شده است که علاوه بر اتاق‌های خواب در زیر آب، در بالا شامل یک محوطه استراحت روی سقف و در سطح آب است که منظره بسیار زیبایی دارد. برخلاف بسیاری از هتل‌های زیر آب دیگر، فضای داخل اتاق‌های این هتل بسیار گرم و زیبا طراحی شده‌اند و تمام دیوارها مجهز به پنجره‌های بزرگی است که از پشت آن می‌توانید دنیای زیر آب را تماشا کنید. در هنگام شب نیز چراغ‌های تعبیه شده در اطراف اتاق‌ها در بیرون ساختمان، فضای زیر آب را روشن می‌کنند تا بتوانید ماهیان را در هنگام شب نیز مشاهده کنید. این هتل در همین ماه جاری افتتاح شده است و با توجه به فضای محدود و استقبال زیاد تنها ۶ میهمان خوش شانس توانسته‌اند در آن اقامت کنند. هزینه اقامت هر اتاق دونفره در این هتل شیک برای هر شب **۱۵۰۰ دلار** و اتاق‌های یک نفره **۹۰۰ دلار** می‌باشد.





زنگ خطر

شاید این موضوع خنده دار به نظر برسد، اما هتل یخی معروف سوئد که هر ساله میزبان عده بسیاری از توریست ها می باشد، بنابر دستور مسئولین مجبور به نصب زنگ های خطر آتش سوزی شده است! چون قوانین عمومی ساخت و ساز استفاده و مجهز بودن به هشدارهای امنیتی را از الزامات هر گونه ساختمانی اعلام کرده اند. این هتل که شهرت جهانی دارد در شمال سوئد و حدود ۱۷ کیلومتری شهر کایرونا قرار دارد که هر ساله در فصل زمستان برنامه های ویژه ای را برای میهمانانش در نظر دارد. از ۲۴ سال قبل که این هتل افتتاح شده است تا کنون حتی یک مورد آتش سوزی هم رخ نداده است، والبته عجیب هم نیست چون چیزی غیر از یخ و برف در آن وجود ندارد و حتی در صورت آتش گرفتن پتو یا هر وسیله دیگری، از آنجا که تمام وسایل روی یخ هستند آتش به هیچ جای دیگری سرایت نمی کند. با وجود دمای زیر صفر و این واقعیت که تمام دیوارها، سقف ها، مجسمه ها وحتی شیشه های پنجره های هتل از یخ و برف فشرده ساخته شده اند اما به دستور مسئولین سوئد تعدادی حسگر دود و حرارت در آن نصب شده است. این هتل از حدود هزار تن یخ ساخته شده است که با پایان فصل سرما ذوب می شوند و صاحبان هتل باید هر ساله برای ساخت مجدد آن جواز ساخت مربوط به احداث مجدد هتل را از مسئولین کسب کنند.

دوچرخه موشکی

در اوایل امسال بود که دوچرخه سوار فرانسوی **«فرانکو گیسی»** یک طرح بسیار خطرناک اجرا کرد و با بستن یک موشک هیدروژن پراکسید به دوچرخه اش رکورد سرعت حرکت با دوچرخه را شکست و توانست با سرعت ۲۶۲ کیلومتر در ساعت دوچرخه اش را براند. اما این طور که بنظر می رسد این موفقیت او را راضی نکرده است و این بار توانست با استفاده از همان دوچرخه و رسیدن به نهایت سرعت ۲۸۵ کیلومتر در ساعت در مدت تنها ۶/۷ ثانیه رکورد خودش را هم بشکند. برای این کار او به همراه تیمش مسیر ۷۹۰ متری یکی از فرودگاه های بسته شده شهر اینترلاکن در سوییس را انتخاب کرد. سختی بیش از حد سطح مسیر باعث ایجاد لرزش و تکان های شدیدی بر روی دوچرخه می شد و علاوه بر آن وزش باد شدید که از کنار به دوچرخه می کوبید کار را سخت تر می کرد. با وجود این مشکلات این مرد هیجان طلب فرانسوی توانست رکورد جدیدی برای خود ثبت کند. او این بار نیز از یک موشک با سوخت هیدروژن استفاده کرد. او این بار تنها از هیدروژن پراکسید مایع استفاده نکرد بلکه مقداری نقره نیز با آن ترکیب کرد که با ترکیب با اکسیژن، میزان گرما و احتراق را افزایش می دهد.



مجری و شکارچی

«ملیسا باکمن» که یکی از مجریان شبکه تلویزیونی مستند مینسوتا است موجبات نارضایتی و خشم شدید عده بسیاری را فراهم آورده است. این مشکل زمانی بوجود آمد که او تصویری از خود را در حالی که روی جسد یک شیر نر آفریقایی نشسته است و تفنگی بدست دارد منتشر کرد و نوشته ای نیز در پایین تصویر اضافه کرده بود با این مضمون که: «یک روز شکار عالی در آفریقای جنوبی، یک شلیک از فاصله ۵۵ متری، چه شکاری!». البته او شهرت خود را به عنوان یک شکارچی یک روزه به دست نیاورده است و پیش از این نیز تصاویر مشابهی بر بالای جسد حیوانی که شکار کرده بود گرفته و منتشر کرده بود، از جمله شکار یک خرس. اما تصویر جدید او موجب اعتراض جمعیت بسیاری از مردم آفریقای جنوبی شد، به طوری که یکی از این گروه ها توانست به تنهایی ۲۶۰ هزار امضا جمع کند که دیگر او را به کشورشان راه ندهند. شیرهای آفریقایی هم اکنون در گروه حیوانات «آسیب پذیر» قرار گرفته اند که تنها یک پله پایین تر از حیوانات در خطر انقراض است. اما یک سامانه خبری اعلام کرد که این شکار زیر نظر یک سازمان مربوطه بوده و برای برنامه های مستند این شبکه انجام شده است. به هر حال، اگر چه این شکار قانونی بوده است، اما از بین بردن یک شیر نر از یک دسته، اگر با مدیریت صحیح انجام نشود می تواند عواقب بسیار بدی داشته باشد. زمانی که شیر نر یک دسته از بین می رود، شیرهای نر دیگر وارد دسته می شوند و یک نسل کامل از توله شیرهای درون دسته را می کشند. کشتار شیر نیز همچون شکار بسیاری حیوانات دیگر درآمد خوبی داشته و هر شکارچی می تواند با فروش یک شیر حدود **۱۲۵ هزار دلار** کسب کند، اما با این کار ممکن است وضعیت نابسامان موجود نسل این حیوان را از این هم بدتر کنند.





هیچ دلیلی ندارد شاگردی را عصبانی و پریشان کنیم و سپس به تماشای او بنشینیم!

●ماریان ست واگارد

کریم ملکی

مردی در نقش پلیس

مرد جوانی که در نقش پلیس و با همدستی همسرش طعمه‌هایش را در خیابان شکار می‌کرد، دستگیر شد.



چندی پیش مردی با مراجعه به کلانتری ۱۱۸ ستارخان ادعا کرد در دام پلیس‌های مرموزی افتاده است. این مرد مسافر گفت: ساعت ۴ بعدازظهر منتظر تاکسی بودم که پژو ۴۰۵ سیاه‌رنگی با یک مسافر زن، جلوی پایم ترمز زد. چون عجله داشتم سوار شدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای بیسیم را شنیدم. همان لحظه راننده جوان ادعا کرد پلیس است و با پرسیدن چند سوال، به بهانه اینکه به من مشکوک است خواست جیب‌هایم را خالی کنم. بعد از اینکه گوشی موبایل، پول و مدارکم را در اختیارش قرار دادم، کنار خیابانی خلوت توقف کرد و از من خواست برای بازرسی دقیق‌تر از ماشین پیاده شوم اما وقتی پیاده شدم، پا روی گاز گذاشت و با سرعت متواری شد... با ادعاهای این مرد مسافر و چند طعمه دیگر که در میان آنها تعدادی مرد افغان هم بودند، مأموران این زوج مأمورنما را شناسایی کردند. بدین ترتیب پلیس در بررسی و جست‌وجوی شبانه‌روزی خود دریافت که صاحب خودرو مرد جوانی به نام «علیرضا» است که مأموران پس از شناسایی این مرد، در یک عملیات ضربتی او و همسرش را دستگیر کردند. آنها در بازجویی اولیه به چند مورد کلاهبرداری اعتراف کردند.

مالک در دام موجر

زوج ساده‌لوح در دام فریبکاری‌های مردی گرفتار شدند که وعده سود میلیونی در فروش شارژهای تلفن همراه به آنان داده بود.

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به دادسرای منیریه تهران گفت: اوایل خرداد ماه سال جاری مردی به نام «محمدرضا» برای اجاره مغازه ما با شوهرم تماس گرفت و قولنامه‌ای در این خصوص تنظیم شد و قرار بود با ۳ میلیون تومان ودیعه، هر ماه ۷۵۰ هزار تومان اجاره پرداخت کند. مرد ناشناس مغازه را تحویل گرفت و تبدیل به فروش شارژ یکی از اپراتورهای خصوصی تلفن همراه کرد و توانست خیلی زود با فریب و چرب زبانی اعتماد شوهرم را به دست آورد چرا که همیشه می‌گفت سود خوبی در این کار است. مرد تبهکار با تکرار این حرف‌ها، همسرم را وسوسه کرد و به وی پیشنهاد مشارکت در سرمایه‌گذاری برای خرید و فروش این شارژها داد و با همین وعده که سرمایه‌ات پس از مدتی چند برابر خواهد شد. شوهرم را راضی کرد ۷۵ میلیون تومان پول در این زمینه سرمایه‌گذاری کند. غافل از اینکه فریب خورده است. فردای آن روز برای تحویل گرفتن شارژهای ایرانسل با محمدرضا به کرج رفتیم. در آنجا دو کارتن به من تحویل داد و گفت که برای فروش آنها باید به تهران مقابل پاساژ علاءالدین برویم. بنابراین با وی به مقابل پاساژ علاءالدین آمدیم، سپس به بهانه اینکه کار بانکی دارد و یک ساعت زمان می‌برد از من خواست منتظرش بمانم. ساعت‌ها طول کشید اما خبری از او نشد. شماره موبایلش را گرفتم از دسترس خارج بود نمی‌دانستم با دو کارتن شارژ ایرانسل چه کنم؟ در اینجا بود با شوهرم تماس گرفتم. او گفت، کارتن‌ها را باز کن وقتی این کار را کردم، صحنه‌ای باورنکردنی دیدم. داخل آنها بسته‌های کاغذ باطله و موزاییک بود. یک لحظه دنیا در مقابل چشمم تیره و تار شد... بنابراین گزارش با ادعاهای این زن، بازپرس دادسرای منیریه تهران دستور داد مرد تبهکار تحت تعقیب پلیس قضایی قرار بگیرد.

دوستی دختر و پسر، جنایت آفرید

پسر جوانی وقتی متوجه شد خواهرش با پسری دوست شده است، سناریوی جنایتی خونین را رقم کرد.

چندی پیش مأموران پلیس آگاهی آمل در جریان مرگ مرموز پسر جوانی در یکی از بیمارستان‌های این شهر قرار گرفتند. بررسی‌ها نشان داد که قربانی، پسر ۲۴ ساله‌ای به نام «نصیر» است بنابراین تحقیق از خانواده نصیر آغاز شد. آنها در بازجویی‌های اولیه اظهار داشتند شب حادثه گروهی ناشناس به در خانه‌شان آمدند و پس از اینکه نصیر در را باز کرد، آنها بلافاصله چند ضربه چاقو به او زده و متواری شدند. با توجه به اظهارات خانواده مقتول، پلیس دو فرضیه را در این خصوص مطرح کرد: **قتل با انگیزه اختلاف مالی و یا مسائل شخصی.** سپس پلیس از دوست صمیمی نصیر تحقیق کرد که او در بازجویی گفت: «نصیر چندی پیش با دختر جوانی آشنا شد و آنها قصد داشتند با هم ازدواج کنند.» همزمان با کشف این سرنخ، شناسایی دختر جوان در دستور کار پلیس قرار گرفت و پس از شناسایی و دستگیری در بازجویی گفت: «مدتی پیش با نصیر آشنا شدم و قرار بود با هم ازدواج کنیم. چون برادرم روی این ارتباط حساس است، می‌ترسیدم این موضوع را با خانواده‌ام در میان بگذارم.»

کارآگاهان سپس «مجید»، برادر دختر را دستگیر کردند. مجید در بازجویی‌ها خیلی زود لب به اعتراف گشود و گفت: «وقتی متوجه دوستی نصیر با خواهرم شدم، تصمیم گرفتم از او انتقام بگیرم. شب حادثه با دو دوستم خانه نصیر رفتیم. وقتی در زدم، نصیر در را باز کرد. بدون این که حرفی بزنیم چاقو را در سینه او فرو کردم و متواری شدیم. من قصد کشتن او را نداشتم.»

اعتراف‌های هولناک یک زن انگلیسی

یک زن انگلیسی به قتل سه مرد با ضربه‌های وحشیانه چاقو اعتراف کرد.





هفته گذشته، زن جوان ۳۱ ساله‌ای به نام «**جوانا دنهی**» که اهل «پتربورگ» انگلستان است، در برابر قاضی دادگاه قرار گرفت و گفت که سه مرد جوان را که قصد داشتند از او سوءاستفاده کنند، کشته است. پلیس پس از اعتراف زن جوان، اجساد مقتولان را داخل گودالی در فاصله ۱۵ کیلومتری شهر «پتربورگ» کشف کرد. قربانیان این جنایت هولناک «کوین لی» ۴۸ ساله، «لوکاس» ۳۱ ساله و «جان چامپون» ۵۶ ساله بودند. البته زن جوان در ادامه اعترافاتش گفت: «برای کشتن دو مرد دیگر هم نقشه کشیده بودم که دستگیر شدم.» مأموران پلیس اعلام کردند این زن قاتل همراه نامزد ۴۷ ساله‌اش با اتومبیل در اطراف شهر در حال گردش بودند که مأموران به آنها مشکوک شده و آنها را دستگیر کردند. بازجویی‌های تخصصی درباره انگیزه اصلی این زن به زودی آغاز خواهد شد.



چرا باید شام را زودتر خورد؟

حمیده اخوان

اگر شما جزو آن دسته از افرادی هستید که اخبار مربوط به سلامت و تناسب اندام را پیگیری می‌کنند، حتما تاکنون بارها از پزشکان و متخصصان تغذیه شنیده‌اید که باید شام را پیش از ساعت ۷ شب خورد. اما در زندگی روزانه، به دلایل گوناگون از جمله ترافیک یا سایر مشغله‌ها، معمولا اکثر ما این قانون را رعایت نمی‌کنیم، اما به راستی فواید خوردن شام در ساعات اولیه شب، به جز تناسب اندام و کاهش وزن چیست؟ در ادامه مطلب، به برخی فواید رعایت این قانون اشاره می‌کنیم.

کمک به کنترل وزن

در ساعات پایانی روز، معمولا افراد میل به خوردن غذاهای پر کالری و از لحاظ غذایی کم ارزش دارند که عموما هم در خوردن آنها زیاده‌روی می‌کنند. همچنین اگر شما در طول روز وعده‌ای را حذف کرده باشید یا خوردن شام را به تاخیر اندازید، برای سیر شدن خود حجم بیشتری غذا می‌خورید و در نتیجه کالری بیشتری دریافت می‌کنید. همه این موارد زمانی که با حذف وعده بعدی -یعنی وعده صبحانه- همراه شود، منجر به عکس‌العمل بدن شما به هورمون انسولین ترشح شده می‌شود که نتیجه آن افزایش ذخیره‌های چربی در بدن و اضافه وزن خواهد بود.

کاهش سوزش معده

سوزش معده یا قلب نوعی حس گرفتگی در سینه، درست پشت قفسه سینه است که ممکن است با خم شدن یا دراز کشیدن بدتر شود. به گفته متخصصان، یکی از راه‌های جلوگیری از ایجاد این سوزش، پرهیز از خوردن وعده‌های غذایی حجیم و پرچرب در ساعات شب است. خوردن شام در ساعات اولیه شب به دستگاه گوارش شما زمان کافی برای هضم غذا را می‌دهد و خطر افزایش اسید معده و برگشت اسید به مری را به میزان قابل توجهی کاهش می‌دهد. این واقعه که متخصصان آن را با عنوان رفلاکس اسید معده می‌شناسند، معمولا با سوزش معده و قلب همراه است. دراز کشیدن پس از خوردن غذا سوزش معده و برگشت اسید را بیشتر می‌کند. به همین دلیل وجود چند ساعت فاصله زمانی بین خوردن غذا و دراز کشیدن می‌تواند در کاهش سوزش معده بسیار موثر باشد.

خوابی آرام‌تر

سوزش معده‌ای که در نتیجه خوردن غذا در ساعات پایانی شب باشد، مانع خواب آرام شما در طول شب می‌شود. دل درد نیز یکی دیگر از مشکلاتی است که هنگام خواب برای فردی که دیروقت شام خود را میل کرده است به وجود می‌آید. مصرف بیش از حد مایعاتی مانند آب، نوشابه، شیر یا حتی غذاهای آب‌دار مانند سوپ باعث می‌شود شما مجبور شوید در طول شب چندین بار برای خالی کردن مثانه خود از خواب بیدار شوید، اما توجه داشته باشید که رفتن به رختخواب با معده خالی و با گرسنگی نیز به هیچ وجه توصیه نمی‌شود و این موضوع نیز می‌تواند به نوبه خود در خواب اختلال ایجاد کند. به همین دلیل متخصصان توصیه می‌کنند افراد قبل از خواب یک میان وعده کم حجم و سبک مصرف کنند. غلات آماده مصرف همراه با شیر کم چرب، یا ماست با کمی نان، از جمله گزینه‌های مناسب هستند.

انرژی بیشتر

شروع روز با یک صبحانه خوب و کامل و خوردن وعده‌های مقوی در طول روز نه تنها میزان انرژی شما را افزایش می‌دهد، بلکه عملکرد مغز و اعصاب را نیز بهبود می‌بخشد، اما به تعویق انداختن وعده‌های غذایی نه تنها انرژی شما را کاهش می‌دهد، بلکه باعث پایین آمدن قند خون شما نیز می‌شود و احساس خستگی و کسلی را برای شما ایجاد می‌کند. برای پیشگیری از چنین وضعیتی، سعی کنید وعده‌های اصلی و میان وعده‌های خود را به موقع و منظم مصرف کنید. یکی دیگر از دلایل افزایش انرژی ناشی از خوردن شام در ساعات اولیه شب، آرامش بیشتری است که فرد هنگام خواب تجربه می‌کند. خواب آرام شب قبل باعث افزایش انرژی در روز بعد شده و انگیزه فرد برای ورزش و کنترل وزن بیشتر می‌شود.

چند راهکار برای کاهش میل به خوردن در ساعات پایانی شب

درست پس از شام دندان‌های خود را مسواک بزنید. این کار هم برای بهداشت دهان و دندان شما مناسب است، هم مزه خمیر دندان طعم غذاهایی که بعد از آن خورده می‌شود را تغییر می‌دهد و در نتیجه میل به خوردن غذا را کاهش می‌دهد.

دمنوش‌های گیاهی بنوشید. اگر دوست دارید هنگام تماشای تلویزیون یا گشت و گذار در اینترنت یک چیزی بخورید، دمنوش گیاهی بنوشید. با این کار هم به اصطلاح دهانتان مشغول است، هم کالری اضافی وارد بدن خود نمی‌کنید و هم از خواص متعدد دمنوش‌های گیاهی بهره‌مند می‌شوید.

برای صرف شام زمان تعیین کنید و حتی می‌توانید ساعت خود را کوک کنید تا مثلا یک ساعت قبل از ساعت ۷ شب به شما یادآوری کند که برای خوردن شام خود یک ساعت دیگر بیشتر فرصت ندارید.

برنامه غذایی خانواده را در صورت لزوم تغییر دهید. شاید لازم باشد به دلیل مشغله کاری اعضای خانواده، از قبل برای نوع و ساعت شام برنامه‌ریزی کنید.



این ۲ دقیقه را فراموش نکنید

بر اساس پژوهشی که در همایش سالانه دانشگاه پزشکی ورزشی آمریکا ارایه شد، ورزش بسیار کم، حتی به میزان ۲ دقیقه در روز، درد ناشی از اختلالات گردن و شانه را در بزرگسالان کاهش می‌دهد.

در این مطالعه که در دانمارک انجام شد، درد گردن و شانه و همچنین توان عضلات در کارمندان ۱۹۸ اداره، مورد بررسی قرار گرفت. شرکت کنندگان در این تحقیق به سه گروه تقسیم شدند: گروهی که به ۲ دقیقه ورزش روزانه، ۵ بار در هفته می‌پرداختند، گروهی که ۱۲ دقیقه ورزش روزانه داشتند و گروهی که اصلا ورزش نمی‌کردند. پس از ۱۰ هفته، گروهی که ۲ دقیقه ورزش روزانه انجام می‌دادند، شاهد کاهش درد گردن و شانه بودند و در گروهی که ۱۲ دقیقه ورزش روزانه داشتند، کاهش درد چشمگیرتر بود. قدرت عضلات در هر دو گروه (۲ یا ۱۲ دقیقه ورزش روزانه)، ۶ درصد بهبود داشت. فعالیت فیزیکی منظم، اساس و پایه بسیاری از برنامه‌های توانبخشی است. بنابراین توصیه می‌شود ورزش و فعالیت بدنی هر چند اندک را فراموش نکنید. این مطالعه نشان داد که کیفیت ورزش بر کمیت آن ارجح است. در بزرگسالانی که از درد مزمن گردن و شانه رنج می‌برند، ورزش حتی به مدت بسیار کم (۲ دقیقه در روز) در کاهش و تسکین درد، نقش قابل ملاحظه‌ای ایفا می‌کند.

فتح پایتخت و گریز خسروپرویز

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که جنگی چهار روزه بین سربازان سعد وقاص و رستم فرخزاد روی داد. روز اول جنگ تا حدودی به سود ایرانیان بود و خود را با روحیه‌ای خوب برای روز دوم آماده کردند. سربازان عرب چندان نبودند که بتوانند در برابر حمله ایستادگی کنند ولی برای آنها نیروی کمکی رسید و روز دوم، پیروزی با آنها بود. روز سوم نیز به جنگ گذشت و هنوز هیچ معلوم نبود کدام طرف پیروز خواهد شد. تندبادی وزید و ایرانیان روی به گریز نهادند. رستم فرخزاد نیز کشته شد. قعقاع فرمان داد دنبال جالینوس بروند و او را بکشند تا جنگ تمام شود. جالینوس هنگام فرار، ناخواسته به ایرانیان ضربه‌ای زد.

پایان جنگ چهار روزه

جالینوس که فرماندهی گروهی را به دست داشت، پس از این که رستم فرخزاد کشته شد، به سوی رود رفت و به سربازانش بانگ زد: «از این سوی بیایید!» سربازان فرمان بردند و با این گمان که آنجا گدار است و عمق آب کم است، وارد رود شدند و بیشترشان را آب برد. یکی از آنها جالینوس بود. کشته‌های اعراب شش هزار و پانصد و کشته‌های ایرانیان ده هزار تن بود. بسیاری از ایرانیان نیز یا در رود فرات غرق شدند یا هنگام فرار کشته شدند. در آن روز درفش کاویانی به دست «ضرار بن الخطاب نخعی» افتاد و آن را سی هزار درهم فروخت. گفته‌اند قیمت آن یک میلیون و دویست هزار درهم بود. برخی نیز گفته‌اند که سعد وقاص این درفش را همراه غنیمت‌های دیگر برای عمر بن خطاب فرستاد و او آن را بین سربازان تقسیم کرد. این قول درست‌تر است زیرا در تمام جنگ‌هایی که مسلمانان می‌کردند، رسم بود غنیمت‌ها را به مرکز خلافت بفرستند تا در آنجا با عدالت تقسیم شود.

در برخی از تاریخ‌ها از جمله «**تاریخ یعقوبی، جلد ۲ صفحه ۱۲۳**» گفته شده که پس از این جنگ جامه‌ها و جنگ‌افزارها و لوازم رستم فرخزاد را بین لشکریان تقسیم کردند و بهره‌ای که به هر سرباز رسید، چنان زیاد بود که در وصف نمی‌گنجد. مورخان معاصر آن ارقام را غیر قابل باور می‌دانند و گفته‌اند: «به هر حال قیمت لوازم و بار و بنه رستم فرخزاد آن قدر بود که به همه‌ی سربازان عرب رسید و این نشان می‌دهد که سپاهیان ایرانی چه تجمل و شکوهی داشتند! همین تجمل یکی از عوامل شکست آنها بود.»

پس از جنگ چهارم که به مرگ **رستم فرخزاد** انجامید، سعد فتح‌نامه‌ای نوشت و آن را همراه با غنیمت‌ها به مرکز خلافت فرستاد. خلیفه دوم در پاسخ سعد وقاص چنین نوشت: «عرب را جز آنچه که برای شتر و گوسفندش به کار است، نشاید. دشتی بجوی و مسلمانان را آنجا بگذار. لشکری به خوزستان بفرست و لشکری دیگر به جزیره. خودت نیز به جایی فرود آی و همانجا بمان و بین من و مسلمانان دریایی و رودی فاصله نینداز.» سعد وقاص در بیابانی فرود آمد که ریگزار بود. مسجد و خانه‌هایی ساخت و بسی زود آنجا آبادان شد. اکنون کوفه نام دارد.

واقعه‌ی دیگری که در جنگ روز چهارم روی داد، تسلیم شدن و اسلام آوردن دیلمیان بود. «بلاذری» و مورخان دیگر نوشته‌اند: مردی به نام دیلم که چهار هزار سوار دیلمی داشت، با افرادش از جنگ کناره گرفتند. آنها از سربازان شاهنشاهی بودند و همگی سوارانی بسیار زبده و جنگجو بودند ولی در جنگ شرکت نکردند و گوشه‌ای به تماشا ایستادند. سعد وقاص که از کار آنها حیران شده بود، «مغیره بن شعبه» را که کمی فارسی می‌دانست، به سوی دیلمیان فرستاد و دلیل کناره‌گیری آنها را از جنگ پرسید. فرمانده دیلمیان گفت: «ما سپاهیان مخصوص شاه بودیم. سربازانِ معمولی ما را دوست نداشتند. اکنون که شاه گریخته، وجود ما که محافظان او بودیم، بی‌معنی است. ما می‌خواهیم اسلام بیاوریم.» مغیره داستان آنها را به سعد گفت و سعد دستور داد آنها را محترمانه به لشکرگاه اعراب آوردند و همگی جامه‌ی اسلام پوشیدند. این گروه در جنگ‌های بعدی از جمله جنگ مدائن و جلولا شرکتی مؤثر داشتند.

چرا ایرانیان شکست خوردند؟

یکی از دلایل شکست ایرانیان در جنگ چهار روزه، اشتباه خسروپرویز بود برای انتخاب فرمانده. خودِ پرویز بارها اعلام عجز کرده بود و همه می‌دانستند شاهنشاه از رویارویی با اعراب هراسان است. وقتی که شاهنشاه ناتوان باشد، افرادش نیز توانایی و استعداد خود را از دست می‌دهند. رستم فرخزاد نیز که سپهسالار شده بود، از ضعف شاهنشاه خبر داشت و خودش نیز سست شده بود. از سویی رقیبی داشت به نام پیروزان که نمی‌خواست او را در پایتخت بگذارد و به جنگ برود بنابراین پیروزان را وادار کرد با او به جنگ بیاید. همین دو سه موضوع کوچک، کار فرماندهی جنگ را به حاشیه کشاند و رستم فرخزاد تمرکزش را برای جنگیدن از دست داد زیرا از سویی هوش و حواسش به پیروزان بود، از سویی به بیماری ترس دچار شده بود. ترسی که ویروسش را از شاهنشاه گرفته بود. اما اعراب فقط یک هدف داشتند: «گسترش اسلام» بنابراین به حاشیه‌ها توجهی نمی‌کردند. برای آنها مهم نبود چه بخورند و چه بپوشند و چه مقامی داشته باشند زیرا آنها به دشواری‌های زندگی در بیابان‌های برهوت خوگر بودند و هنگام جنگ اگر مشتی خرمای خشک هم می‌خوردند، برایشان بس بود. مقام نیز نمی‌خواستند زیرا معتقد بودند مؤمنان با هم برابر و برادرند و کسی نزد خداوند عزیزتر است که ایمانش محکم‌تر باشد. آئین حیات‌بخش اسلام چنان قدرتی در آنها ایجاد کرده بود که قابل مقایسه با اقتدار پوشالی دربار ساسانیان نبود.

موضوع دومی که به شکست ایرانیان منجر شد، نبودن جانشین در سلسله مراتب ارتش ایران بود در حالی که اعراب قبل از هر جنگ می‌دانستند اگر فرمانده کشته شود، جانشین بعدی کیست و تاده جانشین، مشخص می‌شدند. «سر پرسی سایکس»، مورخ انگلیسی گفته است: «اگر رستم فرخزاد می‌خواست جانشینی برای خود تعیین کند، طبق سلسله مراتب، باید پیروزان را برمی‌گزید اما چون او را رقیب خود می‌دانست، چنین کاری نکرد.»

فیل‌ها، سومین دلیل شکست ایرانیان بودند. اعراب توانستند فیل‌ها را به عقب‌نشینی وادارند و بسیاری از ایرانیان را لگدکوب کردند. «مهره‌های خاردار» یا به قول اعراب «خسک» باعث تضعیف کارایی ایرانیان شد. این مهره‌ها از اختراعات ایرانیان بود و آن را سر راه اسب‌های دشمن می‌ریختند و اسب‌ها مجروح می‌شدند. هنگام حمله، ایرانیان ناچار بودند از مسیری که خودشان مهره‌گذاری کرده بودند، نگذرند و حمله نکنند. اعراب نیز که چنین می‌دیدند، از پشت به ایرانیان می‌تاختند و آنها را وادار می‌کردند از روی میدان مهره بگذرند. علت دیگر شکست، سربازانی بودند که به شیوه‌ی فالانژهای رومی آرایش دیده بودند با این تفاوت که همگی با زنجیر به هم بسته شده بودند. اعراب به آنها «مقترنین» و مورخان «ذات السلاسل» می‌گفتند. فالانژهای رومی در جنگ‌های رومیان بسیار مؤثر بودند ولی زنجیرهای فالانژهای ایرانی باعث شد در روز قادسیه سی هزار نفر از آنان کشته شوند زیرا هر نفر که کشته یا زخمی می‌شد و می‌افتاد، دیگران مجبور بودند او را دنبال خود بکشند بنابراین سنگین می‌شدند و هدف‌هایی آسان بودند و یکی پس از دیگری به خاک می‌افتادند. سنگینی زره و جنگ‌افزارهای پهلوانان ایرانی از دلایل دیگری بود که سپاه ایرانیان را به شکست کشاند. آنها در جنگ‌های تن‌به‌تن یکی پس از دیگری کشته شدند.

آخرین علت شکست را طبیعت ایجاد کرد: طوفانی از خاک و شن که مستقیماً به چشم سربازان ایرانی می‌رفت و اعراب از آن مصون بودند. این حادثه‌ی طبیعی در چشم اعراب و ایرانیان به معجزه می‌مانست و به یک طرف روحیه و به طرف دیگر ضعف عطا کرد. حالا همه‌ی این علت‌ها را کنار دو علت مهم دیگر بگذارید تا بهتر درک کنید که چرا آن امپراتوری عظیم و باشکوه و مقتدر با شمشیر گروهی عربِ بیابانگرد و گرسنه به تباهی دچار شد: دربار ایران پوشیده بود از فساد. موبدان چنان اوستا را تحریف کرده بودند که کیش زرتشتی دگرگون شده بود و فقط به سود درباریان و موبدان و اشراف بود. از سویی اسلام

توانسته بود اعراب وحشی و بیابانگرد و گرسنه و راهزن را که به هیچ اصولی پایبند نبودند، به مردمی تبدیل کند که پر از ایمان و اراده و اعتماد به نفس باشند. آنها در جنگ‌های خود دنبال پیروزی عقیده‌ی خویش بودند زیرا دیده بودند که کیش اسلام توانسته است این جماعت را از هیچ به همه چیز برساند و آنان را که تا دیروز نوکران فرومایه‌ی دربار ایران بودند، به کسانی تبدیل کند که شاهنشاه ۲۹ اقلیم از برابرشان بگریزد.

حوادث قبل از جنگ مدائن

فراریان ایرانی به سوی مدائن رفتند تا در پناه خسروپرویز باشند. مسلمانان نیز آنها را دنبال کردند ولی قبل از رسیدن به مدائن ناچار شدند چند بار دیگر بجنگند. چند تن از سرداران ایرانی از جمله «نخوارگان»، «مهران رازی» و «هرمزان» که شاه خوزستان بود، به بابل رفتند و برخی از سربازان فراری را گرد آوردند و سپاهی آراستند. پیروزان نیز که رقیب رستم فرخزاد بود، پس از شکست قادسیه، سربازان خود را منظم کرد و به بابل برد. سپاهیان مسلمان در آن سوی فرات صف بستند و دنبال راهی بودند تا از آب بگذرند و به بابل بتازند. ایرانیان پل‌های متحرک را خراب کرده بودند و راهی نبود. اما بود!

«زهره» که یکی از فرماندهان عرب بود، با دهقان «برس» که «بسطام» نام داشت، مذاکره کرد و از او خواست پلی بر آب ببندد. بسطام اسلام آورد و برای روستاهای خود امان گرفت و با سرعتی که برای اعراب بسیار عجیب بود، پل متحرک محکمی بر رود فرات بست. «زهره» این موضوع را به سعد وقاص خبر داد. سعد بی‌درنگ به سوی بابل حرکت کرد اما پیش از این که به بابل بتازد، سپاهیانی که از سوی ملکه (مادر پرویز) آمده بود، مقابل سربازان عرب صف بستند. سعد به میدان آمد و «هل مِن مبارز» گفت. پهلوان لشکر ملکه به آوردگاه آمد و به دلیل سنگینی جنگ‌افزارهایش کشته شد. سپس سعد به بابل تاخت و آنجا را گرفت و خودش و سربازانش به زیارت «مقام ابراهیم» (ع) رفتند. بیشتر دهگانان و مالکان آن منطقه تسلیم شدند و جزیه را پذیرفتند و جان به سلامت بردند. آنها برای لشکریان اعراب خواربار فراهم کردند و پل‌ها را تعمیر کردند و گذاشتند پیشروی کنند. کمی بعد برخی از آنان مسلمان و وارد ارتش اعراب شدند. بقیه نیز به کیش خود ماندند و «عمربن خطاب» آنها را از پرداخت جزیه معاف کرد.

پس از بابل، شهر «بهرسیر» یا «ویه اردشیر» در برابر اعراب مقاومت کرد. سربازان دسته دسته از شهر بیرون می‌آمدند و در اطراف دیوارها با اعراب می‌جنگیدند. محاصره‌ی بهرسیر دو ماه طول کشید سرانجام سعد وقاص از «شیرزاد» چاره خواست. یادتان هست که این سردار مطیع اعراب شده بود. او مهندسان خود را فراخواند و مشغول ساختن منجنیق و ارابه‌های جنگی شد و در مدتی کوتاه توانست دروازه‌های بهرسیر را باز کند و شهر را به سعد وقاص بدهد.

«شُریح حارثی» نوشته است: «شیرزاد بیست منجنیق و چندین عراده (ارابه) ساخت.» کسانی که



در این دو جنگ اسیر شده بودند، بیش از صد هزار تن بودند. سعد نمی‌دانست با آنها چه کند. شیرزاد گفت: «این علوج به کاری نمی‌آیند. سیاست آنها را به من بسپار.» علوج یعنی بیگانه، احمق، و حیوان. شاید بدمان بیاید که شیرزاد آن صدهزار ایرانی را بیگانه و احمق و حیوان نامید ولی همین کارش سبب شد همگی آزاد شوند زیرا سعد پیشنهاد او را پذیرفت. شیرزاد هم آنها را به روستا و شهر خودشان روانه کرد تا آزادانه زندگی کنند. سعد وقاص این ماجرا را به عمربن خطاب اطلاع داد. او نیز گفت: «مانعی ندارد و از این پس هر که با اعراب نجنگیده، آزاد است که به خانه‌ی خود بازگردد. هر کس هم که در لشکرگاه ایرانیان است اما به ما بپیوندد و اظهار پشیمانی کند، آزاد است.»

فتح مدائن (تیسفون)

مدائن جمع مدینه است بنابراین مدائن یعنی شهرها. در مدائن هفت شهر وجود داشت که «یعقوبی» که در قرن سوم هجری می‌زیسته، در تاریخش نام آنها را نوشته و آن هفت شهر را دیده. «تیسفون» مهم‌ترین شهرِ مدائن بوده که در کرانه‌ی شرقی دجله قرار داشت. «قصر ابیض یا کاخ سفید» که از ساخته‌های اشکانیان بود، در تیسفون جای داشت. ایوان کسری نیز که ساخته‌ی شاپور اول بود، در تیسفون قرار داشت. این شهر آثاری هم از روزگار سلوکیه و حتی هخامنشیان داشت.

لشکریانی که سعد آنها را فرماندهی می‌کرد، فقط عرب و مسلمان نبودند. اقوام غیر عرب مانند نبطیان (آرامیان) دیلمیان، مسیحیانِ عرب و ایرانی، گروه‌هایی از زرتشتیان و حتی یهودیان جزو سربازان سعد بودند. لشکریان سعد از صد هزار هم بیشتر بود. او «بهرسیر» را مقر فرماندهی جنگ مدائن کرد و منتظر فرصت ماند. سعد تمام پل‌های متحرک را بُریده بود و کشتی‌ها را خوابانده بود و راه‌های عبور را به روی ایرانیان بسته بود.

محاصره‌ی مدائن به درازا کشید چنان که... اعراب دوبار خرمای تازه خوردند و دوبار شتر و گوسفند قربان کردند. چون ماندن آنها بر کنار رود طولانی شد، دهگانان به آشتی آمدند. پرویز شاه در مدائن بود و چون این خبر را شنید، مرزبانان و بزرگان را بخواند و گنج و خواسته‌ای را که در خزائن خود داشت، به آنها بخشید و گفت اگر این مُلک از دست ما بشود (برود) شما باری از این مال به تازیان (اعراب) اولی ترید و اگر مُلک به دست ما باز آید، شما نیز این مال‌ها باز پس خواهید داد. آنگاه کسان و یاران خویش را برداشت و راه حلوان پیش گرفت و خوره‌زاد، پسرِ فرخ هرمز را که برادر رستم فرخزاد بود، سپهسالار کرد و تیسفون را به او سپرد.»

ماه صفرِ شانزده هجری بود و مدت زیادی از محاصره گذشته بود. مردی ایرانی که زرتشتی بود و مانند هم کیشانش به «**علج**» ملقب بود، به سعد گفت می‌تواند از گذرگاهی آسان، اعراب را به آن سوی رود ببرد. علج به معنی کافرِ غیر عرب و حمار است. سعد پیشنهاد او را نپذیرفت زیرا نمی‌توانست به یکی از علج‌ها اعتماد کند. کمی بعد دجله طغیان کرد و سپاهیان سعد از چند سو در محاصره‌ی آب قرار گرفتند ناچار از علج خواست آن راه را نشان بدهد سپس عاصم، برادرِ قعقاع را برگزید تا پیشرو باشد. او برای این که اسب‌ها را تشویق کند از آب بگذرند، شصت اسب نر و ماده انتخاب کرد و به آب انداخت. قصدش این بود که اسب‌ها به هوای یکدیگر از آب بگذرند. او موفق شد شصت سوار را نیز همراه آن اسب‌ها به آن سوی دجله بفرستد. تعدادی از نگهبانان ایرانی خود را به آب زدند تا مانع شوند. عاصم به سوارانش گفت ایرانیانی را که در آب بودند، با نیزه بزنند. همگی کشته شدند. عاصم توانست ششصد سوار کار جنگجوی زبده از دجله بگذراند. سعد وقاص که دید کار گذر از آب آسان است، فرمان داد همه‌ی سربازانش به آب بزنند و فریاد کشید: «**حسبناالله و نعم الوکیل لاحول ولاقوه الابالله العلی العظیم**» بین مسلمانان زمزمه شد و همگی یک صدا همین کلمات الهی را به زبان آوردند و به آب زدند. در این ماجرا فقط یک نفر را آب برد و بقیه سالم به ساحل رسیدند.

«**سلمان فارسی**» از سردارانی بود که در این جنگ شرکت داشت. **سعد وقاص و سلمان فارسی** همه جا با هم بودند و سلمان که ایده‌های جنگی خوبی داشت، مدام او را راهنمایی می‌کرد. او به سعد گفت: «بیابان‌های خشک و سوزان در برابر مسلمانان رام شدند. اینجا نیز که رودی خروشان است، به یاری اسلام برای مسلمانان رام خواهد شد و از این طوفان به سلامت خواهیم گذشت.»

ایرانیان که انتظار نداشتند **سربازان سعد** از دجله بگذرند، پریشان شدند و چنان گریختند که فرصت نکردند اموال خود را بردارند. به روایت «**طبری**» در این جنگ فقط سه هزار میلیون سکه در خزانه بود که به دست اعراب افتاد. «ابن اثیر» تعداد سکه‌ها را بسیار بیشتر نوشته که نباید درست باشد زیرا مورخان مقدار سکه‌های خزانه را قبل از جنگ چهار روزه، سه هزار میلیون سکه نوشته‌اند که رستم فرخزاد نیمی از آن را برای جنگ با خود برده بود. بنابراین درست تر است که سکه‌هایی را که به دست اعراب افتاد، هزار و پانصد میلیون بدانیم که باز هم بسی بسیار است.

ادامه دارد

۴۹

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

جادویی پر از جنایت

سرگرد صادقی که برای ماموریت راهی چابهار شده بود، پس از دو هفته اقامت، موقع برگشت، سوای چند پیراهن و بلوز خارجی، یک کارتن صدتایی نسکافه و کافی میت هم آورده بود تا بچه‌های کلانتری به جای چای با نسکافه خودکشی کنند! درست مانند آن روز که استوار سراغ نسکافه رفته بود و من هم نشسته بودم پشت میزم و به اسکناس‌های ۵۰۰ و ۱۰۰۰ تومانی که گروهبان پورهمت بر حسب اتفاق به آنها دسترسی پیدا کرده بود، نگاه می کردم که محسن از داخل جیبش یک پانصدی و یک هزاری بیرون کشید و آن دو را کنار بقیه اسکناس‌ها گذاشت و برای صدمین بار (در همین چند ساعتی که پولهای تقلبی کشف شده بود) زد روی زانویش و رو به استوار کرد و گفت: «جل الخالق! پسر ببین اینا چه مغز متفکری هستن. بهت قول میدم حتی اگر بازرس بانک مرکزی هم اینجا باشه و دو دسته اسکناس یکی واقعی و یکی تقلبی بگذاریم جلوش، نمی‌تونه تشخیص بده کدومش واقعیه و کدومش تقلبی...!

استوار در حالی که داشت برای هر سه نفرمان نسکافه آماده می کرد، وقتی دید حواس محسن به پولهاست، دور از چشم او به من چشمکی زد و خیلی عادی گفت: محسن، بدجوری تحت تاثیر هنرمندی این آقایون قرار گرفتی، درآمدش هم که بد نیست. می‌مونه یه دوره آموزشی، که کافیه سری به زندان بزنی و ازشون بخوای یه دوره فشرده برات بذارن و...

محسن ناگهان قاطی کرد و صدایش بالا رفت:

ـ ببین استوار...، از صبح تا حالا این سومین دفعه است که داری این شوخیو می کنی. قبلاً هم، همون موقع که از افغانیها دستگاه جعل دلار گرفتیم، این شوخی رو کردی که من هیچی نگفتم و خندیدم اما کم کم شوخیهات داره بی‌معنی میشه آقای کریمی. به این شوخی‌ها میگن شوخی‌های بی کلاس، پس بهتره حرمت خودمون‌رو نگه داریم سر کار استوار.

استوار کریمی تا چند لحظه همچنان لبخند به چهره داشت. انگار منتظر بود محسن بزند زیر خنده و بگوید شوخی کردم اما چهره عبوس و اخم سنگین محسن آنقدر سنگین بود که استوار فهمید شوخی در کار نیست. پس سری تکان داد. فنجان‌های نسکافه را همان جا گذاشت و از پشت میز برخاست و همان‌طور که به طرف در می‌رفت، زیر لب زمزمه کرد:

ـ حق با شماست آقا محسن. من نه تنها شوخی‌هام بی کلاسه اصلاً خودم هم کلاس ندارم. راست میگی، من واقعاً بی کلاسم و گرنه حق ندارم به شما بگم محسن. باید بگم جناب سروان. درسته جناب سروان؟ حق با شماست جناب سروان!

استوار اینها را گفت، دستگیره در را چرخاند تا خارج شود که محسن صدایش کرد: «بابا وایسا نسکافه‌ای رو که درست کردی بخور.»

ـ نه جناب سروان. نسکافه مال باکلاسهاست. ما بی کلاسها همون بهتر که چای قندپهلو بخوریم.

استوار از اتاق خارج شد. مطمئنم اگر اتاق من نبود در را چنان به چارچوب می کوبید که ساختمان بلرزد! محسن هم که این را حس کرده بود، رو به من کرد و گفت:

ـ این چرا اینطوری کرد؟ خودتون که شاهد بودین کلانتر. مگه حرف بدی زدم؟ من فقط یه تذکر دوستانه دادم، همین و بس. دروغ میگم؟

به آرامی از جا برخاستم یکی از نسکافه‌ها را برداشتم، جرعه‌ای از آن نوشیدم و گفتم: «تلخه». نسکافه رو میگم که مثل بعضی حرفها تلخه محسن جان. مثلاً مثل همین حرف آخری تو که از من می‌پرسی، اون حرف هم تلخ بود...

ـ ولی کلانتر من نمی‌خواستم استوار برنجه.

این را محسن گفت. من ادامه دادم: «بهت که گفتم بعضی حرفها تلخه، مثل نسکافه که اگه توش شکر بریزیم، شیرین میشه اما اگه نریزی، تلخیش تو ذوق می‌زنه. خراب کردی آقا محسن. بد جور هم خراب کردی... امیدوارم از من دلخور نشی. اما تو که به استوار در مورد جنبه نصیحت می کنی، خود من لااقل تاحالا سی بار این شوخی رو از زبون خودت شنیدم که بهش گفتی استوار تو وقتی اون پالتو مشکی بلنده رو می‌پوشی و عینک دودی رو هم می‌زنی، شبیه دون کارلئونه میشی و همه فکر می کنن پدر خوانده هستی... محسن حرفم را قطع کرد و با تعجب گفت:

«خب من با استوار شوخی می کنم. این رو همه می‌دونن که...»

نگذاشتم حرف محسن تمام شود و پاسخ دادم:

ـ یعنی چی؟ منظورت اینه که استوار شوخی نمی‌کنه و جدی می گه؟ انگار در مورد جنبه داشتن باید به خودت یک کارت زرد بدی! ضمناً یادت نره آقا محسن که استوار کریمی چند سال از تو بزرگتره. یادت که نرفته؟

محسن طوری شوکه شد که کمتر در آن حال دیده بودمش! نگاهش به من بود اما یقیناً فکرش پیش استوار. همه بچه‌های کلانتری می‌دانستند که استوار کریمی چقدر محسن را دوست دارد. روزهای اول که محسن سرباز بود[قبل از اینکه دوران سربازی‌اش تمام شود و به استخدام نیرو درآید.] استوار کریمی مثل یک برادر بزرگ مراقب او بود. حتی خود محسن همه جا گفته بود که مشوق اصلی او استوار بوده.

در همین افکار بودم و یقین داشتم که الان محسن به سراغ استوار می‌رود که یک مرتبه داخل حیاط کلانتری شلوغ شد. زن جوانی که خیلی هم قلدر و عصبانی نشان می‌داد، داخل حیاط شده بود اما نگهبان جلوی در مانعش شده بود و می گفت: خانم اینجا بازار نیست که سرت رو بندازی و بیای داخل. باید بگی کی هستی و چی کار داری و با کی می‌خوای حرف بزنی. اون وقت من یه برگه بهت می‌دم و...

این بار زن جوان معترض شد و غرولند کنان گفت: اووه...، بابا مگه می‌خواین آپولو بفرستین آسمون؟ بعدش هم یادت باشه آقای سرباز که اگه اتفاقی بیفته و دیر شه چند نفر کشته شن، مقصر شما هستی که نمی گذاری من برم داخل! بابا من که نمی‌خوام اینجا سخنرانی کنم. اصلاً شما برو به کلانتر بگو «زن امیر جادوگر» اینجاست. اگه نخواست که منو راه نمی‌ده!

سرباز نگهبان داشت با زن جوان بحث می کرد که من از محسن پرسیدم: «ببینم محسن منظور این دختره از «امیر جادوگر» همان پسره نیست که گاوصندوق باز می کنه؟

محسن کمی فکر کرد. یک مرتبه از جا پرید و با هیجان گفت: چرا کلانتر، خودشه! همون «امیر جادوگر» که سه هفته قبل توی زندان با چاقو زدنش و بین راه بیمارستان چند نفر به ماشین زندان حمله کردن و اونو فراری دادن!

به محسن نگاه کردم و گفتم: «داری کنفرانس می‌دی محسن جان؟ خب من که همه اینها رو

می‌دونم. پس بپر برو سراغ زنش تا نرفته بیارش بالا.
محسن که انگار تازه یادش افتاده بود باید چه کند، همین که دید نگهبان دم در دارد زن را بیرون می‌کند، پنجره بالکن را باز کرد و از داخل اتاق با صدای بلند گفت: سرباز اسماعیلی، کاری با خانم نداشته باش. بذار بیاد بالا. زن جوان که رفتارش نشان می‌داد چرا و چگونه همسر یک تیغ زن و سارق حرفه‌ای شده است، طوری برای سرباز شکلک درآورد که سرباز اسماعیلی با صدای بلند گفت:
ـ حیف خانم که به این می‌گی! این ماده گرگه.
زن که اسمش زیبا و لقبش «یاکوزا» بود، خواست پاسخ سرباز را بدهد که فریاد سرکار استوار (که هنوز بابت برخورد محسن ناراحت بود) هر دوی آنها را سرجایشان نشاند: «بسه دیگه خانم! اینجا کاروانسرا نیستش که همینطور سرت رو بندازی پایین و بیای تو. اگه یه مرتبه دیگه این حرفهای زشت رو به زبون بیاری، می‌فرستمت بازداشتگاه!
زیبا (یاکوزا) که سر جایش نشست، استوار رو به سرباز گفت: آقای اسماعیلی تو هم انگار یادت رفته سرباز نیروی انتظامی هستی، نه بلیت پاره کن اتوبوس، که هر چی از دهنت درمیاد نثار مردم می کنی. بار آخرت باشه با مردم بد صحبت می کنی...
همین وساطت «استوار» آتش را خواباند. محسن هم به رسم تشکر از همکار اما در حقیقت برای رفع دلخوری از او گفت: ممنون سرکار استوار!
کریمی اما حتی نگاهش نیز نکرد. البته در آن موقعیت، کاری مهمتر از آشتی دادن دو همکار داشتیم. این طور که زیبا می‌گفت از شوهرش خبرهایی داشت و این یعنی می‌توانستیم به راحتی آن زندانی معروف را که هنگام اعزام به بیمارستان از ماشین گریخته بود، پیدا کنیم! زیبا دختر یک قمارباز قدیمی و سابقه‌دار به نام «رجب پلنگ» بود؛ پیرمرد شیطان‌صفتی که هیچ چیز جز قمار برایش اهمیت نداشت. همسر رجب که زنی روستایی بود و از این مرد تهرانی شناختی نداشت، یازده سال به هر سختی که بود با شوهرش ساخت. رجب که سوای قمار، دائم‌الخمر و معتاد به هروئین هم بود، اوقات فراغتش را در خانه و با قمار می‌گذراند! البته او روزی پانزده ساعت اوقات فراغت داشت. هر چه بود، آن زن روستایی وقتی دخترش ده ساله شد، دیگر نتوانست آن زندگی لعنتی و آن مرد «کثیف» را تحمل کند و سرانجام یک روز دست دخترش را گرفت تا از آنجا برود اما رجب مانعش می‌شود و می‌گوید: خودت هر جهنمی می‌خوای بری، برو اما نمی‌گذارم دخترم رو ببری!...
زن بیچاره که چاره‌ای نداشت، به دخترش اطمینان داد که به‌زودی برای بردنش می‌آید اما هرگز برنگشت تا زیبای کوچولو، در خانه‌ای پر از فضای وحشت بزرگ شود. او هر روز وقتی همبازی‌های پدرش برای قمار به خانه آنها می‌آمدند، نگاههای شیطانی آن مردان را می‌دید و مطمئن بود یک روز آن اتفاق شوم برایش خواهد افتاد! به همین خاطر دور از چشم پدر و دوستان پدرش، برای خودش یک شمشیر تهیه کرد.
شبها هنگامی که پدرش مشغول قمار بود و لحظه‌هایی که فکر می کرد دخترش دارد عروسک بازی می کند، زیبا استفاده از چاقو و قمه و شمشیر را تمرین می کرد. تا بالاخره روزی رسید که آموخته‌هایش به دادش رسید. یک شب «رجب پلنگ» دیرتر از دوستانش به خانه رسید و همین فرصت برای آن سه جوان گرگ صفت کافی بود تا بخواهند به نیت پلیدشان برسند اما زیبا درست مانند یک شمشیرباز سامورایی، از خودش دفاع کرد و چند ضربه به آن سه زد و کارشان را به بیمارستان کشاند. از آن به بعد بود که به زیبا لقب «زیبا یاکوزا» دادند. هنگامی که زیبا بزرگتر و زیباتر شد، کم کم شهرت و آوازه‌اش میان خلافکاران آن منطقه پیچید. روزی نبود که یا به خودش پیشنهاد ازدواج ندهند یا با پدرش برای خواستگاری صحبت نکنند. زیبا دلش می‌خواست با مردی ازدواج کند که از تبار پدرش نباشد و نان حلال سر سفره بیاورد اما خیلی زود فهمید که هرگز به این آرزویش نمی‌رسد. پس به این نتیجه رسید که: «اگر قراره همسر یک خلافکار بشم، لااقل زن کسی بشم که مرام داشته باشه» و این گونه بود که با امیر جادوگر آشنا شد و پس از اینکه او را کاملاً شناخت، زنش شد. امیر هم مانند او بچه یک خلافکار بود، اما مادرش زنی درستکار بود و به پسرش درس انسانیت می‌داد؛ مثلاً به امیر یاد داده بود: «تا موقعی که مجردی، هر غلطی خواستی بکن اما وقتی زن گرفتی، مرد باش و دیگه خلاف نکن.» هنگامی که زیبا اینها را از زبان امیر شنید، مطمئن شد که می‌تواند او را از لجنزار دزدی و خلاف بیرون بکشد. علت اینکه به امیر لقب «جادوگر» داده بودند این بود که انگشتان این پسر جوان سحر و جادو می کرد و هر قفل و گاوصندوقی را به راحتی (و حتی با دو تا سنجاق سر) باز می کرد! امیر که قبل از رو آوردن به خلاف در یک قفل‌سازی کار می کرد، بعد از ازدواج و با تشویق‌های زنش تصمیم گرفت توبه کند و دیگر سراغ دزدی نرود. به همین خاطر نیز وقتی در آخرین سرقت از یک طلافروشی به دام افتاد، در اولین ملاقاتی که با زیبا داشت، برایش قسم خورد که دیگر دزدی نمی کند. زیبا هم که به حرف مردش ایمان داشت، روزشمار آزادی امیر را گذاشت روی تاقچه و... که ناگهان ۴۳ روز مانده به آزادی شوهرش، خود زیبا به امیر جادوگر گفت که از زندان فرار کند! آن روزها هیچ کس باور نمی کرد که امیر در فاصله یک ماه و نیم مانده تا آزادی بخواهد از زندان فرار کند! اما حالا زیبا به کلانتری آمده بود تا حقیقت را به سرهنگ فروزش بگوید! زیبا در حالی که سرش پایین بود، به کلانتر گفت:
ـ سرباز شما حق داره که منو یک خانم ندونه ولی واقعیتش اینه که بعضی وقتها روزگار مثل یک موج قوی، آدمها رو به جایی می‌بره که خودشون نمی‌خوان؛ درست مثل الان و سرنوشتی که برای من و شوهرم داره اتفاق میفته. درست یکماه بعد از زندانی شدن امیر، چند تا از گنده خلافکارهای تهران دنبالش بودن و بهش یه پیشنهاد خیلی خفن میدن و میگن گاو صندوق یک صرافی بزرگ رو سراغ دارن که روزهای آخر ماه، حداقل دو الی سه میلیون دلار پول داخلش می گذارن؛ با اون همه دلار که هم حجمش کمه و هم قابل پیگیری نیست. سر دسته اون باند «جمشید دراز»، حتی به امیر پیشنهاد داد، که ۳۰ درصد محتویات داخل گاوصندوق به ما برسه چون منم قراره داخل این سرقت باشم اما امیر قبول نمی کرد منم قبول نمی کردم. ما دو تایی مقابل امام رضا (ع) نشستیم و اشک ریختیم و توبه کردیم و از آقا خواستیم کمکمون کنه. پس معلوم بود که وسوسه نمی‌شیم! اما افسوس که حریفمان خیلی نامرده، «جمشید دراز» وقتی دید نمی‌تونه مارو وسوسه کنه، کثیفترین حیله رو به کار بست. یه روز که من رفته بودم ملاقات امیر و پسر دو ساله‌ام رو به مادرشوهرم سپرده بودم، آدمهای جمشید ریختن تو خونه و «پدرام» رو دزدیدن و...
زیبا اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «بقیه‌اش رو هم که راحت می‌تونین حدس بزنین! جمشید که همه جا آدم داره، به یکی از زندانیها که از نوچه‌های خودش هستن و تو زندان دارن حبس می کشن، ماموریت داد امیر رو با چاقو بزنن. موقعی هم که داشتن شوهرم رو می‌بردن بیمارستان، آدمهای جمشید ریختن و امیر رو از چنگ مامورها بیرون کشیدن. اون وقت بود که بازی شروع شد. «جمشید دراز» رک و محکم به من و شوهرم گفت: «اگه دخترتون رو می‌خواین این سرقت رو انجام بدین. سهم خودتون رو هم بردارید بعدش سه تایی بزنین از این مملکت فرار کنین.»
زیبا پوزخندی زد و گفت: «اما هم من و هم خود امیر می‌دونیم که ما فقط تا موقعی زنده هستیم که اون سرقت انجام بشه بعدش با دو تا گلوله که تو مغزمون شلیک می‌شه، می‌رسیم ته خط! هر چند اگه جمشید نامرد نباشه و واقعاً هم بخواد ما رو با ۳۰ درصد از پول‌های خارجی داخل گاوصندوق آزاد کنه، ما بازم به این بازی تن نمی‌دیم چون به امام رضا قول دادیم و براش قسم خوردیم!
حرفهای زن جوان که تمام شد، گفتم: «حالا برنامه‌تون چیه؟ و قراره چیکار کنید؟ از ما چه کاری برمیاد؟»
زیبا آنقدر حرفه‌ای بود که منظورم را بفهمد و سری تکان بدهد و بگوید: «هر کاری شما بگی ما هستیم. فقط یه شرط دارم! مهم نیست که من و امیر بمیریم حتی اگر امیر دوباره برگرده زندان و بیست سال دیگه حبس بکشه، باز هم مهم نیست اما شما باید قول بدی که پسرم زنده می‌مونه!
زن را به آرامش دعوت کردم. حرف آخر را محسن به او زد: وقتی با امام رضا (ع) چنین قول و قراری گذاشتی، از خود آقا هم بخواه که هم مراقب پسرت باشه، هم مراقب ما!
***
دو شب بعد قرار بود جمشید، امیر را وادار آن پاساژ کند. ظاهراً «جمشید دراز» همه را خریده بود؛ نگهبان

بقیه در صفحه ۶۲

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

غزلی در نتوانستن

از دستهای گرم تو
کودکان توأمان آغوش خویش
سخنها می‌توانم گفت
غم نان اگر بگذارد
نغمه در نغمه درافکنده
ای مسیح مادر، ای خورشید!
از مهربانی بی‌دریغ جانت
با چنگ تمامی‌ناپذیر تو
سرودها می‌توانم کرد
غم نان اگر بگذارد
رنگها در رنگها دویده
از رنگین کمان بهاری تو
که سراپرده در این باغ خزان رسیده
برافراشته است
نقشها می‌توانم زد
غم نان اگر بگذارد
چشمه ساری در دل و
آبشاری در کف
آفتابی در نگاه و
فرشته‌ای در پیراهن
از انسانی که تویی
قصه‌ها می‌توانم کرد
غم نان اگر بگذارد

احمد شاملو

نمونه شعر کهن

مستم اگر باده نیست

مستم اگر باده نیست، لعل لب یار هست
گو می تلخم مباش، شربت دیدار هست
ساقی ما بی‌طلب گر ندهد جرعه‌ای
تشنه لبان را کجا قوت گفتار هست
صبح وصالم دمید، گلبن عیشم شکفت
رخصت چیدن کجاست، در دلم این خار هست
خواستم از دل نشان، داد به تیرم جواب
رخنه پیکان هنوز، در دل افگار هست
آن که به خلوت درون، نکته فروشی کند
گو به درآ کاین سخن، بر سر بازار هست
آنچه مراد من است، خارج رنگ است و بو
ورنه گل زرد و سرخ در همه گلزار هست
در قدم خویشتن، باش «فغانی» سپند
زانکه چراغ تو را آفت بسیار هست

بابافغانی شیرازی

مسافر سبز

چه خوب می‌شد از این کوچه هم عبور کنی
شب سیاه مرا، غرق ماه و نور کنی
چه خوب بود بیایی به خواب من یکشب
که طفل کوچک دل را، کمی صبور کنی
و قلب باغچه‌هایی که گرم سوختن‌اند...
پر از سخاوت باران، پر از حضور کنی
تمام پنجره‌ها را، پر از ترنم عشق...
تمام آینه‌ها را، پر از غرور کنی
چه خوب بود، بدینسان، تو ای مسافر سبز!
ز سمت مشرق آدینه‌ای ظهور کنی

جلیل کیانیان ـ میاندوآب

آتشفشان روح

عمریست زخم چشم تو بر گرده می کشم
من نوشداروی تو چه بیهوده می چشم
مگذار این گناه به دیوان بخت من!
از دست عشق یکسره دریای آتشم
دریای چشمهای تو آری سراب بود
من سالهاست قصه رودی مشوشم
این سر که از غرور نشد خَم بگو چطور؟
رام نگاه خام تو شد روح سرکشم
آتشفشان روح من است این گدازه‌ها
آتش گدازه‌های پر از تیر و ترکشم

طاهر جمشیدزاده ـ سرآبله

از مجموعه شعر «پشت شادی‌های جهان»
سروده محسن احمدی

خاکستر

هزار سال دیر شده است
راه نیامده را
باز می‌گردیم
در بادهای هزار ساله
گم شده‌ایم
حیف از تو
سنگ بودی و آب شدی
و از من
تنها رویایی شعله‌ور
خاکسترم کن

باغ اقاقیا

از باغ اقاقیا چه باقی مانده؟
عکسی که به گنجه اتاقی مانده!
رفتند همه خاطره‌ها از یادم
جز خاطره‌ای که از تو باقی مانده
یادآور آن خاطره این عکسی شد
که امروز از آن باغ اقاقی مانده
عکسی که پس از رفتن تو این همه سال
یک گوشه گنجه اتفاقی مانده
رفتی تو و بعد از تو برای دل من
نه حوصله و نه اشتیاقی مانده
آتش به پر دلم زدی و از دل
«خاکستر سردی به اجاقی مانده»
هر روز و شبم دغدغه‌ای تکراریست
با صد غم و غصه در تلاقی مانده
... و این ساعت تکرار که هی می گوید:
تا آمدنش چقدر باقی مانده؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز



پتو

یک پتوی چارخانه
آبی و طوسی کم رنگ
مانده از مادرم برایم، یادگاری
شب برایم قصه می گوید
و نوازش می کند موی مرا، آری...
می‌فشارد سخت در آغوش
نیمه شبها گاه می‌پرسد: حسن جان...
چی شده؟ مادر بمیرد، باز بیداری؟!

حسن فرازمند ـ ۸۹/۵/۷ ـ ورامین

پریشانی

تیغ ابروی تو شد باعث ویرانی ما
کس ندیده ست چنین بی سر و سامانی ما
دیدن روی تو ما را به چنین روز انداخت
که گواهی دهد آیینه به حیرانی ما
آنقدر چشم و دلم محو تماشای تو شد
تا که بر باد شده رخت مسلمانی ما
هر چه کردم که ز کوی تو کمی دور شوم
دیدنی تر شده انگار پریشانی ما

رضا حبیب‌زاده ـ بابلسر

از مجموعه شعر «هنوز فرصت هست»
سروده محمدرضا عبدالملکیان

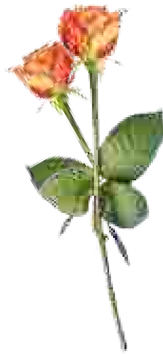
رنگی از صدای تو

شب پر از هوای توست
خاطرات من
کنار پنجره نشسته است
از کنار پنجره
تاتمام دوردستها
هر چه چشم کار می کند
یاد تو
ردپای توست
گوش می کنم
در تمام کوچه‌های شب
با سکوت سر به مهر سایه‌ها
رنگی از صدای توست

جوانه های ادبی

* محمود کرم‌پور ـ شهرری
پاک با خاک و تاک قافیه می‌شود.

* سوسن حمیدی ـ رشت
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
وزن این بیت: «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» است.
در اندرو = مفاعلن
ن من خس = فعلاتن
ته دل ندا=مفاعلن
نم کیست =فعلات
که من خمو=مفاعلن
شم و او در =فعلاتن
فغان و در =مفاعلن
غوغاست =فعلات



*نازنین امیری ـ کرج
سروده شما به نثر بیشتر نزدیک است تا شعر:
می آیی
و همه از دیدن روی ماهت
خوشحال می‌شوند
و شب
چون شیشه‌ای می‌شکند...
شکستن شیشه چون شب تعبیر شاعرانه‌ای است، کاش این گونه تعابیر در سراسر سروده‌تان وجود داشت.

* مسعود نظرزاده ـ یاسوج
فرق رباعی و دوبیتی در وزن آنهاست، اما از لحاظ ظرفیت زبانی، در دوبیتی دست و پای شاعر کمی بسته است و قالب رباعی وسعت بیشتری دارد و به قول معروف شاعر بیشتر می‌تواند در آن مانور بدهد.

* فرهاد حاتمی ـ تهران
در سروده شما رگه‌های خوبی از ذوق و استعداد به چشم می‌خورد. بیشتر مطالعه و تمرین کنید.
هنوز
می‌توانم
نام تو را
بر زبان بیاورم
تو شبیه اولین کلمه
تو شبیه اولین دیداری

فردا

من پرده‌های شب را
کنار می‌زنم
تا فرشته ها را
بهتر ببینم
من فردا را
با روشن‌ترین خورشید
می‌خواهم
من دنیا را
بدون تو
نمی خواهم

رویا عظیمی ـ کردکوی

فرصت نشد

فرصت نشد
کتاب زندگی را
تا آخر بخوانم
فرصت نشد
حرفهای نگاهت را
معنا کنم
فرصت نشد
کنار تو بایستم
و آسمان را
لمس کنم

سعید حسنی ـ لاهیجان

عشق

روح غزل، جان جهان، عشق، عشق
زنده‌ترین شعر زبان عشق، عشق
پنجره‌ای سمت بهار و بلوط
دایره امن و امان عشق، عشق
گاه پر از شعله، پر از سوختن
گاه چنین، گاه چنان عشق، عشق
ماه‌ترین ماه شب آسمان
راز دل سوختگان عشق، عشق
گوش کن آواز خدا می‌رسد
کوچه لبریز اذان عشق، عشق
ای دل من با لبی از جنس راز
باز بخوان، باز بخوان عشق، عشق
در شب تنهایی دلگیر من
آی بمان، آی بمان، عشق، عشق

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

یک لحظه عاشقانه

هر حرف از دلت بشکوفد غزل شود
هر خنده از لبت بتراود عسل شود
یک لحظه عاشقانه به هستی نگاه کن
تا رنگ هر چه هست به آبی بدل شود
بگذار در مباحث تفسیر چشم تو
بین مفسران معاصر جدل شود
در گوش این زمانه بخوان رمز عشق را
بگذار تا مسائل بغرنج حل شود
خوبی کن آن قدر که بدی دیده‌ای ز ما
تا هر عمل مساوی عکس‌العمل شود
شعری برای گرمی آغوش من بخوان
تا لذت حضور تو ضرب‌المثل شود

محمد سلمانی

مرتضی شمس

خروس قندی

به میمنت و مبارکی انتخابات کنفدراسیون فوتبال آسیا به اتمام رسید و به قول یکی از همکاران، یک خروس قندی هم به فوتبال ما نرسید.

در این میان واکنش «علی کفاشیان»، رئیس فدراسیون فوتبال هم برای خودش عالمی داشت. این جناب خجسته در واکنش به نرسیدن خروس قندی به فوتبال ما گفته‌اند:

وقتی فدراسیون فوتبال ایران، فدراسیون برتر آسیا می‌شود، همه صدایتان درمی‌آید که حق ایران نبود و حالا که جایزه‌ای نبرده‌ایم، اعتراض می کنید که چرا اینطوری شد؟

ببینید وقتی می گوییم این جناب کفاشیان برای خودش کلی خجسته است، نگویید نیست.

آخر سئوال این است در سالی که فوتبال ما با آن نتایج عجیب و غریب مثل تساوی با خطر و شکست مقابل لبنان و حذف در تمام مسابقات و تمام رده‌های ملی، بهترین فدراسیون آسیا می‌شود. چرا در سالی که تیم اول غرب آسیا می‌شویم و به عنوان تیم اول به جام جهانی صعود می کنیم، برایمان خروس قندی نمی‌خرند؟

آیا همین عدم انتخاب ایران در این شرایط و البته انتخاب آن ایران در آن شرایط، خود موید بی‌در و پیکر بودن کنفدراسیون فوتبال آسیا نیست؟

انصافاً اگر روند انتخابات کنفدراسیون فوتبال آسیا را حداقل در ۱۰ سال گذشته بررسی کنیم، آیا جز بوی مشمئز کننده پول و زد و بند چیز دیگری به مشام می‌رسد؟

خوب است کفاشیان قبول کند که کنفدراسیون فوتبال آسیا متر و ملاک مناسبی برای ارزش گذاری فوتبال ما نیست، حالا همین که به مسائل تبانی ما ورود نمی کند و به دست و پایمان نمی‌پیچد، باید کلاهمان را هم به هوا بیندازیم؛ گرفتن جایزه پیشکش!

تیم ملی نگو، رئال مادرید!

در هفته‌ای که گذشت، تیم ملی فوتبال کشورمان در دو میدان مهم حاضر شد و در دو دیدار خارج از خانه موفق شد راه خود را برای رسیدن به مرحله نهایی جام ملت‌های آسیا هموار کند.

سوای نتایج به دست آمده تیم ملی فوتبال کشورمان، یک حقیقت تلخ را نمی‌توان کتمان کرد و آن چشم‌نواز بازی نکردن تیم ملی بود.

البته این ویروس خوب بازی نکردن تیم ملی بحث دیروز و امروز نیست، متاسفانه از زمانی که مربی نامدار و پرسابقه و خوشنامی چون «کارلوس کی‌روش»، سکاندار تیم ملی فوتبال کشورمان شده است، ما فقط نتیجه می گیرم و انصافاً از ارائه یک بازی زیبا و به قولی تماشاگرپسند، عاجزیم.

شاید برای مسئولان فوتبال ما خیلی هم بد نباشد چون از کنار همین بد بازی کردن به جام جهانی برزیل ۲۰۱۴ رفته‌ایم. هفته پیش هم که جواز حضور در دور نهایی رقابت‌های فوتبال جام ملت‌های آسیا استرالیا را به دست آوردیم. یعنی به آرمانشهری رسیدیم که دور از جان، زبان مسئولان را ۲ متر کرده‌ایم!

حالا جرأت دارد کسی مثل من که «طبعاً عقلم پارسنگ برمی‌دارد» علم مخالفت بردارد و بگوید تیم ملی بد بازی می کند؟ همین آقایان مسئول در فوتبال قیمه قیمه‌اش می کنند ولی بپذیرید که تیم ملی واقعاً



خوب بازی نمی کند. بیش از نود درصد گل هایی که به ثمر رسانده‌ایم، صرفاً ماحصل هنر فردی بازیکنانمان بوده. در مجموع دریغ از چهار پاس سالم که در کل زمان بازی به یکدیگر داده باشیم.

یعنی گلاب به رویتان، تیم ملی نگو، رئال مادرید!

البته خدا نگذرد از کسی که فکر کند ما قصد و غرضی داریم و یک جورایی طرفدار بارسلونا هستیم. اینجا به صراحت اعلام می کنیم که صرفاً طرفدار بازی خوب هستیم و بس؛ وگرنه برای ما که فرقی نمی کند. هر کسی بگوید بارسا، ما هم می گوییم بارسا و هر کس بگوید رئال، ما باز هم می گوییم بارسا!

کاغذ دیواری!

از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان، قبل از اینکه ستاد منشور اخلاقی در فدراسیون فوتبال ما تاسیس شود و اعضای آن آستین همت بالا بزنند، ما خودمان به تنهایی برای خودمان یک پا ستاد منشور اخلاقی بودیم.

یعنی به تاسی از مدیریت «داریوش مصطفوی» که به قول فوتبالی‌ها خودش سانتر می کرد و خودش هم ضربه سر می‌زد، ما هم خودمان قضاوت می کردیم و خودمان رای صادر می کردیم و دور از چشم سرمربیان، خودمان کلی حرف بار بازیکن خاطی می کردیم اما از روزی هم که ستاد منشور اخلاقی راه افتاد، خدا وکیلی با خیلی از انتقادها، نظرها و داوری‌های این ستاد سر ناسازگاری داشتیم.

یعنی همان زمانی که بحث محاسن بازیکنانی نظیر امیر آبادی، علی دایی و سیاوش اکبرپور مطرح شد، یک تنه اعتراض کردیم و فریاد زدیم. آخر موی سر بازیکن یا آرایش ریش او که به کسی مربوط نیست.

ما هر چه در توان داشتیم حرف این سطحی نگری مسئولان فوتبال کردیم اما صد حیف و هزار افسوس که نرفت میخ آهنین بر سنگ!

اما نکته‌ای که باعث شد به این مسائل اشاره کنم، نمایش دوگانه اشکان دژاگه در بازی‌های خانگی و خارج از خانه است.

اشکان که در تهران به میدان می‌رفت، تنها خیرش اینجا بود که همه آستین کوتاه می‌پوشیدند و او در دل تابستان آستین بلند می‌پوشید. من ساده هم غصه‌اش را می‌خوردم که طفلکی سرمایی است و برایش دعا می کردم این چند روزی که در تهران است سرما نخورد.

اما وقتی در تایلند او را مثل بقیه با لباس آستین کوتاه دیدم، ابتدا فکر کردم کانال تلویزیون تایلند بازی را قطع کرده و تبلیغ کاغذ دیواری می کند!

راستی این آقایان ستاد منشور که به ریش بازیکنان گیر می‌دادند. خودشان دنبال انتخاب کاغذ دیواری هستند که با رونمایی از اشکان خارج از مرکز دم برنمی‌آورند؟

چاه میرزا آغاسی!

نمی‌دانم این دعا را باید در حق قهرمانی بکنم یا علی دایی که مسبب اصلی یک تابوشکنی در فوتبال ما شدند؟ به هر حال اینکه، قهرمانی پول گرفته یا محض رضای خدا و شاید هم به دلیل افت فشار خون غش کرده، اینقدر مهم نیست که فعل غش کردنش مهم بوده. از سوی دیگر، اساساً به این دلایل یا هر دلیل ناشناخته دیگری هم که باشد. مهم این است که با غش قهرمانی یا چه می‌دانم آن قهرمان غشی (اینقدر این قضیه کش پیدا کرده که نمی‌دانیم قهرمانی غش کرده بود یا غش قهرمانی کرده بود) هر چه بود حکم تخم کبوتر را داشت و زبان خیلی‌ها را باز کرد! از جمله همین جناب شهریار یا علی خان دایی. البته حس این غش کردن به همین سادگی‌ها و همین جر و بحث‌های دم دستی ختم نشد و منشا برکات بیشماری شد که نمونه‌هایی از آن را می‌توان فهرست کرد که می‌ماند برای فرصتهای بعدی. اما دست آخر فقط می‌توان یک پیشنهاد به فرهنگستان ادب و زبان فارسی داد که زین پس به جای واژه نامانوس و جعلی «غش کردن»، بگویند «چاه میرزا آغاسی» که انصافاً اگر آب ندارد، برای خیلی‌ها نان دارد!

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۸

۱- مریم زینال زاده-تهران
۲- محمد عمر حسین‌بَر- سراوان
۳- علیرضا عباسی-بندر گناوه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

افقی:

۱- مجموعه جانداران یک محیط به همراه کلیه عوامل و تشکیل دهنده‌های آن محیط را گویند ـ اداره مرتبط با عوامل و نوسانات جوی ۲- معلومات ـ جمع رای ـ انتقال دهنده ۳- متضاد تکذیب ـ یار سامسون ـ برادر حضرت ابراهیم(ع) که هنگام سوزاندن بت‌ها سوخته شد ۴- خانه ییلاقی ـ گل‌های برجسته که با رشته‌های طلا یا نقره روی پارچه می‌دوزند ـ وال ۵- باد سخت همراه با برف و سرما ـ گرفتار ـ پایه و رکن اساسی موسیقی ایرانی ـ شهر نیروگاهی مازندران ۶- خانم متعجب می گوید ـ خاندان ـ عضو تنفسی ـ دلربا، جلب کننده ـ اصل و عین مطلب ۷- باد خنک و ملایم ـ اشاره به نزدیک ـ مرده ۸- عمارت ـ چپق فرنگی ـ سخنان بیهوده ۹- بی حس ـ مارکسیست انقلابی معروف آرژانتینی ـ از سلاحهای جنگی انفجاری ۱۰- فرزندزاده ـ سبکسر ـ از توابع استان فارس ۱۱- زرشک ـ کشت بارانی ـ پارچه‌ای مثل اطلس ۱۲- اندک ـ ماه سوم میلادی ـ خوش طبع ـ نفس خسته ـ کافی ۱۳- برگ کاغذ ـ شهر طالبی ـ آن لحظه ـ خانه شعری ۱۴- اسب زرد ـ فرومانده ـ یک پای صبحانه ۱۵- سه گروهان ـ ملامت ـ شهرباد ۱۶- ساز و برگ اسب ـ ماده بیهوشی قدیمی ـ عندلیب ۱۷- شب و روز ـ عملی برای پیشگیری از بارورسازی در مردان

عمودی:

۱- فرقه‌ای از آیین مسیحیت ـ نیک اندیش ۲- اشاره ـ پژواک ـ از سنگ های صیقل پذیر ۳- سبب ـ بز پیش آهنگ گله ـ شمع و چراغ ۴- از مواد روغنی گیاهی ـ به خدمت گرفتن اداری ـ ماده شفادهنده ۵- خاطره ـ دردناک ـ ترس ـ قوت لایموت ۶- آب بند ـ مزه دهان جمع کن ـ بوسه صدادار ـ ملخ ـ تکرارش آواز خنده است ۷- شجاع ـ طریقه ـ هجوم، حمله ۸- تب نوبه ـ طلای فرنگی ـ هم شغل، هم پیشه ۹- دودلی ـ غده تنظیم کننده فعالیت سایر غدد بدن ـ ماه خارج ۱۰- وسیله ورزش وزنه برداری ـ جد ـ معتدل ۱۱- کجاوه ـ واحد چلوکباب ـ حالت بیزاری از دیدن چیزی بد ۱۲- اشاره به دور ـ غلاف شمشیر ـ رودی مرزی ـ عدد روستا ـ از دام‌های اهلی ۱۳- سلطان ـ سازی بادی ـ بی اساس ـ فرشته ۱۴- روی بند ـ آماده سفر شدن ـ هنر کنده کاری روی چوب ۱۵- صنعتی ترین کشور اروپا ـ لقب رستم ـ از توابع نیر اردبیل ۱۶- کسی که لکنت زبان دارد ـ نافرمانی ـ مادربزرگ ۱۷- خوش اقبالی ـ دلتنگی به سبب دوری از وطن یا دلتنگی از یادآوری گذشته‌های تلخ و شیرین

حل جدولهای شماره ۳۵۷۸

در هر یک نفسی که می کشی هم آسمان موجود است هم زمین!

● لایف اُوِرس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م) چه تعداد است؟

جانشینی
مرغ آتشی
مقدار
سرخ
هزار کیلو
تکرار حرف آخر
مسابقه چند جانبه
پارکینگ خودرو
منجلاب
ناهمگون
ضمیر فرانسوی
نژاد مردم انگلستان
عطر مایه
از توابع هرمزگان
قرن
از انبیاء الهی
بی‌صدا
معلم اول
گرفتن از هوا
حیوان باوفا
نرخ بازاری
پیروز
همگانی
طالع
دانش
قومی ایرانی
دشنام
بسیار دانا
زخم آب کشیده
بهشت
مدل لباس
اثر رطوبت
فرهنگنامه معروف فرانسوی
عامل وراثت
نشان مفعول صریح
همراه
آش
از چاشنی‌ها
نوعی ذغال سنگ
شجاع
طبقه‌بندی
با برکت شدن
پاک نژادی
کشور معروف به هزار جزیره
جدایی
تسکین‌دهنده
از ماهی‌های مردابی
فلز چهره
لوزالمعده
مکان
شامه‌نواز
کتف
سودای ناله
پوز
برشته
از نزولات
قوچ
ابتدا
خانه خدا
شالوده
رود آرام
حیوان مکار
بیل برف‌روبی
پول نروژ
وقت
از اجزاء دوگانه بدن
ضد آب
زمینه آهنگ
کافی
لغت‌نامه معروف زبان فارسی
پسوندی عربی
ستارگان
برادر شمالی
آکروباسی
خودشیفتگی
بن دندان
خون
شادباش گفتن
مداد نوکی
فرزند مذکر
غذای رقیق
حاصل صابون
حیله
آقا
کُشنده
درس دادن
پشت
عایدی
گناه
وسیله دفاعی جنگی قدیم
حرف انتخاب
شهری مذهبی نزدیک تهران
متکبر
حرف اول
ماده آرایشی مژه‌ها

جدول سودوکو ۳۵۸۶

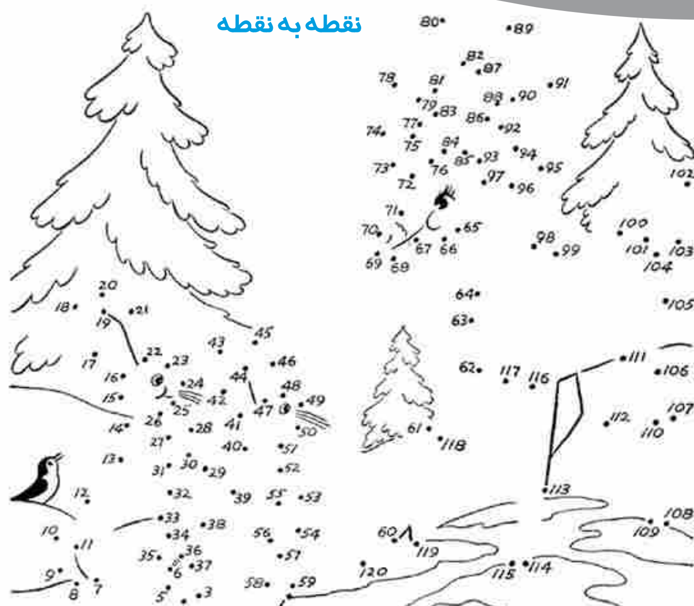
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

			۹		۱	۷		۸
	۲			۶				۴
		۸			۳		۲	
۲	۱			۵	۴	۹	۸	
		۷	۶					۱
	۹				۲		۳	
۶		۱		۹		۴		
								۵
۹			۴		۸	۶	۱	

باهوش خود کلنجار بروید

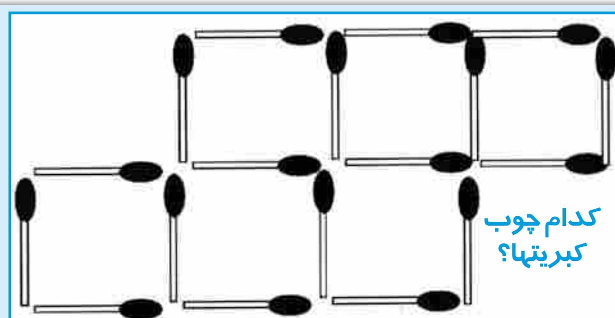
زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه



در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شــکل پنهان شــده اســت. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

کدام چوب کبریتها؟

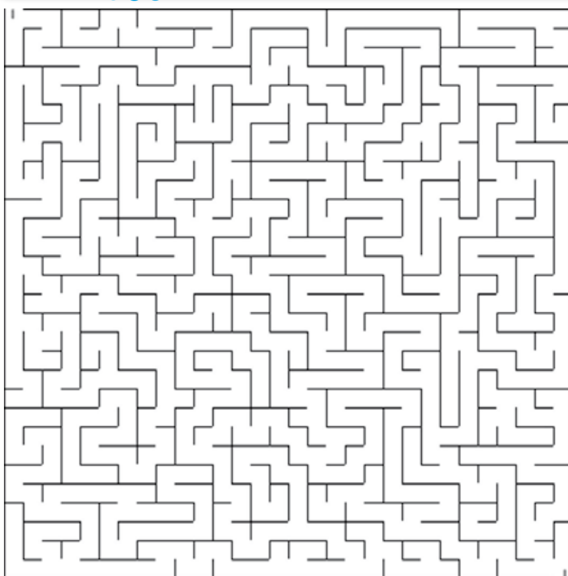


می‌خواهیم با برداشتن ۲ چوب کبریت، ۴ مربع داشته باشیم. کدام چوب کبریت را باید برداریم؟

پاسخها در صفحه ۶۵

مارپیچ

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

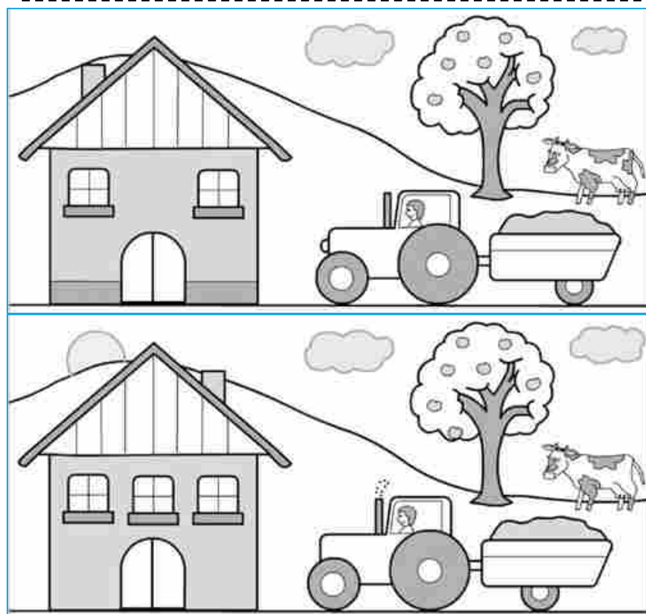




کفش راحتی
پرنده
کفگیر
میخ
مرغابی
جوراب
چراغ قوه
یک تکه کیک
چوب گلف
کلاه
قاشق
خمیر پهن کن

شکلهای پنهان در تصویر فروشگاه حیوانات اهلی

در این تصویر یک فروشگاه حیوانات اهلی را می‌بینید که انواع و اقسام حیوانات خانگی را می‌فروشد اما در این تصویر شلوغ ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا آنها را پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها جواب صحیح را بیابید.



ده اختلاف در تصویر مزرعه دار

در میان این دو تصویر که در نگاه اول یک شکل به نظر می‌آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

بهترین لحظات زندگی من لحظاتی بود که در خواب گذراندم

● بهنون

قسمت اول

شروین

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

غروب‌های دلچسب و کشدار پائیز را دوست دارم. زود می‌آیند و دیر می‌روند. این غروب‌ها جان می‌دهند برای اینکه کنار بخاری بنشینی و در سکوت محض، به صدای چرخیدن قلم روی کاغذ گوش بدهی و هراز گاهی سرت را بلند کنی و از پنجره تک درخت حیاط را تماشا کنی که برگ‌هایش رقص کنان بر زمین می‌افتد. نه اینکه مثل محتویات درون یک قوطی کنسرو، لابه‌لای جمعیتی که برای رسیدن به مقصدشان هروله کنان سوار اتوبوس می‌شوند، له شوی. آن روز علیرغم تلاشی که کردم، باز هم کارم زود تمام نشد و برای بازگشت به خانه، اسیر ترافیک و شلوغی ساعت‌های پایانی روز شدم. البته چون در ایستگاه مبدأ سوار شده بودم، یک صندلی خالی نصیبم شد و این یعنی اوج خوش شانسی! آن روز حسابی خسته بودم. به محض اینکه اتوبوس حرکت کرد، چشمانم را بستم. مقصدم ایستگاه پایانی بود و چهل دقیقه‌ای فرصت داشتم چرت بزنم. این جور مواقع و در آن شلوغی و هیاهو که نمی‌شود خوابید؛ فقط ذهن دچار خلسه می‌شود یعنی حالتی بین خواب و بیداری! من هم دچار چنین حالتی شده بودم. تقریبا با هر توقف اتوبوس چشم‌هایم را باز می‌کردم و مسافرانی را که سوار می‌شدند، از نظر می‌گذراندم تا اگر بینشان پیرزن، کودک یا زن بارداری باشد، از جایم بلند شوم و بگذارم آنها بنشینند. راستش از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، دعا می‌کردم همه کسانی که سوار می‌شوند جوان باشند چون آنقدر خسته بودم که توان سرپا ایستادن را نداشتم.

آنان که با اتوبوس و وسایل نقلیه عمومی رفت و آمد می‌کنند، می‌دانند که در این شلوغی‌ها بیش از هر چیز باید مراقب کیف و وسایلشان باشند. عده‌ای هم که برحسب اتفاق مجبور به استفاده از اتوبوس و... می‌شوند یا به هر دلیلی حواسشان جای دیگری است، شکار خوبی برای «جیب برها» می‌شوند. دقیقا مثل همان زن جوان سبزه رویی که کمی آن طرف‌تر از صندلی من، بین شلوغی ایستاده بود. از چهره‌اش می‌شد فهمید شهرستانی است و چه بسا اولین بار است که سوار اتوبوس‌های این چنینی می‌شود. هر بار که چشم‌هایم را باز می‌کردم، ناخودآگاه نگاهم به زن جوان می‌افتاد که چشم‌هایش از گریه سرخ شده بود و از خودم می‌پرسیدم:

«بیچاره ببین چه مشکلی داره!»

در همین نگاه کردن‌ها بود که دیدم دختر جوانی که کنارم ایستاده، بی‌آنکه کسی متوجه شود، دستش را داخل کیف زن جوان برد و خیلی ماهرانه یک تراول بیرون کشید اما از بدشانسی‌اش، ناگهان راننده زد روی ترمز. دست دختر جوان در هوا ماند و شاید از ترس اینکه کسی متوجه کارش شود، تراول را روی زمین انداخت! دختر همه اینها را فقط در چند ثانیه انجام داد و زن جوان آنقدر در افکار خودش غرق بود که متوجه نشد. البته به گمانم هیچ کس نفهمید چون در آن شلوغی هر کسی به دنبال فراهم کردن جای بیشتری برای خودش بود اما این اتفاق از نگاه من که درست کنار دختر جوان بودم و سر بزنگاه چشمانم را باز کرده بودم، مخفی نماند. دختر جوان خیلی ریلکس خم شد تا پول را از کف اتوبوس بردارد اما هنوز انگشتانش تراول را لمس نکرده بود که من با صدایی رسا خطاب به زن گفتم: «خانم، پولت افتاد کف اتوبوس، بردارش!»



این را که گفتم، دختر جوان که حالا تراول را برداشته بود و می‌خواست آن را در کیفش بگذارد، نگاهم کرد و لبخند زنان گفت:

«برداشتمش. ممنونم عزیزم!»

از آن همه پررویی حرصم گرفته بود. با عصبانیت گفتم: «نخیر، با شما نبودم! به اون خانم بغل دستی‌تون گفتم.» و سپس مانتوی زن جوان را کشیدم و گفتم: «من دیدم یه تراول از کیف شما افتاد بیرون. این دختر خانم برداشتش. ازش بگیر!»

زن جوان با تردید نگاهم کرد و داخل کیفش را که زیپش باز بود، جست‌وجو کرد و گفت: «آره یه تراول داشتم اما نیست!» چشم غره‌ای به دختر جوان رفتم و گفتم: «پول این خانم رو بده بهش!»

دختر طلبکارانه نگاهم کرد و گفت: «مگه هر کسی سبیل داشت بابای توئه؟ حالا چون این خانم تراولش رو گم کرده، من باید جورش رو بکشم؟ اصلا به شما چه مربوطه که بی‌خود داری حرف می‌زنی؟»

این که می‌گویند اگر کسی به خودش شک داشته باشد دست و پایش را گم می‌کند، دقیقا به همین دلیل است. دختر جوان رنگ به چهره نداشت اما نمی‌خواست تراول را پس بدهد. زن جوان هم می‌گفت:

«خانم به خدا از شهرستان اومدیم تهران، بچه‌م بیمارستانه. فقط همین پنجاه تومن رو داریم. این خانم دیده که پول از کیف من افتاده بیرون. خواهش می‌کنم بهم بدینش!»

دختر جوان صدایش را بالاتر برد و گفت: «چرا چرت و پرت می‌گی؟ این خانم غلط کرده با تو. بابا جان، این تراول مال خودمه. داشتم از جیبم می‌ذاشتم تو مانتوم که این خانم دید و گیر داد. می‌گم نکنه شما با هم همدست هستین و تو جاهای شلوغ از این سیابازی‌ها در میارین؟»

از هیچ کس صدا در نمی‌آمد؛ نه مردها نه زن‌ها. برایم جالب بود که همه همچون کسانی که به سینما می‌روند مشغول تماشا بودند. البته حق هم داشتند چون در این دوره و زمانه کسی دوست ندارد برای خودش گرفتاری درست کند. دختر جوان داد و فریاد راه انداخته بود. اتوبوس هم در ترافیک سنگین دور میدان آزادی و نزدیک به ایستگاه پایانی گیر کرده بود. از جایم بلند شدم و در گوش دختر جوان زمزمه کردم:

«من دیدم که تو کیف این زن رو زدی. اصلا اون لحظه دوربین گوشی‌م روشن بود و داشت فیلمبرداری می‌کرد. حالا که داری پررو بازی درمیاری، تو ایستگاه آخر با هم پیاده می‌شیم و کشون کشون می‌برمت کلانتری. اونجا معلوم می‌شه که این پول دزدی مال توئه یا نه!»

از خودم بابت بلوفی که زده بودم، خوشم آمد چون ترفندم جواب داد. دختر جوان چند ثانیه نگاهم کرد و سپس در حالیکه تراول را از کیفش در می‌آورد، آرام گفت: «رفتیم پایین نشونت می‌دم!» و بعد خطاب به زن جوان گفت: «این پول

مال شماسـت. پول من تو کیفم بـوده!» زن جوان با خوشـحالی پول را گرفت و تشکر کرد. مسافران هم که تا این لحظه نظاره‌گر بودند، با ختم به خیر شـدن غائله، چشـم از ما برداشتند. البته پیدا بود که هنوز با بغل دستی یا همراهشـان درباره ما حرف می‌زدند. گاهی صدایشـان را می‌شنیدم که می‌گفتند: «عجب آدمایی پیدا می‌شن!» در این میان دختر جوان با غیظ نگاهم می‌کرد؛ نه اینکه از تهدیدش ترسیده باشم، نه اما حوصله جار و جنجال نداشـتم. این شـد که وقتی اتوبوس در ایستگاه آخر - پایانه آزادی - توقف کرد و در باز شد، فوری از بین مسافران گذشتم و از اتوبوس بیرون آمدم اما هنوز چند قدمی بیشـتر نرفته بودم که دست‌هایی نیرومند با تمام توان ضربه‌ای به کتفم زد. شـدت ضربه آنقدر زیاد بـود که فوری نقش بر زمین شدم. در آن لحظه تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که دستانم را حائل قرار دهم تا سرم به زمین برخورد نکند!

- چیه؟ نکنه فکر کردی از تهدیدت ترسـیدم و پول زنـه رو بهش پس دادم؟ نـه جونم، چون گفت بچـه‌ش بیمارسـتانه دلم براش سـوخت. لابد فکر کردی از تو یه الف بچه ترسـیدم که اون‌طوری دور برداشته بودی و برام خط و نشون می‌کشیدی؟»

تا آمدم حرفی بزنم و واکنشی نشان بدهم، دختر جوان با لگد ضربه‌ای به پهلویم زد و گفت: «اینم واسه اینکه دیگه زبون درازی نکنی!» من بی‌توجه به دردی که در پهلـو و کتفم پیچیده بود، بـه او که هنوز چند قدمی بیشـتر از من دور نشـده بود، گفتم: «بدبخت، دنیا و آخرتـت رو به پنجاه هزار تومن نفروش!» این را که گفتم، دختر جوان سر جایش میخکوب شد. یک لحظه با خودم گفتم:

«راسـته که زبان سرخ سر سبز را بر باد می‌دهد! الانه کـه برگرده و دوبـاره کتکت بزنـه...» در آن سـاعت از غروب، پایانه بازاری ست برای خودش. هر جا را که نگاه می‌کنی دسـت فروش‌ها بساط پهن کرده‌اند و مشغول فروش اجناسشان هستند. از اینکه در آن شـلوغی روی زمین ولو شـده بودم، خجالت می‌کشـیدم. زن میان‌سالی که منتظر اتوبوس بود، از صف بیرون آمد، نزدیکم شـد و در حالیکه دسـتانم را گرفتـه بود و از روی زمین بلنـدم می‌کرد، گفت: «چیکارش داری؟ بی‌شخصیت معلومه از زور نشئگی نمی‌تونه درسـت راه بره. خاک بر سر معلوم نیست چی کشـیده. من دیدم که یه‌هو از پشت بهت حمله کرد...» زن میان‌سـال مانتویم را می‌تکاند و همچنان حـرف می‌زد اما من توجهـم فقط به دختر جوان بود که هنوز هم سـر جایش ایستاده و به من زل زده بود. حالم که سر جایش آمد، از زن میان‌سال تشکر کردم و بی‌اعتنا به دختر جوان به راهم ادامه دادم که ناگهان صدایش را از پشت سرم شنیدم:

«اگه تو هم جای من بودی مجبور می‌شـدی دنیا و آخرتـت رو به پنجاه هزار تومن که سـهله، حتی به هزار تومن هم بفروشی. از من به تو نصیحت، بی‌اونکه از درون کسی خبر داشـته باشی درباره‌ش قضاوت نکـن خانم!» این بار من با شـنیدن حرف‌های دختر جوان سرِ جایم خشـکم زد. به سمتش برگشتم. دلم می‌خواسـت بدانم چه چیـزی او را به دزدی مجبور کرده. آرام گفتم: «اگه بخوای می‌تونیم بریم یه جایی بشینیم و با هم حرف بزنیم!» این را گفتم و در دل دعا کردم که دختر جوان درخواستم را قبول کند...

***

پانزده سـال بیشتر نداشتم که پدر و مادرم از هم جدا شـدند. زندگی‌مان بد نبود. پدرم شرکت نفتی بود و دسـتمان به دهانمان می‌رسـید. نمی‌دانم چه شـد که اخلاق و رفتار پدرم کلا عوض شد. مدام به مـادر گیر می‌داد. حتی گاهـی او را کتک می‌زد. پدر می‌گفت: «فکر می‌کنی الاغم و متوجه نمی‌شم با مرد همسایه طبقه بالایی که زن و بچه نداره و تنها زندگی می‌کنـه، ارتباط داری؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم داری به من خیانت می‌کنی؟» دلم برای مادرم می‌سوخت. از پدر کتک می‌خورد و گریه کنان می‌گفت: «خجالت بکـش مرد! خیانت کدومه؟ تو خیالاتی شـدی. من عاشـق تو و دخترمون هستم. زندگی‌مون رو دوست دارم!» پـدر اینگونه مواقع کمی آرام می‌شـد؛ چند روزی زندگی‌مان رنگ مهر و محبت می‌گرفت و بعد دوباره همه چیز از نو آغاز می‌شد.

پدر به مادرم شـک کرده بود. چند بار او را هنگام صحبت با مرد همسایه دیده بود و می‌گفت:

«تـو باهـاش سـر و سـری داری. اون جوونه، خوش‌تیپه. من که قیافه ندارم. حتما واسه همین اونو به من ترجیح دادی!» مادر در جواب پدر می‌گفت:

«باباجان، آخه کی گفته سلام و احوالپرسی یعنی گرم گرفتن؟ ما تـو یه مجتمع زندگی می‌کنیم. خب طبیعیـه که گاهی همدیگه رو ببینیم. به نظرت وقتی بهم سـلام می‌کنه نباید جوابش رو بدم؟ بعدش هم، مگـه روزی که اومده بودی خواسـتگاری کور بودم و ندیدمـت؟ من تو رو با همین چهره پسـندیدم. تو رو خدا به من تهمت نزن. من هوسـباز نیسـتم که به شـوهرم خیانـت کنم. من حتی یه تار مـوی تو رو با صد تـا دنیا عوض نمی‌کنم!» وقتی مادر این حرف‌ها را می‌زد، چشـمان پدر پر از اشک می‌شد. حتی گاهی از او بابت تهمت‌ها و کتک‌ها عذر خواهی می‌کرد اما کاملا پیدا بود که فکر خیانت همچون خوره مغز پدر را می‌خورد. دیگر همه همسایه هم فهمیده بودند که پـدر و مادرم با هم اختلاف دارند چون مدتی که پدر به جنوب می‌رفت، خانه سـاکت و آرام بود اما وقتی باز می‌گشـت، صدای جیغ و ناله‌هـای مادر تا هفت خانه آن طرف‌تر هم می‌رفت.

یک بار دعوای شدیدی بین پدرم و مرد همسایه در گرفت. مرد همسـایه پدرم را تهدید کرد که اگر بار دیگر روی مادرم دسـت بلند کند، استشـهادی علیه او از همسایه‌ها خواهد گرفت و او را به کلانتری خواهد کشـاند. پدر بعد از دعوا با مرد همسـایه به خانه آمـد و در حالیکه با کمربند به جان مادر افتاده بود، می‌گفت: «حالا چی می‌گی؟ مرد کِ بی‌همه چیز، خیلی راحت پیش مـن از تو طرفداری می‌کنه. خب حق هم داره. تو بهش در باغ سـبز نشون دادی، اونم حسابی چشمش تو رو گرفته!»

زندگی‌مـان بعد از آن ماجرا به یک جهنم واقعی تبدیل شـد. پدر فوری خانه دیگـری اجاره کرد و ما به آنجا نقل مکان کردیم. او از مادرش (مادربزرگم) کـه تنها زندگی می‌کرد، خواسـت به خانه ما بیاید تا در نبودش مراقب مادر باشـد. مـادر که این کنترل و مراقبـت را توهینـی به خود می‌دانسـت، در نبود پـدر بی‌اعتنا به مادربزرگ، هر روز چند سـاعت از خانـه بیـرون می‌رفت. به محض اینکه پدر از سـفر باز می‌گشـت، مادربزرگ گزارش کارهای مادر را به او می‌داد. این جـور مواقع پدر همچون یک پلنگ زخمی به جان مادر می‌افتاد و سیاه و کبودش می‌کرد. خاطره آن روزها هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شـود. گوشـه‌ای می‌ایسـتادم و در حالیکـه همچـون بید می‌لرزیدم، ملتمسانه از پدر می‌خواستم دیگر مادرم را کتک نزند!

زندگـی مـا دیگـر روی آرامـش ندیـد. مادر درخواسـت طلاق داد و به خانه برادرش رفت. پدر هم وقتی دید به هیچ طریقی نمی‌تواند مادر را سر خانه و زندگی‌اش باز گرداند، او را طلاق داد. در عوض بین دوسـت و فامیل و آشـنا جار زد که: «این زن بی‌حیا به خاطر اینکه عاشـق یکی دیگه شـده، از من طلاق گرفته!» با شایعه‌ای که پدر انداخت، همه فامیل حتی اعضای خانواده مادر که پـدر را مردی تمام و کمال می‌دانستند و حرفش را قبول داشتند، مادرم را طرد کردند. مادرم هم مجبور شـد به عموی بزرگش پناه ببرد. پدر دیگر آبرویی برایش نگذاشـته بود. من که آن روزهـا دختر نوجوانی بودم، دلم می‌خواسـت با مادرم زندگـی کنم اما او می‌گفت: «دخترم، می‌بینی که من خودم هم سـربار یکی دیگه‌م. با این وضعیت اگه پیش پدرت باشـی بهتـره!» هفتـه‌ای یک بار، علیرغـم مخالفت‌های پدر، به دیـدن مادر می‌رفتم و در آغوشـش اشـک می‌ریختم. جدایی پدر و مادر تاثیـر بدی بر روح و روانم گذاشـته بـود. نمراتم به شـدت افت کرده بودند و دچار افسردگی شدیدی شده بودم. آن روزها چشم دیدن پدر را نداشتم. از او متنفر بودم و دلم نمی‌خواست سر به تنش باشد. فقط از روی اجبار با او زندگی می‌کردم. پنج شش ماهی از جدایی پدر و مادرم می‌گذشت که فهمیدم مادر قصد ازدواج دارد. او می‌گفت:

«من یه زن جوون و زیبا هسـتم. درسـت نیست تنها بمونم. باید یه حامی و سـایه سر داشـته باشم. از دولتی سر پدرت، کلی و حرف و حدیث پشت سرمه. به خاطر دروغ‌هایی که اون مردک روانی بین دوست و آشنا چو انداخته، دیگه نمی‌تونم از خونه بیام بیرون و سـر م رو بلند کنم. فقـط ازدواج می‌تونه منو از این وضع نجات بده!»

و ایـن آغـاز دور جدیدی از زندگـی من بود که حـوادث ریز و درشـت فراوانـی را برایـم رقم زد. حوادثی شگفت و تکان‌دهنده...

ادامه دارد

معنی زندگی را در قدرت باید جستجو کرد، هر لحظه از زندگی، باید هدف عالیتری داشته باشیم

● ماکسیم گورکی

زیر نظر: علی کیانی موحد
عکس: ابوالفضل سلمان زاده



با مژده لواسانی درباره «کافه سوال»

مردم می‌پرسند پشت دوربین هم چادری هستی؟!

«کافه سوال» بیش از یک ماه است که روی آنتن شبکه دو می‌رود. برنامه‌ای که شاید در قسمت‌های اول به سختی می‌شد باور کرد رسانه ملی چنین رک و پوست کنده به موضوعاتی چون جراحی‌های زیبایی می‌پردازد و جالب‌تر آنکه، چهره‌هایی هم که چنین جراحی‌هایی انجام داده‌اند، در این برنامه حاضر می‌شوند و از کارشان دفاع یا ابراز پشیمانی می‌کنند.

«مژده لواسانی»، مجری این برنامه شبانه شبکه دو سیما به تهیه کنندگی «سهیل سلیمانی» است. گوینده‌ای که فعالیت در رادیو را از خردسالی و کنار «عذرا وکیلی» آغاز کرده و حالا، با اینکه فقط ۲۴ سال دارد، می‌توانی در کلام و هدایت قابل قبول سمت و سوی برنامه‌هایش، نشان سال‌ها فعالیت را بیابی. با او گپ و گفتی داشتیم که می‌خوانید...

چه شد سازمان صدا و سیما سراغ نقد بی پرده مسائلی رفت که حداقل از نظر مخاطبان تلویزیون، جزو خطوط قرمز به حساب می آیند ؟

احتمالا خوش اقبالی من بوده است...

فقط همین؟

واقعیت این است وقتی طرح را در اتاق فکر «کافه سوال» با سهیل سلیمانی تهیه کننده بررسی کردیم و به نتیجه واحدی رسیدیم، خود من خیلی ذوق‌زده شدم و با خودم گفتم اگر ما با همین نگاه جلو برویم، حتما اتفاق‌های خیلی خوبی می‌افتد و بسیار بسیار از آقای «آذرمکان»، مدیر گروه اجتماعی شبکه دو ممنونم که از این طرح استقبال و حمایت کرد. ما از روز اول با هجمه‌های عجیب و غریبی درباره نوع پرداخت، ساعت پخش و... روبرو بودیم اما خدا را شکر تا این لحظه با حمایت مدیران، به‌ویژه آقای «بخشی‌زاده»، همه چیز خیلی خوب پیش رفته است. به نظرم شبکه دو در حمایت از برنامه‌هایش سابقه درخشانی دارد. پیش از این برنامه‌هایی بوده که مثلا به آسیب‌شناسی جراحی‌ها یا مساله زیبایی بپردازد اما اینکه ما زاویه‌مان را عوض کنیم و این بار کنار مخاطب بایستیم و به او حق انتخاب دهیم که خودش بین دیدگاه موافق و مخالف یکی را برگزیند، شاید کمتر اتفاق افتاده است. البته من هم تمام تلاشم را کردم که موضع خودم را دخیل نکنم، با وجود اینکه بسیاری مواقع موضع دارم. در بازخوردهایی که داشتم، مردم هم متوجه این موضوع شده‌اند. آخرین کلامم نیز این است که ما حکم صادر نمی کنیم و قضاوتی نداریم و بر این بحث هم نقطه نمی گذاریم، شما هستید که انتخاب می کنید. تاکنون نظرهای متفاوتی هم مطرح شده. یک شب «گلاره عباسی» به کل، جراحی بینی را رد می کند و شب بعد «تینا آخوندتبار» موافق ماجراست. نظر متخصصان، جامعه‌شناسان، روانشناسان و پزشکان را هم که همیشه داریم.

مدعوین برنامه شما چطور راضی می‌شوند بیایند و بی‌پرده درباره این مسائل حرف بزنند؟ برای متقاعد کردن چهره‌ها به حضور در برنامه، ساز و کار خاصی دارید؟

مسوول هماهنگی برنامه از آنها دعوت می کند در برنامه‌ای حاضر شوند که در خصوص زیبایی صحبت می کند و در جریان بحث و سؤال، اول من از بازیگران ممنونم که واکنش عجیب و غریبی نشان نداده‌اند و صادقانه حرف زدند. من توقع نداشتم «نعیمه نظام دوست» صراحتا از همه جراحی‌هایش بگوید. این موضوع خیلی به ما کمک می کند. شاید اگر «پرستو صالحی» آن شب با سؤال اول من گارد می گرفت، اصلا گفت‌وگویی درباره نارضایتی تزریق ژل لب شکل نمی گرفت و همه چیز تدافعی می شد. این اتفاق به خاطر لطف دوستان بود که برنامه را دیده بودند و آن را دوست داشتند و با حضور در آن مشکلی نداشتند و گارد نگرفتند. از طرف دیگر پزشکان هم همین رویه را داشتند. روزی که ما درباره جراحی لاغری صحبت کردیم، دکتر «راستی» کارشناس برنامه بود که خودش این جراحی‌ها را انجام می‌دهد. من توقع داشتم دکتر برای این موضوع تبلیغ کند و انواع و اقسام جراحی‌ها را توضیح بدهد. اما او از معایب و اتفاق‌های ناخوشایند گفت و از همان اول لیپولیز و لیپوساکشن را رد کرد. اینها خیلی به برنامه کمک می کند.

راستی سؤال اول چیست؟

مثلا می پرسم شما جراحی زیبایی داشتید؟ از این کار راضی هستید؟ درباره جراحی‌های زیبایی خودشان سؤال می‌کنم .

تا به حال به قبح‌شکنی محکوم شده‌اید؟

متاسفانه در برخورد با رسانه به شیوه «هر کسی از ظن خود شد یار من» عمل می‌شود. پزشکان ماجرا را یک جور می بینند و شبی در نظرشان پررنگ می‌شوند که ما مخالف آورده‌ایم. توجه هنرمندان به شبی جلب می‌شود که اشاره کرده‌ایم عمل زیبایی بین بازیگران شایع شده است. هر کس از زاویه‌ای ماجرا را می‌بیند که احیانا خدشه‌ای به جامعه صنفی‌اش وارد کرده است. در حالی که اگر کل این بسته را با هم ببینند، ما هرگز نمی گذاریم درباره صنف، قشر یا دیدگاهی کوتاهی شود.

قصد عقب نشینی که ندارید؟

نه اصلا. ما ۱۵ قسمت درباره زیبایی کار کردیم و پنج قسمت پایانی را می‌رویم که جمع بندی روی این موضوع داشته باشیم. ما مینی فصل‌هایی داریم که ۶ قسمت دارند و در دو هفته کاری ما یعنی دو جمعه، شنبه و یکشنبه جمع می‌شود. بعد از زیبایی، یک فصل ۶ قسمتی درباره یک تب اجتماعی داریم. بنابراین قصدی برای عقب نشینی نداریم. البته این امر تاوان دارد، چه برای من مجری، چه برای بقیه

شما که با خودرو شخصی رفت و آمد می کنید، چگونه با مردم عادی در جامعه در ارتباط هستید؟

اول یک نکته بگویم و آن اینکه من با مترو به دانشگاه می‌روم. اتفاقا بیشتر تعاملاتم با مردم در همین راه شکل می گیرد. نگاه اهالی رسانه برای من بسیار مهم است اما نگاه مردم هم جایگاه بااهمیتی دارد. یادم می آید پس از سه شب اول برنامه من مشهد بودم. آنجا در حرم درباره جراحی بینی و چه و چه با من حرف می‌زدند و با این موضوع ارتباط برقرار کرده بودند. این قضیه برای من بسیار مهم بود. آنجا آنقدر با من درباره برنامه حرف زدند که من سرشار از انرژی شدم. پیامک‌های فراوانی که به برنامه می‌رسد هم همین‌طور. من خودم به شدت آدم احساساتی هستم و خیلی برایم مهم است که مردم دوستم داشته باشند یا نه. بنابراین وقتی بازخوردها باشد، کلی انگیزه می گیرم اما خدا نکند بدانم مردم از چیزی خوششان نیامده است...

نظر مردم توانسته برنامه‌ریزیتان را برای اجرای «کافه سوال» تغییر بدهد؟

خیلی زیاد از حرف‌های مردم دلگرم شدم .

در ماه محرم به سر می‌بریم و این ناخودآگاه به گفت‌وگو سمت و سو می‌دهد. قدیمی‌ترین خاطره‌ای که از محرم دارید، چیست؟

اتفاقا خاطره‌های من از محرم واضح است. من از کودکی آدمی بودم که به خاطر جو خانوادگی‌ام در این مجالس شرکت می کردم. تصاویری که از بچگی در دسته‌ها داشتم یادم است؛ دختر کوچولویی که چادرش را کیپ کرده و با بابا و باباجانش (پدربزرگ)

در دسته آقایان راه می‌رود. شب اول محرم پُستی در **اینستاگرام** گذاشتم که عکس ۱۱ سالگی‌ام در کربلا بود که در دهه اول محرم برای اولین بار به آنجا رفته بودم. شاید این دلچسب‌ترین سفر زیارتی من در این سال‌ها بوده است. این کودکی محض همراه عشق عجیب و غریبی که بوده و هست و خواهد بود. آن موقع زمان صدام بود و عزاداری ممنوع و شب تاسوعا و عاشورا غربت داشت... حالا که دوستان می‌روند و درباره شور عزاداری در آنجا می‌گویند، با خودم فکر می‌کنم من چه حال عجیبی را در کودکی تجربه کرده‌ام.

و باز هم سفر کربلا قسمت شما شد؟

دومین بار سال ۸۶ بود. آن زمان دیگر رژیم بعثی نبود و در دوره‌ای رفتم که آمریکا حاکم بود. آن سفر هم خیلی خوب بود. حالا که حرف از زیارت شد، باید بگویم مکه امسالم خیلی فوق‌العاده بود. در شرایطی که من داشتم، رفتن به مکه به معجزه شباهت داشت. بنابراین کاملا ایمان آوردم این سفرها نوعی دعوت است. خودِ فرد باید طلبش را داشته باشد اما تا آنها دعوت نکنند، اتفاق نمی‌افتد. من سال‌ها در طلب مکه بودم، هر بار طوری کنسل می‌شد. این بار ۶ روز قبل از اینکه در مکه باشم، خیلی عجیب و غریب سرم خلوت شد و به فاصله‌ای که برای این کار اقدام کردم، ۶ روز بعد مدینه بودم...

این سفرها و احساسات و فضاهایی که تجربه کرده‌اید چقدر وارد اجرای شما می‌شود؟

خیلی زیاد. اول اینکه این نوع مناسباتی که با ائمه اطهار دارم، حال مرا کاملا خوب می‌کند. من یک دوره‌ای «پابوس» را اجرا می‌کردم و همه می‌گفتند این کار را نکن. تو مجری اجتماعی و خانوادگی هستی و نگذار برچسب مجری معارفی رویت بخورد. اتفاقا وقتی این برنامه را آغاز کردم که محرم بود. برای من این تفکیک آزاردهنده است. من با همه اعتقاداتم هستم بنابراین جایی اگر بتوانم کمک کنم یک برنامه مذهبی بهتر اجرا شود، چرا این کار را نکنم؟ بنابراین رفتم و اجرا کردم. براین تصور هم نیستم که بخشی از مخاطب را دفع کرده‌ام و... آنجا زاویه دیگری از من برای مخاطب نمایان شد و آن تجربه را هم دوست دارم.

اگر بخواهیم قضاوت مخاطب را در نظر بگیریم که پوشش شما سمت و سوی اعتقادی‌تان را بدون اجرای برنامه معارفی هم مشخص می‌کند.

دقیقا. دوستان بیشتر به خاطر تخصصی بودن حوزه اجرا به این نکته اشاره می‌کردند و می‌گفتند ممکن است به گونه اجتماعی که داری با این کار خدشه وارد شود. من درباره خودم به جهت اینکه می‌دانم چه اعتقاداتی دارم، قائل به این تفکیک درباره خودم نبودم. کسی هست که هیچ تخصص مذهبی ندارد و با ورود به یک بحث نمی‌تواند آن را جمع کند، قطعا ورود او درست نیست. اما من در این فضاها بوده‌ام و اطلاعاتش را دارم.

حالا که حرف به اینجا رسید، دوست دارم درباره اتفاق زیانباری حرف بزنیم که در سیما وجود دارد. مجریانی که در قاب تلویزیون به شکلی دیده می‌شوند و در اجتماع به شکل دیگری...

شما که مرا می‌شناسید می‌دانید این داغ دل من است. چون چند ضربه اساسی می‌زند. مهمترین ضربه این است که چنین افرادی باعث می‌شوند دید مردم نسبت به تمام مجری‌های چادری که با اعتقاد خودشان هم هستند، تغییر کند. همین مشهد را برایتان مثال می‌زنم. دعای عرفه که من از حرم بیرون آمدم، باورتان نمی‌شود زوجی جلو آمدند و گفتند خانم تو را به خدا در برنامه‌تان بگویید عرفه در مشهد بودید. مردم بدانند ما مجریان معتقد هم داریم! حضور من در دعای عرفه با حال گریان برای آنها عجیب بود. تصور می‌کردند اگر همه ما از اعتقاداتمان حرف می‌زنیم حتما بیرون اینطور نیستیم... این ضربه با اعتماد و باورهای افراد بازی کردن است و ما نمی‌توانیم درستش کنیم. همین است که بعدا از من می‌پرسند شما بیرون هم چادری هستید؟ حالا چطور می‌توان ثابت کرد که بله، من همه جای دنیا چادری هستم. خارج هم بروم همین هستم. نکته بعدی این است که مردم تصور می‌کنند سازمان چادر را اجبار کرده است در حالی که ما بسیار مجریان خوب، موفق و درجه یکی داریم که اصلا پوششان چادر نیست و بهترین کارها را هم انجام می‌دهند. اصلا چه اجباری است؟ چه کسی گفته برای آنتن باید چادر سر کنیم؟ من از این موضوع بسیار ناراحتم و فکر می‌کنم مدیران باید جلو این اتفاق بایستند. دلیلی ندارد کسی که به چیزی اعتقاد ندارد جلو آنتن به گونه‌ای دیگر باشد. مگر آنتن چه چیزی به انسان اضافه می‌کند که خودش را به خاطر آن تغییر بدهد؟ بالعکس این را هم نمی‌توانم بپذیرم.



از من می‌پرسند شما بیرون هم چادری هستید؟ حالا چطور می‌توان ثابت کرد که بله، من همه جای دنیا چادری هستم.. نکته بعدی این است که مردم تصور می‌کنند سازمان چادر را اجبار کرده، در حالی که چنین نیست.

اینکه کسی چادری باشد و به خاطر آنتن تلویزیون برنامه‌ای را بدون چادر اجرا کند، نمی‌فهمم. کما اینکه در دوران نوجوانی به من پیشنهاد می‌شد برای اجرای برنامه نوجوان از لباس فرم استفاده کنم و چادر نپوشم. من هم می‌گفتم اصلا نمی‌فهمم چرا. این نوع پوشش من است. این انتخاب من است و دلیلی برای اینکه مقابل آنتن تغییرش بدهم. نمی‌بینم چون آنتن بخشی از زندگی من است و مردم آن چیزی را می‌بینند که خود من هستم. چرا باید تغییرش بدهم. بعدها در کار «نیمرخ» کبوتر دات کام که آقای «احمد درویش علیپور» گرانقدر کارگردان بود، گفت باشه با چادر باش. چون برایت علی‌السویه نیست و با آن زندگی می‌کنی. من آن برنامه را با چادر اجرا کردم و بعد از آن به سریال «خبرنگار» پیوستم که در همان ۱۳، ۱۴ سالگی با آقای «محمد حسن زاده» کار کنم.

بازیگری را به خاطر همین موضوع کنار گذاشتید؟

دقیقا. من بعد از «خبرنگار» که ۲۶ قسمت بود، دیدم نمی‌شود. بازیگر باید نقش‌های مختلفی را بازی کند که شرایط متفاوتی می‌خواهد. از طرفی میل من به اجرا هم باعث تمایلم به این سمت و سو شد. در رادیو هم کار من اجرا بود و خواستم در یک حوزه کاملا تخصصی کار کنم.

به زوجی اشاره کردید که از شما خواسته بودند عقاید خود را روی آنتن علنی کنید. حالا شبکه‌های اجتماعی این فرصت را به افرادی چون شما می‌دهند که بی‌واسطه‌تر از اعتقادات‌تان بگویید. مثل همین اینستاگرام. حضور چهره‌ها در چنین فضاهایی که افراد قرار است دیگر خودشان باشند، چقدر در این الگوسازی موثر است؟

من فیس‌بوک ندارم و با خودم قرار گذاشته‌ام تا وقتی فیلتر است، عضو آن نشوم. به نظرم استفاده از آن فعلا درست نیست. متاسفانه دو صفحه به نام خودم جدا از هواداران و... هستند که به اسم من فعالیت می‌کنند، با افراد دوست می‌شوند و.. هر کاری هم می‌کنم نمی‌توانم این صفحه‌ها را حذف کنم. اما در اینستاگرام هستم. چون موبایلم همیشه دستم است و در لحظه می‌توانم با افراد ارتباط برقرار کنم. برایم خیلی جالب است که هر روز تعداد دنبال کنندگان صفحه من بیشتر و بیشتر می‌شود. واکنش‌ها و نقدهایشان به برنامه مؤثر است. البته استفاده از این فضاها یک تیغ دولبه است. یا ممکن است در این فضا ما از آن سمتی بیفتیم که مسائل شخصی‌مان رو شود و بدتر به شخصیت حرفه‌ای‌مان ضربه بزند. یا اینکه کاملا درست جلو برویم. بنابراین هم فرصت است و هم تهدید. کلیشه نیست اگر بگوییم استفاده از این شبکه‌ها احتیاط و هوشمندی فراوان می‌خواهد که یک جاهایی از دست خودمان هم در می‌رود. اما من اصولا به این دلیل که چیزی برای مخفی کردن ندارم و کاملا همینی هستم که مقابل دوربینم، هیچ جای زندگی‌ام چیزی برای تغییر، پنهان یا تبدیل ندارم و ترسی ندارم. ■

محمد حمید جعفری

نگاهی به ماجراهای جواد شمقدری و مؤسسه سینمای مقاومت

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

حکم فعالیت‌های موسسه سینمای مقاومت و انقلاب اسلامی از سوی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی باطل شد و این سر آغاز شکایت مدیران سینمایی دولت قبلی از دولت جدید بود.

«اسامی هیات مدیره موسسه سینمای مقاومت و انقلاب اسلامی اعلام شد» این تیتری بود که خبر از تشکیل هیات مدیره موسسه‌ای جدید تحت عنوان «موسسه مقاومت و انقلاب اسلامی» را می‌داد. با پایان کار دولت دهم و همچنین پایان عمر صدارت رئیس سازمان سینمایی وقت، «جواد شمقدری» بر سینمای ایران، مؤسسه جدیدی تحت این عنوان شکل گرفت که این مؤسسه قصد داشت با مجوز وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی دولت دهم فعالیت‌های خود را آغاز کند اما در میانه راه با حکم وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، «دکتر علی جنتی» متوقف شد.

قصه از کجا شروع شد؟

اواسط مهر ماه سال جاری، هیات مدیره جدید مؤسسه مقاومت و انقلاب اسلامی مشخص شد و «جمال شورجه» به عنوان «رئیس»، «مهدی عظیمی میر آبادی» به عنوان «نایب رئیس و مدیر عامل» و «علیرضا عاقل‌زاده» در سمت «خزانه‌دار» هیات مدیره این مؤسسه معرفی شدند. این مؤسسه که قرار بود به فعالیت‌های سینمایی بپردازد، در قالب تشکیلاتی غیر دولتی و غیر انتفاعی و به عنوان یکی از بازوهای هدایتی، حمایتی و اجرایی سیاست‌ها و جهت گیری‌های کلی فرهنگی و هنری امور سینمایی کشور، تشکیل و در تاریخ ۹۲/۶/۴ با شماره ۳۲۵۸۲ ثبت شد. هدف تیم سازمان سینمایی دولت دهم از تشکیل این نهاد این بود که بر اساس اهداف فرهنگی مصرّحه در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و با التزام به رعایت قوانین، مقررات، و ضوابط موضوعه کشور در زمینه‌های «تاریخ انقلاب اسلامی»، «دفاع مقدس»، «بیداری اسلامی»، و «مقاومت»، به عنوان مرکز جامع سینمایی جهت تولید فیلم‌های ارزشی و انقلابی فعالیت کند.

رد پای رئیس سازمان سینمایی دولت دهم، «جواد شمقدری»، در حمایت از این مؤسسه آشکار بود و بودجه‌های کلانی را در اختیار این مؤسسه قرار داد تا پس از پایان عمر مدیریتش در سینمای ایران، باز هم به فعالیت‌های سینمایی بپردازد.



»مهدی عظیمی میر آبادی» درباره شکل گیری مؤسسه سینمای مقاومت و انقلاب اسلامی گفت: «این مؤسسه با هدف تولید فیلم‌هایی با مضامین انقلاب اسلامی، بیداری اسلامی و دفاع مقدس شکل گرفت اما با دخالت وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، اساسنامه این مؤسسه باطل شده است. این مؤسسه هنوز فعالیت‌های خود را آغاز نکرده بود که حکم منحل شدن آن توسط وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی به ما ابلاغ شده است.»

میر آبادی اضافه کرد: «ما از وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی دولت یازدهم شکایت کرده‌ایم و در حال حاضر این شکایت در حال پیگری است. ما از مواضع خود کوتاه نخواهیم آمد و این شکایت را تا زمانی که به نتیجه نرسیم، پیگیری خواهیم کرد.»

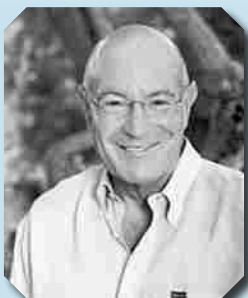
چندی پیش، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی با حکمی ادامه فعالیت‌های مؤسسه سینمای مقاومت و انقلاب اسلامی را باطل کرد. «علی جنتی» به تازگی درباره لغو مجوز مؤسسه سینمایی «مقاومت» گفته است: «آنچه که به عنوان اساسنامه سازمان سینمایی مقاومت ثبت شده بود، در هیأت امنا عناصری را قید کرده است که به هیچ وجه جزو وظایف این اساسنامه نیست.»

وزیر ارشاد توضیح داد: «معمولا وقتی در یک اساسنامه عضو هیأت امنا و رئیس هیأت امنای آن، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی است و نماینده دفتر مقام معظم رهبری، نماینده شورای عالی انقلاب فرهنگی را در زمره اساسنامه می گذارند، طبیعتا یک مقام فرادستی باید آن را تصویب کند که از مجلس شورای اسلامی یا شورای عالی انقلاب فرهنگی باشد یا سایر مراجع مانند هیات دولت. هر کسی آزاد است در تاسیس چنین مؤسسه‌هایی اساسنامه‌ای را تهیه کند و افرادی را به عنوان هیأت امنای خود بگذارد و بعد هم آن را ثبت کند. به همین دلایلی که مطرح کردم، ما به هیأت مربوطه اعلام کردیم که مؤسسه را ابطال کنند و اساسنامه را تغییر دهند.» باید منتظر بود و دید که سرنوشت این مؤسسه چه خواهد شد. در حال حاضر، کسانی که تا دیروز بر راس هرم مدیریت سینمای ایران بودند، امروز مساله طرح شکایت از وزیر را مطرح می کنند. به راستی که: «چنین است رسم سرای درشت، گهی پشت به زینُ و گهی زین به پشت...»

جاسوسی تهیه کننده هالیوودی برای اسرائیل

یک تهیه کننده هالیوودی که دست اندر کار شماری از فیلم‌های معروف آمریکایی است، اذعان کرده که در جریان برنامه اتمی رژیم اشغالی، برای آن جاسوسی کرده است. **«آرنون میلچن»** گفته است که **«شیمون پرز»**، رئیس جمهور فعلی اسرائیل او را استخدام کرده و در این سال‌ها در ده‌ها عملیات مخفی شرکت داشته است. او بیش از ۱۲۰ فیلم سینمایی بلند و از جمله آثار پر فروشی همچون **«مخمصه»**، **«محرمانه لس آنجلس»**، **«روزی روزگاری آمریکا»**، **«وکیل مدافع شیطان»** و **«باشگاه مشت زنی»** را تولید کرده و در هفته‌های آینده نیز فیلم «نوح» را در نوبت نمایش دارد.

این سرمایه دار اسرائیلی و سینماگر ۶۸ ساله می گوید او را «دفتر ارتباطات علمی» اسرائیل استخدام کرده بود؛ یک سازمان سری که «شیمون پرز» در دهه ۱۹۶۰ میلادی برای



تدارکات برنامه اتمی اسرائیل راه انداخت. «آرنون میلچن» که آن زمان صاحب یک کارخانه موفق تولید کود بوده، می گوید به این دفتر در تهیه اطلاعات علمی و فنی برای برنامه‌های محرمانه جنگی کمک می‌کرده است. گزارش تحقیقاتی تلویزیون اسرائیلی می گوید آقای میلچن از جانب دولت اسرائیل، ۳۰ شرکت را در بیش از ۱۷ کشور جهان اداره می کرده است. فعالیت‌های او بعد از آن هم که یک تهیه کننده مطرح هالیوودی شد، ادامه پیدا کرده است. «آرنون میلچن» با کارگردان‌های مشهوری مانند «مارتین اسکورسیزی»، «رومن پولانسکی» و «اولیور استون» کار کرده است.

در این مصاحبه که روز دوشنبه پخش شده، آقای میلچن گفته که «سیدنی پولاک»، کارگردان برنده اسکار نیز در عملیات مخفی تهیه تجهیزات نظامی حساس برای اسرائیل کمک کرده است. آقای پولاک در سال ۲۰۰۸ در گذشت. آرنون میلچن می گوید شایعات درباره همکاری‌اش با اسرائیل، سال‌هاست در هالیوود دهان به دهان می گردد و کاش زودتر درباره این موضوع حرف زده بود.

او می گوید: «در هالیوود به شکل ایدئولوژیک خوش ندارند با کسی کار کنند که دلال اسلحه است؛ کسی که مسلسل و مرگ می‌فروشد.»

آرنون میلچن همچنین در صحبت‌های خود اشاره کرده که در جریان فعالیت‌هایش، برای برنامه اتمی اسرائیل کار کرده‌است. اسرائیل تنها «دولت دارای سلاح اتمی در خاورمیانه» شناخته می‌شود اما مقامات اسرائیلی در این باره سیاست «نه تکذیب و نه انکار» دارند.

واکنش هنرمندان به توافق هسته‌ای

اهالی موسیقی و سینما با انتشار تصاویر و یادداشت‌هایی کوتاه در شبکه‌های اجتماعی مختلف، ضمن ابراز خوشحالی، از تلاش‌های تیم مذاکره کننده هسته‌ای ایران قدردانی کردند .

عزت‌الله انتظامی

مدت‌هاست که خبرهای هسته‌ای و نتایج مذاکرات ژنو را دنبال می کنم. ولی از دو شب گذشته که مذاکرات اعضای تیم مذاکره کننده به مرحله نهایی رسید، قضیه برایم مهم‌تر و جدی‌تر شد. هر چند روزهای گذشته را به خاطر بیماری در بیمارستان سپری کردم، در کنار بیماری، تمام هم و غمم، توافق هسته‌ای شده بود. از اینکه بالاخره بازی «برد - برد» به نتیجه رسید، بسیار خوشحال شدم. خدا را شکر، صبح که خبر را شنیدم ذوق زده شدم و حالم بهتر شد. دارم راحت‌تر نفس می کشم. به هر شکل، غیر از آلودگی هوا نگرانی هم روی جسم ما تاثیر می گذارد. واقعا به عنوان خدمتگزار فرهنگ و ملت ایران از اینکه تیم مذاکره کننده توانستند حق ملت ایران را استیفا کنند، از آنها تشکر می کنم و از اینکه اکنون کام ملت ایران شیرین شده، بسیار خرسندم.



شهرام ناظری



معلوم است که توافق به دست آمده از مذاکرات ژنو خبر مسرت بخشی است و هر کسی، از هر طبقه، قشر یا صنفی که باشد از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود. من هم از شنیدن این توافق خوشحال شدم و به همین مناسبت تبریک می گویم. همه ما ایرانی هستیم و فرقی نمی کند در چه زمینه‌ای فعالیت می کنیم یا از چه صنف و طبقه‌ای هستیم چون در یک کشور زندگی می کنیم. از اینکه می بینیم سرزمین‌مان یا خودمان در یک محدودیت قرار گرفته یا زیر فشار است، طبیعی است که ناراحت باشیم اما انجام مذاکرات ژنو و به دنبال آن توافق حاصل شده، یک رویداد بزرگ ملی است که همگی از شنیدن این خبر مسرت بخش خوشحال هستیم. این رویداد تاثیر خود را روی سازندگی و آینده ایران خواهد گذاشت.

امیر جعفری



توافق اولیه در مذاکرات هسته‌ای ژنو صورت گرفت... خبری که دل ما را هم مثل دل میلیون‌ها ایرانی شاد کرد. عرض تبریک و خسته نباشید خدمت آقای دکتر ظریف و تیم مذاکره کننده هسته‌ای که با تلاش خستگی‌ناپذیرشان امید مردم را ناامید نکردند. ممنون آقای ظریف که به جای مدیریت جهان! مسؤولیت سنگین حل مشکلات مردم کشور خودتان را بر عهده گرفتید. حمایت و دعای خیر مردم بدرقه راه شماست. به امید روزهای بهتر و موفقیت‌های بیشتر برای شما و تیم همراهان ...

حبیب رضایی

منتظر »لنگه کفش»های مجازی و حقیقی هستیم. باکی نیست. بگذار پابرهنه وسط صحبت بزرگان بیایند. بگذار اهالی تاریکی، «خب که چی» بگویند و باز با دل سیاه خود، نانشان را از دل ویرانه‌ها جست‌وجو کنند. از ته دل به فردا سلام کنیم. همین.



قطع هر دو پای بازیگر سریال «آرایشگاه زیبا»

«حمید مهرآرا» از بازیگران قدیمی تلویزیون است که بیش از هر چیز، به واسطه ایفای نقش در «آرایشگاه زیبا» و در قامت یکی از رفقای نزدیک «اسد خمارلو» شناخته شده است. مهرآرا این روزها از شدت یافتن بیماری دیابت خود رنج می‌برد . همسر این بازیگر گفت: «هشت سال است که حمید مهرآرا بیمار است. او ابتدا دچار بیماری افسردگی شده بود، بعد از دو سال هم گرفتار دیابت شد. اوضاع جسمی او در حال حاضر اصلاً خوب نیست. سال گذشته پزشکان ناچار شدند به خاطر دیابت پای چپش را قطع کنند. متأسفانه بیماری کنترل نشد و امروز هم پای راست او را قطع می‌کنند .».



همسر مهرآرا درباره اوضاع مالی و شرایط زندگی‌شان در سال‌های گذشته گفت: «مگر می‌شود به مشکل مالی برنخورده باشیم؟ اما از آنجا که همسرم فرهنگی بوده تاکنون از منبع مالی فرهنگی ایشان استفاده کرده‌ایم. از وقتی که همسرم بیمار شد، دیگر در کارهای هنری بازی نکرده و روحیه‌اش کاملاً آسیب دیده است. در این سال‌ها برخی از همکارانش به عیادتش می‌آمدند. اما روز گذشته حسن فتحی به بیمارستان آمد و از همسرم ملاقات کرد.»

حمید مهرآرا که ۷۰ سال سن دارد، در سریال‌های پرمخاطبی چون «امیر کبیر»، «پهلوانان نمی‌میرند» و «روزگار جوانی» بازی کرده است.

ژیلا مهرجویی درگذشت

»ژیلا مهرجویی»، طراح صحنه و لباس از دنیا رفت. این هنرمند که به تازگی تحت جراحی قلب قرار گرفته و در بیمارستان بستری بود، به دلیل افت فشار، جمعه هشت آذر در ۶۸ سالگی در تهران درگذشت. او متولد ۱۳۲۴ و خواهر داریوش مهرجویی بود. گفته می‌شود پیکر ژیلا مهرجویی شنبه ۹ آذر در طالقان به خاک سپرده خواهد شد.

مهرجویی فارغ‌التحصیل رشته کارگردانی از مدرسه عالی تلویزیون و سینما در سال ۱۳۵۱ و فوق لیسانس رشته جامعه‌شناسی سینما از دانشگاه «اوت اتور» پاریس بود و فعالیتش را در سینما به عنوان منشی صحنه با فیلم «چشمه» آربی آوانسیان آغاز کرد.

ژیلا مهرجویی بعدها به عنوان طراح صحنه و لباس و در برخی موارد منشی صحنه در فیلم‌هایی چون «دایره مینا»، «اجاره‌نشین‌ها»، «فیل در تاریکی»، «هامون»، «بانو»، «سارا»، «لیلا»، «باد ما را خواهد برد»، «بوی کافور عطر یاس»، «مارال»، «چتری برای دو نفر»، «خانه‌ای روی آب»، «این زن حرف نمی‌زند»، «تارا و تب توت‌فرنگی»، «روایت سوم ننه گیلانه»، «صبحانه برای دو نفر» با کارگردان‌های مطرحی چون داریوش مهرجویی، بهمن فرمان‌آرا، عباس کیارستمی، رخشان بنی‌اعتماد و... همکاری کرد .



ژیلا مهرجویی برای «بوی کافور عطر یاس» از هجدهمین جشنواره فیلم فجر، سیمرغ بلورین بهترین طراحی صحنه و لباس گرفت.

اگر به سخنی که گفته‌اید باتمام وجود باور دارید، دیگر نیازی نیست برای گفتن آن پوزش بخواهید

●حکیم اردبزرگ

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، قصه‌ی آه نخوانید!

مصطفی گلیاری

این قصه آه محمود احمدوند است که بچه‌ی آبادان بود و کشته‌ی چشمانی زیبا بود!

زغالی گداخته با دودی نامرئی‌تر از آه

چیزی از آغاز جنگ نگذشته بود که دانشگاه تعطیل شد تا انقلاب فرهنگی ساماندهی شود. من در اتاقکی که روی پشت بام خانه‌ی سید علی اکبر اردستانی بود، زندگی می کرَدم. شیشه‌های پنجره‌ها را با روزنامه پوشانده بودم و زیر نور فانوس، صد سال تنهایی می‌خواندم. مدام وضعیت قرمز می‌شد و جت‌های جنگی می آمدند و شیشه‌ها را می‌لرزاندند. از مهر تا خرداد صبر کردم. دیگر جای ماندن نبود. فانوس و چیزهای دیگرم را به جای کرایه خانه به سید دادم و شیر یا خط انداختم که به جنوب بروم یا به غرب. خط آمد. بی آن که کسی را خبر کنم، کیفم را روی دوشم انداختم و سوار اتوبوسی شدم که به کرمانشاه می‌رفت.

از گردنه‌ی اسدآباد به بعد، کم کم همه جا رنگ و بوی جنگ گرفت. تانک‌ها و جیپ‌ها و ریوهای پر از سرباز رفت و آمد می کردند. کامیون‌های کمک به جبهه‌ها که گِل‌مالی شده بودند، به طرف غرب می‌رفتند. گه‌گاه ساختمان‌هایی می‌دیدم که ویران شده بودند و گورهایی که خاکشان تازه بود و قاب عکسی بر آنها نشسته بود. به کرمانشاه که رسیدم، مرا به پادگان کوزران فرستادند که مرکز چند پارچه آبادی بود: بابان، سه‌چیا، چیاگُنوژ، قلخانی، گوران و جاهای دیگر. کار آن پادگان جلوگیری از هجوم اشرار و بستن راه کسانی بود که مهمات جنگی و چیزهای دیگری قاچاق می کردند. بسیجی‌های پادگان از اهالی کوزران و روستاهای اطراف بودند. فرمانده پادگان جوان تنومند و خشنی بود به اسم علی‌اکبر کاشیان که به خواست خودش استعفا داد و رفت. قحط‌الرجال بود و مرا جای او گذاشتند و سوگند می‌خورم که اگر محمود احمدوند نبود، هیچ کاری از پیش نمی‌بردم.

اندامی لاغر و ریزه داشت. چشم‌هایش مثل تیله بودند: آبی روشن. دماغش کمی قوزی، صورتی مثلثی و ریش و سبیلی کم‌پشت داشت. تنها کسی بود که سربازی رفته بود. پاچه‌ی شلوارش را گِتر می کرد و پوتینش همیشه برق می‌زد. بچه‌ی آبادان بود. زبر و زرنگ و کاری. راننده‌ی پادگان بود. یک آهوی آبی رنگ و نیمه قراضه داشتیم که با آن گشت‌های شبانه می‌زدیم. قرار شد محمود کار آموزش نظامی بچه‌ها را دست بگیرد. صبح اول وقت مثل سربازخانه‌ها بیدارباش زد و «بشمار سه» و «چپ دو سه چهار» را آغاز کرد بعد آنها را بیرون از پادگان واداشت ورزش کنند. هر کس هم خطا می‌رفت، به کلاغ پر مجازات می‌شد. عصرها هم باز و بستن تفنگ و خشاب گذاری یادشان داد. پس از چند روز آنها را به صحرا برد تا تمرین تیراندازی کنند. ما چند قبضه «کلاشینکوف» و «ژ.سه» و «برنو» کوتاه و بلند و «ام.یک» داشتیم. همین! نه مسلسلی نه آرپی‌جی و نه حتی نارنجک. آغاز جنگ بود و هنوز پادگان‌های بسیج تجهیز نشده بودند. هنوز «کوکتل مولوتوف» و بمب‌های دست‌ساز حرفی برای گفتن داشتند. منطقه‌ی کوزران، بسیار ناامن بود و اشراری که از عراق پشتیبانی می‌شدند، به روستاها می‌تاختند و «مال و پُس و پُل» روستاییان را غارت می کردند. پَس و پُل یعنی گاو و گوسفند و بز و این جور چیزها. محمود خیلی زود توانست از روستاییانی که دستشان فقط بیل و داس و خاک را می‌شناخت، تفنگچی‌هایی کارکشته بسازد.

پادگان ما کنار خانه‌ی کدخدا عیوض بود. عاقله مردی که بین اهالی احترام داشت و حرفش را می‌شنیدند. خودش هم با بسیجی‌ها خوشرفتار و مهربان بود. هر روز صبح یک قابلمه‌ی کوچک شیر بز برای ما می‌فرستاد که نصیب من و محمود می‌شد زیرا بچه‌های پادگان از دو چیز بدشان می آمد: شیر و ماهی. آنجا رودخانه‌ای داشت که پر از «زرده‌ماهی»‌های چاق و چله بود. در سطح آب وول می‌خوردند و کسی شکارشان نمی کرد. گاهی محمود کنار رود می‌رفت و فقط یک بار تورش را در آب می‌انداخت و ماهی مفصلی شکار می کرد. همان‌جا می‌شُست و به سیخ می کشید و کباب می کرد و با لذت می‌خوردیم. روزی پس از ماهی به سرچشمه رفتیم تا قمقمه‌ها را پر کنیم. دیدم که محمود با دیدن یکی از روستایی‌هایی که برای بردن آب آمده بودند، سرخگون شد. دختر نوجوانی بود که اگر بگویم صورتش قرص آفتاب بود، زیاد نگفته‌ام. جامه‌ای روستایی و گلدار و آبی پوشیده بود. چارقدش را که خودشان به آن می گفتند «کلاغی» دور سر و گردنش پیچیده بود و دَبّه‌ای را آب می کرد. محمود دستم را کشید و راه را عوض کرد و به طرف پادگان برگشتیم.

همان شب که هوا بسی گرم و آسمان جواهرفروشی بود از بس ستاره داشت، رفتم تا به نگهبان‌ها سری بزنم. عودی (عبدالله) نگهبانِ پشتِ دیوار بود. روی سکویی گِلین نشسته بود و گورانی (ترانه) می‌خواند. جوانی بلند قد و لاغر بود. پوست گونه‌اش سرخِ سوخته بود. موهایش قرمز و نگاهش زاغ بود. روبرویَش ایستادم. دست‌های بزرگش را که از رنجِ کار زمخت شده بودند، در هم گره کرد و پنجه در پنجَه فشرد. گفتم: «صدات چه خوبه!» نگاه محزونش را از نگاهم گرفت و لبخند نازکی زد. سرش را پایین انداخت و آه کوتاهی کشید. کنارش نشستم و گفتم: «انگار حالت خوب نیست.» گفت: «چه حالی!» گفتم: «عودی جان حرف بزن! سبک میشی.»

زبان باز کرد و به عشقی نهان اعتراف کرد: «بد و خوب حال به دل ربط داره. دل کجاس؟ پیش مینا.» پرسیدم: «مینا؟» آه بلندی کشید و گفت: «دختر کدخدا عیوض... همون که هر روز برات شیر میاره... همون که پیرهن آبیِ گلدار می‌پوشه.» یاد دختری افتادم که سرِ چشمه دیده بودم. یاد گونه‌ی محمود هم افتادم. گفتم: «خب چرا نمیری خواستگاریش؟» بلند خندید. تلخ و بغض آلود: «من برم خواستگاریِ مینا؟ همه خاطر شو می‌خوان... کی به عودی دراز محل میذاره!» و تعریف کرد که مینا تا حالا کلی خواستگار برازنده و پولدار داشته ولی او برای هیچ کس تره خرد نمی کند. کمی دیگر با هم حرف زدیم و رهایش کردم و به پادگان برگشتم. محمود روی پله‌های حیاط نشسته بود. صدای پایم را شنید. کمی سرش را برگرداند و گفت: «کاپَ چرا نمیری بخُوسی (بخوابی)؟» گفتم: «خودت سی (واسه) چه نمی‌خوسی؟» گفت: «اگه ادای مونه درمیاری، دُرُس دربیار!» گفتم: «بی‌خیالِ کلمه! شنیدم دل از کف دادی و از دست رفتی!» بلند خندید و بی‌لهجه گفت: «من از کف رفتم و از دست رفتم؟ «تِنِسی تاکسیدو» هرگز شکست نمی‌خوره. پاشو بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم. باید این تنبلا رو کلاغ پر بدم. اگه زبونم لال بهمون حمله بشه با این اوضاع تنسی تاکسیدو هم شکست می‌خوره.» به نظرم به بچه‌ها زیادی


آنکه قدش بلند است و به دوربین نگاه می کند «عودی» است. کنارش «حاج اسماعیل» و آن طرفش منم. آهوی محمود را هم می‌بینید که پشت سرماست. خودش کجاست؟ پشت دوربین است و عکس می‌اندازد

سـخت می گرفت. آنها مدتی بـود که آمادگی خوبی داشتند ولی اتفاقی افتاد که فهمیدم باید بیشتر از این‌ها آماده باشیم:

چند روز بعد، پاسـی از شـب گذشـته بود. شـام شـوید پلو داشتیم. بااشـتها خوردیم. داشتیم ظرف‌ها را می‌شسـتیم. صدای رگبار مسلسـل سـنگین آمد. محمود از جا پرید و داد کشـید: «یا خودِ خدا..! بجنبین کـه حمله کردن!» زود گروهی را بالای بام فرسـتاد و گروهی را جلو در مستقر کرد. در تاریک روشنِ مهتاب چند جیپ و نیسـان دیدم که روبه‌روی پادگان بودند. مسلسـل سنگین داشتند. ما مشـغول دفاع بودیم که دیدم محمود سـوار آهو شد و گازش را گرفت و رفت. شنیدم که یکی از بچه‌ها گفت: «محمود فرار کرد!» در آن گیرودار فرصت فکر کردن به محمود را نداشـتم. از این سنگر به آن سنگر می‌رفتم و به بچه‌ها امیدواری مـی‌دادم که به‌زودی کمک خواهد رسـید اما خودم می‌دانسـتم که نزدیک‌ترین پایـگاه به ما، ژاندارمری بـود که ده کیلومتر فاصله داشـت و محال بود صدای تیراندازی را بشنوند. بی‌سیم هم نداشتیم.

فشـنگ کلاشـینکوف‌ها و ژ.سـه‌ها داشت تمام می‌شـد. حـالا دیگـر فقط برنـو وام.یک داشـتیم و می‌دانسـتیم به‌زودی پادگان سقوط خواهد کرد. آنها سـه قبضه مسلسل سـنگین هم داشتند. عودی گفت: «اشـهدمونو بخونیم!» و تفنگ بِرنوش را با دو خشاب پنج تایی برداشـت واز سنگر بیرون پرید. داد کشیدم: «عـودی برگرد!» جواب نـداد و جلوتر رفت. مطمئن بودم او را آبکش خواهند کرد ولی انگار معجزه شد زیرا مهاجم‌ها شتابان سـوار ماشین‌های خودشان شدند و گریختند. عودی فریاد کشـید: «ژاندارمادارن میان!» من و چند نفر دیگر از سـنگرها بیـرون دویدیم. انگار عودی راست می‌گفت: دو کامیون دیدم. نزدیک‌تر که شـدند، آهوی محمود را تشخیص دادم که جلوتر بود. و بـاز هم نزدیکتر که شـدند، دیدم آن کامیون‌ها مال ژاندارمری نیستند. کامیون‌های حمل مرغ بودند!

محمـود تعریف کرد: «وقتی دیدم حمله کردن و ما هم مجهز نیسـتیم، فکـری زد به کله‌م. رفتم طرف مرغداری حاج اکبر و بهشون گفتم کامیوناشونو بردارن بیارن. می‌خواسـتم به مهاجم‌ها کلک مرغی بزنم و تو تاریکی شب فکر کنن این کامیونا مال ژاندارماس.» در آن هجوم حتی زخمی هم نشد. فردای آن روز با محمود به مرکز فرماندهی بسـیجِ کرمانشاه رفتیم تا گزارش بدهیـم و تجهیزات بگیریَم. آنجا بسـیار شـلوغ بود. «صالحی» که فرمانده سـپاه کرمانشاه بود، مفقودالاثر شده بود و دوستانش، از جمله «آفریدون» که فرمانده بسـیج بود، می‌خواسـتند به منطقه برونـد و دنبالش بگردنـد. محمود گفت: «تو این اوضاع آدم شـرمش میـاد تجهیزات بخواد.» مقداری فشـنگ و یک قبضه آرپی.جی گرفتیم. یک رِوُلوِر کالیبر ۳۲ خوش‌دسـت هم داشـتند که به محمود دادند. وقتی که خواسـتیم برگردیم، محمود به انبار رفت و چند جعبه و صندوقِ خالـی مهمات گرفت و گفت: «تو این جعبه‌ها سـنگ و آجـر میذاریم و با وانـت می‌بریم پادگان تا خبرچینا فکر کنن مهمات آوردیم و به اشـرار خبر بدن و ازمون بترسـن.» پرسیدم: «پس چرا سـنگ و آجر میذاری توشـون؟» خندید و گفت: «باید سنگین باشن تا وقتی که بچه‌های پادگان اینا رو می‌برن داخل، وزن داشـته باشه و هر کی می‌بینه فکر نکنه خالین!»

اینها را گفتم تا محمود را بیشتر بشناسید.

دو سـه شـب پس از ماجرای حمله، حدود ساعت ده شـب بود که محمود و عودی سراغم آمدند. نگران بودند و هراسـان. محمود گفـت: «بجنب! این دختره داره تلف میشـه. باید ببریمش کرمونشـاه.» علامت سـؤالی در نگاهم نشاندم. عودی گفت: «مینا مریضه. از درد مثـل مار به خودش می‌پیچه.» به محمود گفتم: «پس چرا معطلی؟ با عودی ببرش بیمارسـتان هلال احمر کرمونشـاه. دختر عمه‌م سرپرسـتاره. ببرینش پیـش اون.» محمـود گفت: «آخه خداتوشـکر! ما که نمی‌تونیـم بریم دم خونـه‌ی کدخدا بگیم دختر تو بده ببریـم بیمارسـتان... کار خودته.» مینـا و مادرش و عودی و من و محمود سوار شدیم و به کرمانشاه رفتیم. آپاندیسـش ترکیده بود. فرشـته، دختر عمه‌ام گفت: «اگه یه سـاعت دیرتر رسـونده بودینش، تموم کرده بود.» مینا و مادرش را به فرشـته سـپردم و به محمود گفتم خودش هم آنجا بماند. سـیخ در چشـم‌هایم نگاه کرد و گفت: «لابد فکر کردی سـویچ ماشـین رو میدم دسـتت؟ نه برادر! این ماشین تحویل منه. بگو عودی بمونه پیش‌شون!»

یـک هفتـه طول کشـید تا مینـا را بـه کوزران برگردانـدیـم. در آن مدت مـن و محمود دو بار برای کارهای اداری به کرمانشـاه رفتیم و سـری هم به مینا زدم. محمود هر دو بار بیرون بیمارسـتان منتظر ماند. روزی کـه مینـا را برگرداندیم، محمـود تا کوزران با لهجـه‌ی آبادانـی حـرف زد و جـوک تعریف کرد. صورتش داغ و عرق کرده بود. بین راه مادر مینا وسـط جوک‌هـای محمود تعریف کرد که دخترش بد وقتی بیمار شـد زیرا قرار اسـت تا یک ماه دیگر با جوانی که مهندس شرکت نفت است، ازدواج کند. محمود گفت: «داشتیم حرف می‌زدیم. گِل لقت نمی‌کردیم‌ها! مادر جان بذار بخیه‌های دخترت بچسـبه بعد از عروسـی حرف بزن!» عودی عقب ماشـین آهو پشـتش به ما بود و سـرش را روی زانویش گذاشـته بود. مینا پلک بسـته بود و صورتش هیچ احساسـی نداشت. آنها را جلو خانه‌شـان پیاده کردیـم و به پادگان رفتیم. دیدم گوشتِ زیر انگشت شستِ عودی زخمی و خونی است. توضیح خواسـتم. جواب نـداد. به زخمش نگاه کردم. جای دندان بود. ناچار گفت: «وقتی مادر مینا اون خبر و داد، نزدیک بود داد بکشم. خودمو گاز گرفتم تا صدام درنیاد!»

چند روز بعد عودی خبر آورد که عروسـی عقب افتاده. خواهرش را به جاسوسـی فرسـتاده بود. علت عقب‌افتادن عروسی، به جراحیِ آپاندیس ربط نداشت انـگار مینا تغییر عقیده داده و گفته بوده با آن مهندس ازدواج نخواهـد کـرد. همان روز کدخدا عیوض را در گـذر دیدم. حـال دخترش را پرسـیدم و حرف را به ازدواجش کشاندم. سری جنباند و گفت: «دختره جنی شـده و پاشـو کرده تو یه کفش که شـوهر نمی‌کنه.» برایـش توضیح دادم که او هنوز خیلی جوان اسـت و حق دارد نخواهد عروس شـود. سری جنباند و دستی بـر دسـت کوفت و گفت: «اینجا تهـران نیس. یکی از دهات کرمانشانه. اگر بری (برای) دختری خواستگار خـوب بیاد و قبول نکنه، مردم هزار جور حرف می‌زنن و خدانکرده میگن دختره عاشـق شـده. نه آقا مصطفا از ایـن حرفـا نزنی تو رو خدا. اینجا جاش نیس. دخترم می‌شـنوه و دُم درمیاره. قراره حاج اسمایلِ بُنَکدار بیاد باشِـش (باهاش) حرف بزنه.» حاج اسمایل بنکدار را می‌شـناختم. زبانش چنان چـرب و نرم بود که به مار ثابت می‌کرد این پونه نیست، خرگوشی خوشمزه است که دم لانه‌اش سبز شده. همین زبان کار خودش را کرد و عصر کدخدا عیوض به دیدنم آمد. پریشان بود. سیگار پشـت سیگار می‌پیچید و دسـتش می‌لرزید و همه را خراب می‌کرد. پس از این که سرانجام موفق شد سیگار بپیچد، چند پک غلیظ و زرد زد و بالحنی دودناک گفت: «دختره می‌خواد آبروی منه ببره! عاشق راننده‌ی شما شده. هزار تا خواستگار پولدار و خوش‌هیکل داره مثل قارونِ گنجور و سـهرابِ یَل و پرزور اون‌وخ عاشق این خشـکه‌چوب شده که اَگه دماغشه بگیری، جانش در میره.» راست می‌گفت. خراجِ نیم نگاهِ مینا مُلکِ ری بود و مبتلای جوانی یک‌لاقبا شدَه بود. گفتم: «عشق است و بـا عقل بی‌میانه اسـت.» گفت: «این حرف‌ها به درد من نمی‌خوره. مینا بچه‌س و نمی‌فهمه خوشبختیش تو چیه. اگه از محمود ناامید بشـه، عاقل میشه. کاری کن محمود ناامیدش کنه. بعدشـم بفرستش بره از آبادان خودشان دفاع کنه و آبادی ما رَه ول کنه.» حرف زدنِ موزون و ردیفش را تحسین کردم و قول دادم موضوع را با محمود در میان بگذارم.

محمـود تظاهـر می‌کرد دارد رولـورش را پاک می‌کند ولی از نگاه و دست لرزان و عرقی که می‌ریخت، معلوم بود حتی گوش دل و هوشـش هم به حرف‌های من اسـت. وقتی که همه‌ی حرف‌های کدخدا را گفتم، رولـورش را فشـنگ گذاری کـرد و آن را در جلدش گذاشت و به کمر بست و گفت: اگه شما دستور بدی از کوزران میرم آبادان خودمون.» با خنده گفتم: «معلومه که دوس داری همین جا شـهید شـی!» از جا جهید و گفـت: «فکر کردی من حاضرم این دختره‌ی مغرور و نازپـرورده رو بگیرم؟ محاله دختری رو بگیرم که فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده!»... و رفت.

شب بود. عودی یکی از نگهبان‌های سرِ جاده بود. داشت گورانیِ سوزناکی می‌خواند و وَی‌وَی (وای‌وای) می‌کرد. گفتم‌های عودی! دل سـنگ رو کباب کردی! گفت: «دل هر سنگی کباب شد الا دل مینا! دیدی چطو شد؟ رک و راست گفته محمود رو می‌خواد.... شنیدم به کدخدا قول دادی محمود رو بفرستی آبادان... چکارش داری. بذار ببینیم قسـمت چی میشـه.» نشـد جواب بدهم. سـرِ پیچ، ماشـینی دیدم که بـا چراغ خاموش می‌آمد. به عودی و منصور اشـاره کردم کنار خاکریزِ

بقیه در صفحه ۶۲

شما نمیتوانید با قصد انجام یک کار به شهرت برسید
●هنری فورد

سهراب صفادار



نـگاه امیدوار؛ تاکلوبان- فیلیپین: ایـن دختربچه به هلیکوپترهایی که برای کمک آمده اند خیره شـده اسـت و دعا می کند که در این نوبت او را هم به پناهگاه ببرند. چندین هلیکوپتر برای جابجایی و خروج مردم طوفان زده فیلیپین از مناطق خطرناک به سـمت پناهگاه در نظر گرفته شـده اند اما با تعداد زیاد مردم این روند بسـیار کند پیش می رود.



نقاشـی پرفروش؛ نیویورک- آمریکا: یک اثر هنری سـه گانه که مربوط به سـال ۱۹۶۹ از نقاش معروف «فرانسـیس بیکن» می باشـد، در حراجی که در نیویورک برگزار شد به قیمت نهایی ۱۴۲ میلیون دلار به فروش رسید که با این قیمت گرانترین اثر هنری است که تا کنون به فروش رفته است.



صلح سـبز؛ ورشـو- لهسـتان: گروه معترضین «صلح سبز» با نصب پیام های «چه کسی بر لهستان حکومت می کند؟ صنعت زغال سنگ یا مردم؟» بر روی ساختمان وزارت اقتصاد در ورشـو به نشست اخیر دولت اعتراض کردند. در حالیکه لهستان در شـرایط اقتصادی بحرانی قرار دارد و تمام کشـورها در حال روی آوردن به منابع انرژی جدید و پاک تر هستند، دولت این کشور میزبان یک نشست بین المللی درباره صنعت زغال سنگ شد که موجب نارضایتی مردم کشورش شده است.



بیـرون از شیشـه؛ پکـن- چیـن: کارگری در حال تمیز کردن بیرون شیشـه های رنگارنگ مرکز خرید اصلی شـهر پکن اسـت. مراکز خرید شهر پکن به طراحی های جذاب و بکار بردن رنگ های مختلف در ترکیب سـاختمان و فضای داخل معروف هستند که خود باعث جلب نظر مشتریان نیز می شود.



همراهان صبحگاهی؛ دهلی نو- هند: این ماهیگیر که صبح زود در حال قایق سواری در رودخانه یامونا اسـت، با اسـتقبال هزاران پرنده مهاجر روبرو شده است. هر چند تماشای این پرندگان در زمان کوچ بسیار زیبا است اما امروز برای این ماهیگیر دیگر هیچ ماهی باقی نمی ماند و همه سهم پرنده ها می شوند.



شکار خرچنگ؛ سانفرانسیسکو- آمریکا: یک ماهیگیر در حال سوار کردن تله های خرچنگ به روی کشتی است. با شروع فصل شکار خرچنگ ها، ماهیگیران بسیاری با اسـتفاده از این تله های مخصوص به سـواحل و آب های کم عمق برای صید آنها می روند. یک قانون جدید ماهیگیری تعداد تله هایی را که هر قایق مجاز است حمل کند محدودتر کرده است.

گزارش

بقیه از صفحه ۱۷

سال آینده طبق آیین‌نامه‌ای که با نظر استاد تدوین می‌شود، اعطا خواهد شد.

مهندس ادامه به اعطای جایزه‌ای از سوی جامعه پزشکی به نام پروفسور رضا از پنج سال پیش اشاره کرد که با توجه به دور بودن زمینه‌ی کاری «پروفسور رضا» (رشته مهندسی برق) با پزشکی مایه تعجب است.

وی در ادامه از دکتر بروجردی از مسئولان جایزه پزشکی «پروفسور رضا» دعوت کرد که توضیحاتی در این زمینه ارائه کنند. **بروجردی** در سخنان خود با تقدیر از جایگاه علمی و فرهنگی برجسته‌ی «پروفسور رضا» گفت: ایشان در دوران تصدی ریاست دانشگاه تهران با لغو برخی قوانین فرصت‌سوز که مانع از خدمت دانش آموختگان دانشگاه‌های خارج از کشور در دانشگاه‌های ایران می‌شد، به امپراتوری‌های علمی صوری در حوزه پزشکی کشور پایان داد. استاد قریب به ۱۰۰ نفر از کسانی که به خاطر وضع سیاسی، ریاست دانشکده‌ها و بیمارستان‌ها را برعهده داشته و بیمارستان را ملک مطلق خویش می‌پنداشتند برکنار و اساتید برجسته‌ی پزشکی را جایگزین آنها کرد. اگر امروز چراغی در پزشکی کشور روشن است به واسطه‌ی چراغ افروزی امثال «پروفسور رضا» است. به همین دلیل جایزه‌ای در حوزه گوش، گلو و جراحی پلاستیک در حاشیه‌ی کنگره خاورمیانه‌ای راینولوژی و جراحی پلاستیک به نام «پروفسور رضا» به پزشکان برگزیده ایرانی و خارجی اعطاء می‌شود. استاد فضل‌الله رضا خود عصاره فضل‌ها و در یک کلام چشم ماست.



در ادامه این مراسم، دکتر محمدحسین علیمی از اساتید دانشکده هنر که اثری حجمی (شمسه) را جهت تقدیم به استاد با کمک دو هنرمند دیگر تهیه کرده به بیان توضیحاتی درباره‌ی این اثر پرداخت.

پایان بخش این مراسم نیز اعطای لوح یاد بود دانشکده فنی یک اثر حجمی و یک اثر تذهیب نفیس به انتخاب استاد آیدین آغداشلو به «پروفسور رضا» با حضور تنی چند از چهره‌های علمی و فرهنگی حاضر در مراسم و سخنرانی استاد فضل‌الله رضا بود.

پروفسور رضا: جهان‌شناسی از ضرورت‌های قابل توجه جوانان هر کشور

در ادامه پروفسور رضا که از برگزاری این مراسم با شکوه و قدرشناسی و استقبال چشمگیر اساتید و دانشجویان به وجد آمده بود، با ابراز خرسندی و تقدیر از برگزارکنندگان مراسم اظهار داشت: با فروتنی، درود فراوان دارم به چهار میلیون جوان ایرانی که در دانشگاه‌ها و حوزه‌ها و موسسات آموزش معرفت آینده بهتری را برای این سرزمین باستانی برنامه‌ریزی می‌کند تا وضع ۷۵ میلیون ایرانی محروم هر روز بهتر شود.

وی گفت: برای من گواراتر است اگر این بزرگواری شما را به عنوان نماینده‌ای از همکاران خود بپذیرم و این جسارت را نداشته و ندارم که در برابر چنین جمع دانشوری سخن بگویم. **استاد فضل‌الله رضا** گفت: من در سال ۱۳۱۳ بعد از قبولی در کنکور وارد دانشکده فنی شدم. ما آزمایشگاه و کتابخانه نداشتیم و معلمانی هم که داشتیم، مثل معلمان امروز دانشگاه چندان مجرب نبودند. جوان‌هایی بودند چند سال بزرگتر از ما که در دوره‌ی رضاشاه به خارج اعزام شده و آموزش‌هایی دیده بودند. ما بچه‌هایی که به دانشگاه آمدیم با شکیبایی با آن شرایط و مشکلات ساختیم. بسیاری از پیشرفت‌های هشتاد سال اخیر صرفنظر از پیشرفت‌های فناوری مرهون استقامت و پایداری دانشجویان است که در بین فارغ‌التحصیلان این دانشگاه کسانی بودند که در راه آبادانی کشور قدم‌های بزرگی برداشتند.

وی به جوانان توصیه کرد: شکیبا بوده و به مسائل فرهنگی نیز توجه داشته باشند و خصوصا در برخورد با تبلیغات رسانه‌های خارجی به این مساله توجه داشته باشند که این رسانه‌ها که پول می‌گیرند تا کارهای کشورهای خارجی را بزرگ جلوه دهند بخشی از مطالبشان درست و بخشی خیال است.

پروفسور رضا جهان‌شناسی را از ضرورت‌های قابل توجه جوانان هر کشور دانست و گفت: به جوانانی که قصد دارند برای ادامه‌ی تحصیل به خارج بروند توصیه می‌کنم ناشناخته به غرب نروند و ابتدا با تحقیقات کافی اطلاعات لازم را کسب کنند و دیگر این که سعی کنند بعد از مدتی به کشور برگردند. عظمت ایران در معنویت و روحانیت و عشق و شور بلند است که در غرب کمتر مشاهده می‌شود. البته منظورم از معنویت امور ظاهری نیست.

و در پایان بخوانید عباراتی از گوهر کلام «**فضل‌الله رضا**» برگرفته از ویژه‌نامه «**حسب حال**» به مناسبت نکوداشت این استاد نام‌آور ایران: «دانشجوی بلندی گرای آسمان‌نورد، پرواز خود را به فضای نام‌هایی که در فهرست مدرسه‌ها یا کتابهای معروف ثبت می‌کنند، محدود نمی‌کند. بینش و گزینش گرانبهاتر از فروشدن در انبار کتابهاست...»

خوشبختی در خانه شماست بیهوده آن را در باغ همسایه مجویید ●مارک اورل

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که «مامان فخری» تو خونه سالمندان زندگی می‌کنه، همه با هم قرار گذاشتن به شما هیچی نگن! نمی‌دونم چرا. فقط یه بار از زبون بابام شنیدم که به عمه مینو می‌گفت: «تا وقتی پدرمون زنده باشه نمی‌تونیم این خونه رو بفروشیم!» خلاصه تو این مدت همه به شما دروغ می‌گفتن، تا اینکه من کم کم بزرگ شدم و دور از چشم بقیه رفتم دیدن مامان‌بزرگ. اون موقع بود که مامان‌فخری برام درددل کرد و گفت «ای کاش محمدحسین ایران بود.» مادربزرگ فقط همین رو گفت اما من فهمیدم که غرورش اجازه نمی‌ده بیشتر از این دلش براشما تنگ بشه. واسه همین به هر سختی که بود، شماره تلفن شرکت شما رو پیدا کردم و بهتون زنگ زدم. درسته بابابزرگ که حال مامان‌فخری الان خوبه اما بالاخره یه روز، یه نفر بهتون زنگ می‌زد و می‌گفت که خدای نکرده مامان بزرگ تموم کرده.

سر فرزانه را روی سینه‌ام گذاشتم و همصدای گریه‌اش شدم و گفتم: این قشنگ‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین دروغی بود که تو همه زندگیم شنیدم! حالا بگو ببینم می‌تونی همین الان منو ببری پیش مادربزرگت؟ منظورم اینه که به هیچ کس نگی من اومدم و منو ببری پیش مامان‌فخری؟

فرزانه بلند شد. دستم را گرفت و راه افتادیم. دو ساعت بعد در خانه سالمندان بودیم. من و فخری فقط اشک می‌ریختیم. انگار دیگر از آن غرور احمقانه در وجودمان خبری نبود. روبه‌روی هم نشستیم و اشک ریختیم و اشک ریختیم!

***

تا یک هفته اول در هتل بودیم، یعنی بعد از اینکه فخری را از خانه سالمندان ترخیص کردم، بلافاصله او را عقد کردم سپس به هتل رفتیم. فردای آن روز سراغ آقای فخرایی رفتم تا از ماجرا سر دربیاورم. پیرمرد تا مرا دید خندید و گفت: «اون روز که عصبانی بودی و می‌خواستی خانه‌ات را به نام بچه‌هات بکنی، من یک وکالتنامه تنظیم کردم که طبق اون، تا زمانی که تو زنده‌ای، بچه‌هات نتونن اونجا را بفروشن! جالبه برات بگم که تو این مدت، پسر و دخترت ده بار اومدن سراغ من. حتی به من پیشنهاد رشوه هم دادن تا من این وکالتنامه رو به نفع اونا عوض کنم. خدا رو شکر که شرمنده‌ات نشدم!» وقتی از این قضایا باخبر شدم، بلافاصله وکالتنامه‌ام را باطل کردم. تازه آن موقع بود که منوچهر و مینو به یاد مادرشان افتادند!

***

اینک من و فخری دوباره با هم زندگی می‌کنیم، در همان خانه دوطبقه! در این مدت منوچهر و مینو خیلی سعی کردند به دیدن ما بیایند ولی من و فخری هیچکدام را نپذیرفتیم و فقط روزگارمان را با نوه‌هایمان می‌گذرانیم. مخصوصاً با فرزانه که اگر او نبود، خدا می‌داند من چقدر بازنده می‌شدم!



گفتگو با «اروین بولکو»

ایران بازیکنان بزرگی دارد

«اروین بولکو» نخستین بازی رسمی دوران حرفه‌ای خود را در سال ۱۹۹۸ و در تیم «کی اف تیرانا» آلبانی انجام داد. او به عنوان یک بازیکن ۱۸ ساله، در فصل اول حضورش در این تیم، در سیزده بازی شرکت کرد اما در فصل ۱۹۹۹-۲۰۰۰ با جدایی چند تن از بازیکنان معروف تیم و با اعتماد مربی جدید به بازیکنان جوان، توانست در ۲۱ مسابقه به میدان برود و اولین جام دوران حرفه‌ای خود را در فصلی فوق‌العاده به‌دست آورد. در فصل آخر حضور خود در تیرانا موفق شد به یک سه گانه ارزشمند دست پیدا کند. اروین در به‌دست آوردن قهرمانی های لیگ، جام حذفی و سوپر کاپ نقش بسزایی داشت. در این سال‌ها، او یکی از بازیکنان ثابت اردوهای تیم ملی آلبانی بوده و کاپیتان دوم تیم فوتبال کشورش نیز هس بولکو بعد از فصل درخشان ۲۰۰۶-۲۰۰۷ به لیگ «اکراین» کوچ کرد و به تیم «کریوباس» پیوست. بولکو بعد از ۳ سال زندگی در اکراین، به کشور کرواسی نقل مکان کرد تا در تیم «هایدوک اسپلیت» این کشور توپ بزند. او در تنها فصل حضور خود در هایدوک، همراه این تیم به مقام دوم لیگ کرواسی رسید. آذربایجان آخرین کشوری است که او قبل از آمدن به ایران، سابقه بازی در آن را دارد. بولکو در یک سال حضور در تیم «آزال باکو»، در ۲۴ بازی، ۳ گل به ثمر . این هافبک آلبانیایی بعد از ۹ سال حضور با ثبات در کی اف تیرانا، چند باشگاه عوض کرد تا در نهایت سال گذشته به پرافتخارترین تیم یک دهه اخیر فوتبال ایران پیوست.

⌑عملکرد سپاهان در نیم فصل اول چطور بود؟

⌑⌑سال قبل نیز اگر خاطر تان باشد، در نیم فصل اول تا همین موقع دچار این نوسان‌ها بودیم. این چیز جدیدی نیست. سال قبل تعدادی از بازیکنان به یک باره به تیم اضافه شدند و نفرات اصلی به تیم‌های دیگر رفتند. از سال قبل تا هفته پانزدهم فقط یک امتیاز عقب هستیم. در دنیا تیمی وجود ندارد که در همه مسابقاتش به پیروزی برسد و دچار نوسان نشود. سپاهان هم از این موضوع متمایز نیست و با توجه به اینکه بازیکنان جدیدی به تیم اضافه شده‌اند، طول می کشید تا بتوانیم به شرایط ایده‌آل برسیم.

⌑به نظر می رسد نبود محرم نوید کیا و رفتن مجتبی جباری آسیب زیادی به سپاهان وارد کرد؟

⌑⌑در اهمیت حضور و تأثیر محرم نوید کیا و مجتبی جباری در یک تیم نیازی به صحبت نداریم. متأسفانه محرم نوید کیا ناگهان مصدوم شد و نمی توانست کاری انجام بدهد؛ در این مورد کسی مقصر نیست اما در خصوص جباری نیز باید بگویم او هم یک بازیکن بسیار بزرگ و باشخصیت است اما وقتی به محیط سپاهان و اصفهان آمد، نتوانست خودش را با این وضعیت هماهنگ کند به همین دلیل نتوانست انتظار مدیران، سرمربی و هواداران را بر آورده کند. برای همین آرام آرام سرد شد و اعلام کرد که قصد ترک سپاهان را دارد. مشکل اصلی ما این است که بازیکنی را نداریم که بتواند بازی‌سازی کند و پاس‌های عمقی مناسبی بدهد. امتیازاتی که از دست دادیم مقابل تیم‌های میانی و پایینی جدول است. تیم‌هایی که این شرایط را دارند، وقتی مقابل سپاهان قرار می گیرند به عقب زمین می‌روند و دفاع را می‌بندند. بازیکنی که بخواهد پاس‌های عمقی بدهد، نداریم و در این امر دچار مشکل هستیم. رقبای خوبمان را به راحتی شکست می دهیم اما وقتی تیم‌های پایین جدولی به دفاع می‌روند، دچار مشکل می‌شویم. استقلال،



پرسپولیس و فولاد را شکست دادیم اما در مقابل تیم‌های ضعیف آنقدر خوب کار نکردیم. انشاالله بتوانیم دو بازیکن خوب پیدا کنیم تا بتوانند جای دو بازیکنی را که اکنون کنار ما نیستند، بگیرند.

⌑گفته می‌شود بازیکنان سپاهان دوست ندارند «کرانچار» در این تیم بماند و به همین خاطر کیفیت واقعی خود را ارائه نمی کنند.

⌑⌑من در قلب بازیکنان دیگر نیستم و نمی توانم به جای آنها صحبت کنم. سؤال من این است که آیا بازیکن برای خودش یا کرانچار بازی می کند؟ بازیکنی که علیه سرمربی یا مدیرعامل یا باشگاه کار کند، در حقیقت علیه خودش عمل می کند چرا که هیچ کدام از آنها آسیبی نمی بینند. سایر باشگاه‌ها به دلیل اینکه مدیرانشان بر اساس عقل و عملکرد بازیکن برای انتخاب نفرات مورد نظر خود اقدام می کنند، وقتی بفهمند یک بازیکن عمداً کیفیت خودش را ارائه نمی کند مطمئن باشید آن بازیکن را جذب نمی کنند. من این موضوع را باور ندارم و مطمئنم چنین اتفاقی در تیم ما نمی‌افتد. نه تنها در ایران بلکه در کل دنیا اگر یک مربی در این باشگاه نباشد، در یک باشگاه دیگر فعالیتش را ادامه می‌دهد. این نیست که یک مربی یا بازیکن وابسته به یک باشگاه باشد. سپاهان در این مدت عملکرد بدی نداشته است اما نتوانسته این عملکرد خوب را به نتیجه برساند که دلیلش نداشتن مهره قابل اتکا در همان پستی است که گفتم.

⌑پس از پیروزی سپاهان مقابل پرسپولیس بحث غش کردن داور به سمت سپاهان به میان آمد. آیا واقعاً داوران به سمت سپاهان غش کرده‌اند؟

¤¤دوست ندارم راجع به داوران صحبت کنم فقط می توانم راجع به مستطیل سبز با شما صحبت کنم. در بازی با پرسپولیس آن اتفاقی که درون محوطه جریمه رخ داد، فقط به شکل پنالتی دیده می شد. این داور که از او صحبت می کنید سال قبل ۳ کارت قرمز پی در پی علیه بازیکنان سپاهان صادر کرد، در ۵ دقیقه ۲ کارت زرد پیاپی به من داد که تصمیماتش کاملا درست بود. احسان حاج صفی را نیز اخراج کرد. داوری او در سال گذشته منجر شد تا سپاهان امسال در شروع مسابقات بازی اول خود را بدون حضور هواداران برگزار کند. همین داور بار دیگر مقابل پرسپولیس برای ما قضاوت کرد. من بازیکن هستم و نمی خواهم در مورد داوران صحبت کنم.

¤سپاهان در ۱۰ سال اخیر یا قهرمان لیگ شده است یا قهرمان جام حذفی. امسال به شکل ناباورانه‌ای از جام حذفی کنار رفتید، فکر می کنی امسال بتوانید قهرمان لیگ برتر شوید؟

¤¤در حال حاضر می توانم در مورد شرایط فعلی تیم صحبت کنم. شما به عنوان خبرنگار دلیل زیبایی فوتبال را می دانید. غیر قابل پیش بینی بودن فوتبال دلیل زیبایی آن است. سال قبل هیچ کس باورش نمی شد که سپاهان در دو بازی مقابل ۱۸۰ هزار هوادار، استقلال و پرسپولیس را در ورزشگاه آزادی شکست دهد. شما فکر می کردید سپاهان بتواند پرسپولیس را در تهران شکست دهد؟

¤هر چند پیش بینی قهرمانی ممکن نیست، هواداران دوست دارند از تفکرات بازیکنان تیم شان اطلاع پیدا کنند؟

¤¤مطمئنا می توانیم قهرمان شویم و در لیگ قهرمانان آسیا تا مراحل خوبی پیش برویم اما نباید فراموش کنیم که سپاهان هنوز به جذب بازیکن نیاز دارد. حداقل ۱۵ بازی دیگر مقابل ما قرار دارد و در این میان مصدومیت و انواع محرومیت ها پیش می آید، ممکن است یک روز بازیکنان در شرایط آمادگی نباشند. می دانید چرا سال قبل استقلال قهرمان لیگ برتر شد؟ آنها در تیم خود ۲۰ بازیکن بسیار قوی داشتند که هر کس شرایط خوبی نداشت دیگری جایگزین او می شد، در حالی که سپاهان این شرایط را نداشت و در نیمکت بازیکنان، جایگزین قدرتمندی نداشت. به خاطر می آورید که سپاهان ۱۲۰ دقیقه در ورزشگاه آزادی در جام حذفی با استقلال بازی کرد و پس از یک روز استراحت برای بازی با الاهلی در اصفهان حاضر شد، آن مسابقه را ۴ بر یک واگذار کردیم و این باخت باعث شد نتوانیم به مرحله بعد صعود کنیم. اگر توجه داشته باشید در آن بازی ۲۵ دقیقه همه چیز در اختیار سپاهان بود اما پس از آن به یک باره دچار افت شد. در آن بازی فرشید طالبی هم اخراج شده بود و مقابل استقلال ۱۰ نفره کارمان را ادامه می دادیم. اگر بازیکن جایگزین داشتیم می توانستیم به نتیجه بهتری برسیم.

¤از شرایط خودت در تیم ملی آلبانی صحبت می کنی؟



¤¤۱۲ سال است که ملی پوش هستم، از رده های پایه ملی، زیر ۱۵ سال، زیر ۱۷ سال، زیر ۱۹ سال و زیر ۲۱ سال عضو تیم ملی بودم و اکنون کاپیتان دوم آلبانی هستم. دو سال قبل که آغاز رقابت های مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل بود، ۴ بازیکن عالی از آلبانی رفتند و همه به دنبال جایگزین آنها بودند. نتایج ما در ۵ مسابقه اول عالی بود. مشکل ما نداشتن زمان بود.. عده‌ای از بازیکنان ما مصدوم و محروم می شدند. دو مسابقه خارج از خانه را به دلیل همین مسائل واگذار کردیم و به همین خاطر موفق نشدیم یک مرحله بالاتر برویم. دو سال دیگر به سر مربی فعلی آلبانی شانس دادند. اکنون ۲۴ تیم برای حضور در جام ملت های اروپا می توانند به مرحله نهایی بروند، دیگر مثل گذشته ۱۶ تیم حضور ندارند. شرایط جام ملت های اروپا با آسیا متفاوت است. آنجا تیم های خوب و متعددی حضور دارند. در یک گروه ۶ تیمی، ۳ تا ۴ تیم کیفیت عالی دارند. سر گروه فرانسه، هلند، انگلیس و... می شود. تیم های دوم کشورهایی مثل نروژ، بلژیک، سوئد و... هستند که آنها نیز بسیار قدرتمند هستند. حالا فکر کنید شما با فرانسه و نروژ هم گروه می شوید و فقط دو تیم از این گروه می توانند بالا بیایند. این شرایط را سخت می کرد اما حالا تیم های اول و دوم مستقیم به مرحله بعد صعود می کنند و تیم های سوم و چهارم برای پلی آف می روند. امیدوارم آلبانی در این شرایط بتواند راهی جام ملتهای اروپا شود .



¤مقابل مسی بازی کردی. بهترین بازیکنانی که مقابل آنها قرار گرفتی، کدام نفرات بودند؟

¤¤همه آنها نفرات بزرگی بودند، مسی، کریستینا رونالدو، شوچنکو، علی کریمی و مهدی مهدوی کیا نفرات بزرگی بودند که مقابل آنها به میدان رفتم. مهم نیست مقابل چه بازیکنانی بازی می کنیم. درست است که اکنون مسی و رونالدو در اوج بازیکنان فوتبال هستند، تیم های دیگر نیز هر کدام نفرات بسیار بزرگی دارند. آلمان و برزیل که روزی سر آمد تمام تیم های دنیا بودند و حریفان خود را با اختلاف بالا شکست می دادند، اکنون اختلاف کمی با سایر تیم ها پیدا کرده اند.

¤در مورد خداحافظی فرهاد مجیدی چه نظری داری؟ در ایران بازیکنانی مثل مهدی مهدوی کیا و فرهاد مجیدی خداحافظی غریبانه‌ای داشتند؟

¤¤ این مشکل بازیکن نیست، مشکل از سازماندهی باشگاه هاست. مهدی مهدوی کیا یک بازیکن بزرگ در سطح دنیا است که در تیم هامبورگ سال ها به میدان رفت. علی کریمی بازیکن بایرن مونیخ بوده است، جواد نکونام و یا آندرانیک تیموریان که در لیگ انگلیس بازی می کرد، نفرات بزرگی هستند. برای همه بازیکنان بزرگ و سرشناس ایران احترام قائل هستم. محرم نوید کیا هم بازیکن عالی است، ایران بازیکنان بزرگ و با تکنیک زیادی دارد. اکنون نیز اشکان دژاگه در فولهام حضور دارد. مقابل تیم ملی ایران در استانبول بازی کردم، کیفیت بازیکنان ایرانی فوق العاده است. در آن مسابقه یک بر صفر شکست خوردیم. ما تاکتیکی خوب بازی می کردیم و ایران را به خوبی پرس کردیم اما تکنیک ایران خیلی بالا بود بعد از دیدار مقابل پرسپولیس در فینال جام حذفی، وقتی دیدم مهدی مهدوی کیا به آن شکل فوتبال را کنار گذاشت، قلبم به درد آمد. مهدوی کیا فردی بود که تمام داشته هایش را در فوتبال ایران ارائه کرد. او به فوتبال ایران بسیار خدمت کرد اما متأسفانه کسی آن را به یاد نیاورد. باید خیلی زودتر از اینها برای او مسابقه‌ای را برگزار می کردند تا بتواند فوتبال را کنار بگذارد نه اینکه بازی فینال را برای خداحافظی او قرار بدهند. می توانستند در مسابقه‌ای با حضور صد هزار پرسپولیسی برنامه بازی خداحافظی برای او قرار بدهند. این عدم توانایی مسؤولان فوتبال را می رساند که بلد نیستند یک مسابقه را سازماندهی کنند.

در مورد استقلال نیز این موضوع را دیدم. مگر می شود یک بازیکن قبل از اتمام نیم فصل بگوید از فوتبال خداحافظی می کنم در حالی که او در بهترین شرایط آمادگی بود؟ نمی توانم این مساله را باور کنم.

پرسش‌های رایج برای به دام انداختن فوتبالیست‌های ایرانی

چرا بسیاری از فوتبالیست‌های ایرانی فوت و فن گریز از حاشیه را نمی‌دانند و در مواجهه با سوال‌های حاشیه‌ای، جواب جنجالی می‌دهند؟ بازیکنانی که نه تنها با ساق‌های خود کمکی به تیم نکرده‌اند، چرا پس از بازی با زبانشان، شدت آسیب وارده را افزایش می‌دهند؟

«رضا قوچان‌نژاد» پس از مدت‌ها نیمکت نشینی و گاهی سکونشینی در لیگ بلژیک، مقابل به‌ورن برای نخستین بار در ترکیب اصلی استاندارد لیژ قرار می‌گیرد. با کنترل خوب توپ، چرخش و نشانه‌گیری دقیق، اولین گل فصل خود را می‌زند و در ادامه برای خودش موقعیت خلق می‌کند اما هنگام تعویض، توسط تعدادی از هواداران هو می‌شود. انگیزه‌های این رفتار چنان مبهم است که نمی‌توان با قطعیت گفت هدف آنها قوچان‌نژاد بوده یا سرمربی. مهاجم تیم ملی ایران پس از بازی به خبرنگاران می‌گوید: **«اتفاق خیلی مهمی نیفتاده. مشخص نبود به چه چیزی اعتراض می‌کنند. من کار خودم را می‌کنم و دستور مربی را در زمین اجرا خواهم کرد.»**

همزمان، در لیگ برتر ایران، تیم صدرنشین فولاد خوزستان بازی خانگی ضعیفی مقابل گسترش تبریز انجام می‌دهد. اهوازی‌ها هو می‌کنند، «بختیار رحمانی» که افت او در هفته‌های اخیر محسوس بوده، ضمن تخطئه شدید هواداران و متهم کردن آنها به اینکه «هوادار واقعی» نیستند، می‌گوید: «یک مرد پیدا شود و رضایتنامه مرا بدهد تا از فولاد بروم!»

واکنش قوچان‌نژاد به عنوان یک بازیکن نیمکت نشین، پایانی است بر تنشی که او در ایجاد آن مقصر نبوده اما واکنش رحمانی به عنوان کاپیتان، دامن زدن به ماجرایی است که او در شکل گرفتنش سهم داشته است. فقط بختیار رحمانی نیست که با نخستین موج اعتراض هواداران تیمش، ساز جدایی سر داده. بسیاری از ستاره‌های سرشناس نیز هرگاه با واکنش منفی طرفداران مواجه شده‌اند، رضایت‌نامه درخواست کرده و گفته‌اند: «می‌روم جایی که قدرم را بدانند.»

بازیکنانی که اغلب به خاطر کارکرد زبانشان در رسانه‌ها حضور دارند، نه عملکرد فنی. در فوتبال ایران، «زبان تلخ و گزنده» فقط مختص بازیکنان نیست. هستند سرمربیان و مدیرعامل‌هایی که همواره طلبکار و پرخاشگر، مصاحبه‌ای را به پایان نمی‌رسانند مگر با زخم زبان به اشخاص حقیقی یا حقوقی. اغلب بازیکنان و مربیان، حتی هنگام موفقیت نیز از شرح فنی مختصری درباره پیروزی تیمشان عاجزند و صرفاً به خواست خدا و قسمت بسنده می‌کنند. جالب اینجاست که با اندک استثناهایی، تمام تیم‌های ایران در لیگ برتر و دسته اول، خبرنگارانی را به صورت رسمی یا غیر رسمی پیرامون تیم خود دارند. از پست مشاور گرفته تا روابط عمومی و مسؤول امور رسانه‌ای، یا صرفاً دوست صمیمی اعضای کادر فنی و مدیر عامل.

همین خبرنگاران می‌توانند اصول بدیهی در نحوه پاسخگویی به رسانه‌ها را به بازیکنان آموزش دهند. به جای تاکید کلیشه‌ای بر «فرهنگ‌سازی»، می‌توان با تدوین جزوه‌هایی کم حجم، بازیکنی را که بیشتر یا کمتر، قراردادی حدود یک میلیارد تومان بسته، با روش‌های دفع حاشیه و مقابله با آسیب دیدن تیم آشنا کرد. پرسش‌های جنجالی، چندان متنوع نیستند. حال به نمونه‌هایی اشاره می‌شود: پرسش‌های رایج و جنجالی که برخی از گزارشگران برنامه‌های صداوسیما، روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها با همین سؤال‌ها، هر هفته چند بازیکن را در دام حاشیه گرفتار می‌کنند.

فلانی می‌گوید تو عملکرد خوبی نداشتی، نظرت درباره صحبت‌های او چیست؟

پاسخ‌های رایج در فوتبال ایران: فلانی را نمی‌شناسم. برای فوتبال ایران متاسفم که این آقا شده کارشناس. او اصلاً در حد و اندازه‌ای نیست که بخواهد درباره من نظر بدهد. عده‌ای با این حرف‌ها دنبال مطرح کردن خودشان هستند.

پاسخ حرفه‌ای: به نظر منتقدان احترام می‌گذارم. البته من تمام تلاش خودم را کردم. سعی

از رؤیای میزبانی تا کابوس حذف از لیگ جهانی



بعد از اینکه صدا و سیما سهم واقعی فوتبالی‌ها را از حق پخش تلویزیونی نداد، حالا نوبت به والیبالی‌ها رسیده. اگر بدقولی تلویزیونی‌ها برای فوتبال تنها ضرر مالی دارد، این بار بدقولی آنها نتیجه‌اش برکناری از لیگ جهانی والیبال ایران است، آن هم به خاطر بدهی ۲۵۰ هزار دلاری صدا و سیما بابت حق پخش تلویزیونی بازی‌های لیگ جهانی به فدراسیون جهانی والیبال. بدهی که بعد از ۵ ماه هنوز تسویه نشده است. با عدم تسویه بدهی آنها، فدراسیون والیبال ایران، هم مغضوب FIVB (فدراسیون جهانی والیبال) شد و هم پاداش ۱۵۰ هزار دلاری‌اش بلوکه شد؛ در حالی که درخشش تیم ملی ایران در اولین حضور لیگ جهانی، سودای میزبانی مرحله نهایی را به سر رئیس فدراسیون والیبال ایران انداخت، تا حدی که بعد از آن همیشه مدعی گرفتن این امتیاز بود. «الکساندرا بوریچیچ»، رئیس کمیته مسابقات FIVB و نماینده تام‌الاختیار «اری گراسا» در لیگ جهانی، بعد از شنیدن پیشنهاد ایرانی‌ها برای میزبانی مرحله نهایی لیگ جهانی با لبخندی گفت: «ما آمادگی داشتیم ایران را به جای ژاپن در تورنمنت‌ها جایگزین کنیم چرا که تیم ایران کیفیت خیلی خوبی دارد و سطح مسابقات را بالا می‌برد اما با شرایط پیش آمده در لیگ جهانی، حتی ممکن است تیم ایران را کنار بگذاریم. تلویزیون ایران هنوز به تعهدش برای پرداخت ۲۵۰ هزار دلار حق پخش بازی‌ها عمل نکرده است.»

اعتراض دیگر FIVB به نوع پخش بازی‌هاست. ظاهراً طبق قانون، همه بازی‌ها باید به صورت H.D پخش شوند اما تلویزیون ایران به رغم تعهد، بازی‌ها را به صورت S.D پخش کرد که همین مساله صدای اسپانسرهای FIVB را درآورد. البته عدم حضور بانوان و نبود تهویه مطبوع سالن هم جزو ایراداتی است که ناظران در گزارش خود برای میزبانی ایران در لیگ جهانی به FIVB داده‌اند. به همین خاطر ایران تنها ۱۶۸ امتیاز گرفت تا بین ۱۸ تیم حاضر در لیگ جهانی با تک ماده قبول شود. در حالی که ۸ کشور ۲۰۰ امتیازی شدند و بقیه ۱۹۸. البته شاید اگر قرار باشد فدراسیون جهانی به ایران ارفاق کند، نگه داشتن ایران در لیگ جهانی باشد.

در این شرایط داورزنی در سفرش علاوه بر مذاکره برای جلب اعتماد FIVB باید نسخه قرارداد صدا و سیما را هم با خودش به تهران بیاورد. «سعید درخشنده»، دبیر سابق فدراسیون والیبال هم با «گابریل»، رئیس امور مسابقات FIVB در این باره مذاکره تلفنی داشت تا راه را برای مذاکره بهتر هموار کند: «اگر بدهی تسویه نشود و تهدید جدی، والیبال ایران لطمه می‌خورد. البته من به خانم گابریل ایمیل زدم که با آمدن وزیر جدید برای حل این مساله تعامل انجام می‌شود. حالا داورزنی باید ضمانت کند که این بدهی پرداخت می‌شود.»

می کنم در بازی بعدی بهتر باشم.

خیلی ها انتظار داشتند فیکس باشی اما باز هم به عنوان بازیکن ذخیره وارد میدان شدی؟

پاسخ های رایج : برای خودم هم سوال است. از این وضع خسته شده ام. دیگر نمی دانم چکار کنم که در ترکیب اصلی قرار بگیرم. مگر چهار هفته پیش که فیکس بودم، بد بازی کردم؟ شاید برای فیکس بودن باید در تمرین ها بد باشم و مثل بعضی ها کارهای دیگری بکنم! واقعاً فوتبال زده شدم.

پاسخ حرفه ای: این صلاحدید مربی بوده. هر زمان او تشخیص بدهد، به میدان خواهم رفت.

می گویند این روزها تمرکز کافی در تمرین ها نداری و دلت دیگر با تیم نیست؟

پاسخ های رایج: خیلی ممنونم که حداقل قبول دارید من هم ممکن است دلایلی داشته باشم. دشمنانی کنار تیم هستند که به موقع نامشان را خواهم گفت. بودن من باعث شده منافع بعضی ها در داخل باشگاه به خطر بیفتد. همه می دانند که من مثل بعضی ها اهل باج دادن نیستم. تحمل من هم حدی دارد، بازیکن هستم، آهن که نیستم.

پاسخ حرفه ای :این طور نیست. مثل همیشه با تمام وجود در خدمت تیمم هستم.

منتظر بودیم نامت را در جمع دعوت شدگان به تیم ملی ببینیم، فکر می کنی چه عاملی باعث چرا دعوت نشدی؟

پاسخ های رایج: باور کنید نمی دانم جواب مردم را در کوچه و خیابان چه بدهم که دلیل عدم دعوتم را می پرسند. تیم ملی جای از ما بهتران است. بازیکنان از قبل انتخاب شده اند. انگیزه های بقیه را کشته اند. بعضی ها تحت هر شرایطی در تیم ملی هستند. عده ای به سرمربی خط می دهند .

پاسخ حرفه ای: بازی در تیم ملی بزرگ ترین آرزوی هر بازیکنی است. تمام تلاش خودم را می کنم تا در اردوی بعدی نظر سرمربی تیم ملی را جلب کنم.

فلان پیشکسوت تیم شما گفته متاسف است که تو پیراهن این تیم را پوشیده ای؟

پاسخ رایج: این آقا برای دوره ای است که فوتبال را با شلوار بازی می کردند. مگر ما درباره فوتبال ۵۰ سال پیش نظر می دهیم؟ اینها با این حرف ها دنبال پست گرفتن در کمیته فنی باشگاه هستند.

پاسخ حرفه ای: امیدوارم با عملکرد خودم بتوانم رضایت خاطر پیشکسوتان باشگاه را جلب کنم.

کارشناسان داوری تایید کرده اند که داور باید توپی را که تو در پایان بازی شوت کرده بودی، کرنر می گرفت اما نگرفت. چند تا صحنه مشکوک دیگر هم بود، فکر می کنی دلیل خاصی داشته؟



پاسخ های رایج: همان کرنر می توانست به گل مساوی تیم ما تبدیل شود؛ متاسفم برای کمیته داوران. امروز مقابل ۱۲ نفر بازی کردیم. اگر این کرنر نیست پس چیست؟ صحنه آهسته اش را نشان بدهند. اگر کرنر نبود، من از فوتبال خداحافظی می کنم. بازی قبلی هم دو پنالتی ناحق علیه تیم ما گرفتند. نمی خواهم بگویم عمدی بوده اما نمی توانم بگویم فقط اشتباه داوری بود .

پاسخ حرفه ای: من فوتبالیست هستم، درباره داوری حرف نمی زنم .

سرمربی تیم گفته در پست تو، تیم اش را در نیم فصل تقویت خواهد کرد و یکی دو بازیکن جدید در نظر دارد. در حالیکه به عقیده خیلی ها، عملکرد تو بد نبوده. خودت چه فکر می کنی؟

پاسخ های رایج: چرا اول فصل که از سه تیم مختلف پیشنهاد داشتم، با آن همه اصرار مرا جذب کردند؟ مگر من به زور آمدم؟ آیا انصاف است که تمام مشکلات فنی و تاکتیکی تیم و مسائل مالی که پدر تیم را در آورده، نادیده بگیریم و فقط من را که غیر از خدا هیچ پارتی و حامی ندارم، دلیل نتایج ضعیف تیم بدانیم؟

پاسخ حرفه ای: ورود و خروج بازیکن در فصل نقل و انتقالات، حق باشگاه است. در حیطه اختیارات و وظایف من هم نیست که درباره اش نظر بدهم. به عنوان یک بازیکن، به قرارداد م پایبند هستم و همچنان با تمام وجود در خدمت تیمم خواهم بود ..

گریه های دوباره مهدوی کیا در بازی تاریخی

دیدار دوستانه ستاره های میلان و پیشکسوتان پرسپولیس در حضور حدود ۶۰ هزار تماشاگر برگزار و بازی با نتیجه ۳ بر ۱، به سود میلان به پایان رسید. «دانیل ماسارو» در ثانیه ۴۸، «کریستین لانتیونیتی»، در دقیقه ۶۶، «استفانو ارانیو» گل های میلان و در دقیقه ۲۶، «علیرضا امامی فر» تنها گل پرسپولیس را به ثمر رساند.

«مهدی مهدوی کیا» در پایان بازی، در میان تشویق بی امان هواداران دور افتخار زد و این بار در روزی باشکوه خداحافظی کرد. گرچه خودش اعلام کرده بود که پیش از این از فوتبال خداحافظی کرده، قطعا دور افتخار این بازی و اشک هایش در پایان بازی خاطرانگیز با میلان در یادها خواهد ماند .

ترکیب پرسپولیس در نیمه اول:

بهروز سلطانی، پژمان جمشیدی، محمد پنجعلی، کریم باقری، حمید درخشان، رضا شاهرودی (از دقیقه ۲ علیرضا امامی فر)، مرتضی فنونی زاده، فرشاد پیوس (از دقیقه ۳۲ مهدی مهدوی کیا)، محسن عاشوری، حمید استیلی و ناصر محمدخانی (از دقیقه ۳۰ مرتضی کرمانی مقدم) **سرمربی: علی پروین**

ترکیب پرسپولیس در نیمه دوم:

وحید قلیچ (از دقیقه ۵۹ نیما نکیسا)، محمد پنجعلی (از دقیقه ۵۸ یونس باهنر)، علی انصاریان، علیرضا امامی فر (از دقیقه ۶۹ رحیم یوسفی)، پژمان جمشیدی (از دقیقه ۵۸ مهرداد میناوند)، رضا جباری (از دقیقه ۶۵ پایان رافت)، مهدی مهدوی کیا، بهنام ابوالقاسم پور، مرتضی کرمانی مقدم (از دقیقه ۶۳ ادموند بزیک)، حسن شیرمحمدی (از دقیقه ۷۵ مجتبی محرمی)، مهدی تارتار

ترکیب ستارگان آث میلان:

سباستین روسی (از دقیقه ۴۶ سیمونه براگیلو)، فرانکو باره سی، بوبان (از دقیقه ۵۲ ابراهیم با)، کاربونه (از دقیقه ۲۴ کریستین لانتیونیتی) استفانو ادو، آلبر گیو امانی، گتوزو، مالدینی، ماسیمو، ماسارو، دانیل سیمیچ (از دقیقه ۵۶ پانکارو) **سرمربی: باره سی**



فرهاد حیدری:

با طرحی که دارم، دولت از پرداخت یارانه خلاص می‌شود

یک جوان زنجانی مدتی است به تهران آمده تا طرحش را به دست دولتمردان اقتصادی برساند.

او مدعی است دولتی‌ها بارها اعلام کرده‌اند. هر کسی طرح وایده‌ای دارد که می‌تواند گره‌گشای این مملکت باشد، ارائه کند اما خودش از روزی که دولت تدبیر و امید تشکیل کابینه داده است، با طرحش به تهران آمده ولی همچنان اندر خم یک کوچه است.

«فرهاد حیدری» هفته گذشته چند ساعت میهمان ما بود. او در گپ و گفتی خودمانی از چگونگی فراگیر بودن طرح خود گفت و مدعی شد که با این طرح، دولت می‌تواند هر ماه، نزدیک به پنج هزار میلیارد تومان صرفه‌جویی و درآمدزایی داشته باشد. او همچنین مدعی است که با اجرای طرح او، دولت متقبل هیچ هزینه‌ای نمی‌شود و بدون سرمایه‌گذاری و با زیرساخت‌های موجود می‌تواند آن را اجرا کند. **از او می‌پرسیم مشکل چیست که بیش از سه ماه است طرح را ارائه نکرده‌اید؟** می‌گوید: «اشکال اینجاست که اگر به طور مثال به ساختمان نهاد ریاست جمهوری مراجعه تا طرحم را ارائه کنم، از همان ابتدای خیابان پاستور به خرد و کلان باید توضیح بدهم، که جزئیات طرح چیست و... آن وقت آیا به ساختمان پاستور راه پیدا کنم یا نه. حالا رساندن طرح به دفتر رییس جمهور پیشکش!



به حیدری می‌گوییم اما این مسأله کمی بودار است و به اصطلاح رنگ و بوی شامورتی بازی دارد. از او می‌خواهیم کمی بیشتر برایمان توضیح دهد.

می‌خندد و می‌گوید باز رفتیم سر نقطه اول. آخر اگر قرار باشد این طرح مطرح شود که دیگر ایده و طرح نیست. من به امنیت نیاز دارم تا آن را بیان کنم حتی برای ثبت آن اقدام کردم ولی چون در ایران مالکیت حقوق معنوی قابل ثبت نیست، دچار مشکل شده‌ام. اگر شرایطی پیش بیاید که بتوانم با دولتمردان اقتصادی صحبت کنم، جزئیات آن را افشا می‌کنم... به عنوان سئوال آخر، از او می‌پرسیم قابلیت اجرایی طرح چقدر است؟... با اطمینان می‌گوید: حتی لحظه‌ای هم به آن تردید نکنید. بیش از ۲ سال است که زبده‌ترین کارشناسان اقتصادی و بانکی آن را تائید کرده‌اند. من قرار نیست هندوانه دربسته تحویل دهم.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

جاده کمین بگیرند. وقتی که ماشین نزدیک شد، با چراغ قوه ایست دادم. ماشین ژیان بود. غیر از راننده، دو سرنشین داشت. یکی جوان و دیگری میان‌سال. غریبه بودند. عودی و منصور مشغول گشتن ماشین شدند. چیز مشکوکی پیدا نکردند. نفهمیدم عودی به راننده چه گفت و چه جوابی شنید که عودی در را محکم به هم کوفت. به او گفتم خودش را کنترل کند. منصور به من اشاره کرد که «نذار برن!» بعد گفت: «وقتی عودی در رو محکم به هم زد، یه صدایی شنیدم.» بعد مشغول بازرسی در شد. جاساز بود. لای تشک صندلی‌ها هم جاساز بود. چند کیلو شیره‌ی تریاک و مقداری فشنگ و سه قبضه سلاح کمری پنهان کرده بودند. یکی از سلاح‌ها شلشول کُبری بود. شبیه همانی که محمود داشت. عودی آن را برای خودش برداشت. فردا، عودی و منصور را مأمور کردم آن سه نفر را با بقیه‌ی چیزهایی که گرفته بودیم، به کرمانشاه ببرند.

صبح خوبی بود که با طعم شیر بز آغاز شد. مدتی بود که شیر را برادر کوچک مینا می‌آورد. پدرش اجازه نمی‌داد از خانه بیرون بیاید. آن روز محمود شیر نخورد. به لیوانی چای تلخ بسنده کرد و خواست ماشین را کنار رودخانه ببرد و بشوید. شاید نمی‌توانستم او را خوب درک کنم ولی می‌دانستم دلش زغال گداخته‌ای است که دودش از آه نامرئی‌تر است. همراهش تا رودخانه رفتم. آنجا به جای ماشین شستن به حرف نشستیم و اقرار کرد عشقی عمیق به مینا دارد ولی به خاطر عودی حاضر نیست هیچ اقدامی بکند. چاره‌هایی که سر راهش گذاشتم، قانعش نکرد. گفت: «عودی اهل همین منطقه‌س. رفیق منم هست. تصمیم گرفتم فردا برم کرمونشاه تقاضای انتقال کنم. می‌خوام برگردم آبادان. نمی‌خوام کسی مخصوصا عودی بفهمه به میل خودم دارم میرم. فردا جلو بچه‌ها بهم بگو باید برم آبادان.» بعد خندید و گفت: «ما که حسابی ریاکاریم. اینم روش!» و ادامه داد: «فقط می‌خوام قبل از رفتن یه بار دیگه مینا رو ببینم. ترتیب‌شو میدی؟»

عودی و منصور شب برگشتند. حسابی خسته بودند. در مرکز فرماندهی از آنها کار کشیده بودند. هر دو شام نخورده، خوابیدند. آن شب محمود پلک بر پلک نگذاشت. صبح وقتی که برادر مینا شیر آورد، پیش کدخدا رفتم و موضوع رفتن جوانمردانه‌ی محمود و آخرین آرزویش را گفتم. فکر نمی‌کردم کدخدا عیوض این خواسته را قبول کند ولی بی‌هیچ چانه‌ای پذیرفت. شاید دلش برای محمود سوخته بود.

محمود ساکش را برداشت و جلو پادگان با بچه‌ها مشغول خداحافظی شد. عودی او را بغل کرد و قامت ظریف محمود را در آغوش فشرد و قطره‌ای اشک ریخت و برای شوخی خداحافظی بازی هفت‌تیر کبری را انجام داد و... دیگر نای نوشتن باقی ماجرا را ندارم... از بس تلخ و جانکاه است... تنها همین را بگویم که دیگر محمود را ندیدم. از مینا نیز هنوز بی‌خبرم. تنها دانستم که عودی پس از خداحافظی سوزناک هرگز مینا را ندید و تا همیشه آهش در سینه ماند. ■

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

جلو پاساژ، مسئول قفل کردن در اصلی پاساژ که باید مطمئن می‌شد کسی داخل پاساژ نمانده و بالاخره سرایدار پاساژ. همه وهمه با دریافت پولهای سنگین به استخدام جمشید درآمده بودند. نقشه جمشید با ما این بود که: «پسرم داخل کالسکه می‌نشست و در اختیار یکی از نوچه‌های جمشید بود، و فقط موقعی پدرام را به ما تحویل می‌داد که امیر قفل گاوصندوق را باز کرده باشد.

محسن به زیبا گفت: «ما همه جای پاساژ پنهان می‌شیم تا تو یه فرصت مناسب بریزیم و جمشید و آدمهاش رو بازداشت کنیم. فقط می‌مونه پسر شما که من مطمئنم جمشید اون طفل معصوم رو به شما نخواهد داد.

ـ خودم با چنگ و دندون می کشمش.

این را زیبا گفت و محسن پاسخ داد: نه خانم... شما فقط کاری رو می کنی که من می گم! یعنی وقتی صدای افتادن یه سکه روی موزائیک‌ها به گوش رسید، که نیمه شب صدای تابلویی هم داره، خودت رو از کنار کالسکه «پدرام» می کشی کنار و... زیبا زد زیر گریه و گفت: «پسرم چی؟ بگذارم بمیره؟» محسن سری تکان داد و گفت: «من هم به شما قول دادم هم به امام رضا(ع) پس به حرفم گوش کن!

***

بالاخره موعد عملیات رسید و «امیر» که از سوی زنش در جریان نقشه ما قرار گرفته بود، مخصوصاً کار را پیچاند تا جمشید عصبی شود و بر سر او فریاد بکشد. در همین لحظه صدای افتادن یک سکه روی موزائیک، سکوت پاساژ را در هم شکست؛ استوار و پورهمت از دو مغازه که روبه‌روی صرافی قرار داشت، بیرون آمدند و فریاد زدند: «ایست!» ماموران محافظ جمشید اسلحه‌هایشان را پایین آوردند و... اما ناگهان جمشید به نگهبان پدرام علامت داد و آن مرد تا آمد از پدرام به عنوان سپر استفاده کند، شلیک محسن از فاصله هفتاد متری، دقیقاً همان جایی نشست که قرار بود بنشیند؛ روی بازوی راست مرد مسلح!

دقیقه‌ای بعد وقتی ماموران، جمشید و دار و دسته‌اش را بازداشت کردند، زیبا پسرش را در آغوش گرفته بود و اشک می‌ریخت. جمله آخر را امیر گفت: «کلانتر، فکر می کنی من چند سال باید آب خنک بخورم؟»... به جای من سرگرد صادقی جواب داد: «با قاضی زندان صحبت کردم و همه چیز رو بهش گفتم. بهم قول داده روز آزادیت، یک ساعت هم به تاخیر نیفته!

***

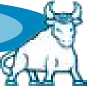
استوار به این سادگی‌ها حاضر نبود محسن را ببخشد اما در یکی از سرقت‌های مسلحانه که در نزدیکی کلانتری رخ داد، اتفاقاتی پیش آمد تا استوار مجبور شود بالای سر محسن بنشیند و هق هق کند. در خاطره آینده این ماجرا را برایتان روایت می کنم! ■

از: دکتر نوید خداد دوست



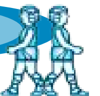
فروردین

رفته رفته و البته سخت و فرسوده به نقطه آرامش نزدیک می‌شوید. ناگفته نماند که پیدا کردن آرامش مطلق، رویای همیشگی شماست و خوب می‌دانم سال‌ها در این آرزو بوده‌اید. اما امیدوارم شما هم بپذیرید که چنین شیوه‌ای به این سادگی‌ها تحقق نمی‌یابد مگر اینکه آنرا در دلتان همراه عشق الهی بیابید. در چنین شرایطی وقتی صحبت از آرامش نسبی می‌شود، مسائل زیادی ذهن و روح شما را با خود می‌برند و همراه می‌کنند و این یعنی شما ساخته شده‌اید تا به دل آرامی اطرافیان بیش از خود بیندیشید. در مورد نگرانی مالی هم موضوع به زودی رفع خواهد شد.



اردیبهشت

قدم در مسیر جدیدی گذاشته‌اید. مسیری پر رمز و راز، رویایی و پاک و الهی. البته همه اینها منوط به این است که درس‌های گذشته را از خاطر نبرید و در هر شرایطی به یاد داشته باشید که وضع موجود و شرایط آن می‌تواند خیلی بدتر از این هم پیش برود؛ به نحوی که با پوست و گوشتتان بخشی از آن را احساس کرده و خواهید کرد. دوست خوبم، غرور هم مثل هر خلقت خداوندی می‌تواند مثبت باشد به شرط آن که شرایط را در نظر بگیرید و با تکیه بر رحمت الهی عمل کنید. نکته نهایی را هم بشنوید: گاه برخی افراد شگفتی می‌آفرینند، اگر خدا خواهد.



خرداد

تاکنون با این تصور پیش رفتید که این شرایط سخت هم به امید خدا به انتها می‌رسد و آرامش، حتی برای مدت کوتاهی مهمان زندگی شما می‌شود اما حالا خوب متوجه شده‌اید که آرامش به این مسائل ارتباطی ندارد و درست نقطه مقابل به شکلی است که اصلاً تصورش را هم نمی‌کردید. ناگفته نماند قبول دارم که فشارهای زندگی و تحمل آنها باعث پخته‌تر شدن انسان می‌شود. این را هم قبول دارم که شما هم فشار زیادی را تحمل کردید ولی شما هم بپذیرید که زندگی یعنی جهش، جنگیدن و به موفقیت رسیدن، در حالی که انسان‌ها گاهی می‌خواهند بدون رنج و زحمت پا بر پله سوم بگذارند و بعد خود را در مرحله جنگ می‌یابند و...



تیر

خیلی دوست دارم بتوانم حقیقت واژه‌های مربوط به شما را به سادگی بگویم اما حقیقت همیشه در پس واقعیتی تلخ نهفته است و این تلخی گاهی آنقدر حجم می‌یابد که حقیقت را در پس خود مخفی می‌کند. همه اینها را می‌گویم تا نقشه را به دست شما داده باشم که شاید بپذیرید شرایطی که شما دارید، مقدمه رسیدن به رحمت شگرف الهی است. در حال حاضر تحمل شرایط بخشی از شگفتی کار است، آرام بگیرید، لبخند بزنید و شما با زندگی بازی کنید نه زندگی با شما.



مرداد

پر رمز و راز و ستودنی، تیز و تند و باورنکردنی! شگفتی شما می‌تواند به یک شگفتی ستودنی تبدیل شود اگر به سمت و سوهای ناشناخته زندگیتان هم توجهی ویژه کنید و بپذیرید که باید هر چیزی را در زمان مناسب خودش پی بگیرید و به نتیجه برسانید، نه دیرتر و نه زودتر. شما فردی زخم خورده اما مهربان هستید، تا حدی که تاثیر شگرف مهربانی شما زبانزد اطرافیان هم شده است. در مورد موضوعی که در شرایط خاص قصد انجامش را دارید، باز هم توجه داشته باشید که زندگی همیشه ممکن است شرایط پیچیده و ناشناخته خودش را تحمیل کند و اگر چنین نشود، این لطف حضرت دوست است و جز این چیزی نیست.



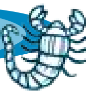
شهریور

خوشحال، قبراق، پرانرژی و البته درگیر برخی مسائل کوچک و تعیین کننده هستید اما همه اینها دلیل نمی‌شود که لبخند شیرین آرامش باارزش خود را قربانی کنید. از او تقاضای لطف کردید و دریافتید که حضرت عشق هم چه شگفتی هایی می‌آفریند. پس حالا فقط باید به نتیجه دلخوش باشید و دل در گرو مسائل زمینی خاص نگذارید. در مورد نازنین یا به قول شما نازنین هایی که دل نگرانشان هستید هم باید قاطعانه بپرسم که مگر تا به حال شما محافظ آنها بوده‌اید؟ پس به خدا توکل کنید و یقین بدانید که پروردگار به هر که دل پاک دارد، بهترین‌ها را می‌بخشد.



مهر

خیلی خوشحالم که بگویم مبارک است! همین که اطرافتان شلوغ است اما شکل طبیعی به خود گرفته، جای شکر دارد. قبول دارم که شرایط به شکلی نسبت به قبل سخت‌تر هم شده است اما همین سختی یعنی پیشرفت در رسیدن به هدفی که باارزش و نزدیک است. البته در مورد شبهه‌های ذهنی تان هم با قاطعیت می‌توانم بگویم که ماجرا ساده‌تر از اینهاست که فکرش را می‌کنید و به زودی روی واقعی خودش را نشان خواهد داد بعد می‌بینید که به چه سادگی می‌شود از سختی‌های گذشته پله‌های موفقیت ساخت اما با صبر و تامل و تکیه بر لطف دوست.



آبان

خود را درگیر موضوعی می‌دانید که نظرتان درباره آن خیلی مثبت نیست اما این را هم قبول دارید که فهمیدن حکمت ماجرا که البته کار ساده‌ای هم نیست، ممکن است نظر شما را صد در صد تغییر دهد. شما هم که سابقه چنین موضوعی را تایید می‌کنید در مورد درگیری ذهنیتان هم، شلوغی ماجرا را کمی پیچیده ساخته اما وقت سادگی این زیباترین هدیه الهی بر آن چیره می‌شود، از اهمیت موضوع می‌کاهد. نکته دیگر، در مورد توجه ویژه شما به یک مبحث تعیین کننده است. خودتان هم خوب می‌دانید که قبلاً هم مشابه چنین مواردی را حل کرده‌اید. حالا اگر این موضوع را باور کنید ادامه کار برایتان ساده خواهد شد، اعتماد کنید!



آذر

بالا و پائین پریدن وقتی از نتیجه کار خوب مطلع اید بسیار تعیین کننده نخواهد بود، در حالی که اگر تلاش کنید خود واقعی تان را به نمایش بگذارید، به نتیجه دلخواه‌تان نزدیک‌تر می‌شوید. دوست خوبم، شما گاهی به طور ناخودآگاه درگیر و دار یک فرار ذهنی قرار می‌گیرید و گاهی هم یک ترس ذهنی را پله آغاز حرکتی آرامش‌بخش می‌سازید. گویی در هر مرحله به طور ارادی فراموش می‌کنید که مرحله قبل را چگونه پشت سر گذاشته‌اید اما اگر به خود واقعی تان رجوع کنید، به خوبی کشف می‌کنید که کلید آرامش در دستان شماست و این شمایید که تعیین می‌کنید مرحله بعدی زندگیتان را چگونه پیش ببرید. همین مسأله می‌تواند رفتار دیگران با شما را تعیین کند.



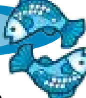
دی

شاد و پرکار بودن شما گاهی ماجرای بین خنده و ناراحتی تان را طوری تحت تاثیر قرار می‌دهد که وقتی کسی از شما می‌پرسد خوشحالید، با زبان اعتراف می‌کنید ولی در عمل دچار شک و تردید می‌شوید که آیا واقعاً چنین هستید یا وانمود می‌کنید. باید بپذیرید که شما هم همانند بسیاری از افراد خوش شانس، اقبال خوبی دارید. اگر کمی به جزییات توجه کنید؛ با قاطعیت این موضوع را تایید می‌کنید. دوست خوبم، از آرزوی بزرگ شما خبر دارم اما دلیل اینکه چرا می‌خواهید شکل اجرای آن را هم خودتان تعیین کنید و بر آن تاکید دارید، مشخص نیست. خوب من، فراموش نکنید که همیشه شیرینی و تلخی نسبی است.



بهمن

به شگفتی که قول آن را گرفته بودید، نزدیک می‌شوید. شما انسانی سخت کوش، بی‌ادعا، مهربان و بسیار ساده و بی‌آلایش هستید. پرداختن شما به چند موضوع در یک زمان کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسد و امیدوارم بپذیرید که سکوت، آن هم از نوع الهی، چقدر می‌تواند در حل مسائل مختلف تعیین کننده باشد. دوست نازنینم، رازهای مگو همان طور که می‌دانید، ناگفتنی هستند اما وقتی باز گو شوند، دیگر این قانون را ندارند. در مورد احساستان هم خوشحالم که به نتیجه خوبی نزدیک می‌شوید.



اسفند

در این تصور هستید که از گیر و دار موضوعی رهایی یافته‌اید و کمی آسوده‌تر با زندگی و مسائل پیرامون آن روبرو می‌شوید اما گویی توجه ندارید که با انرژی بی‌انتهایتان ممکن است هر لحظه ناخودآگاه وارد مسأله جدیدی شوید. البته اینها هیچ کدام امتیاز منفی برای زندگی محسوب نمی‌شوند. چون گاهی بعضی از گره‌ها هنگام گشایش با خود خیر و رحمت به همراه می‌آورند. دوست نازنینم، انرژی خاصی که از حضرت دوست گرفته‌اید و می‌گیرید، یک هدیه ساده الهی نیست که هر کسی لذتش را چشیده باشد. امیدوارم قدر سهمیه ویژه خود را بدانید.

اشکهای دیگران را مبدل به نگاههای پر از شادی نمودن بهترین خوشبختی هاست

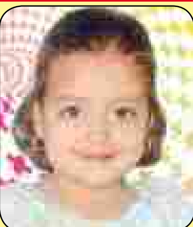
● بودا

شکوفه های زندگی

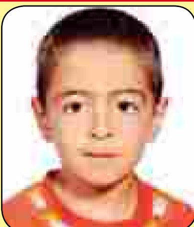

ستایش امیرخانی


فاطمه زهرا شربتی


آتنا ابراهیمی


ضحی قجر


فاطمه میرزایی


امیرحسین مردانی


فاطمه ریاحی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

محمد عزیزم، زیباترین تولدها آنهایی است که در رویا برای کسانی می گیریم که عاشقانه دوستشان داریم. عزیزم ۱۳ آذر تولدت مبارک
لادن معتمدی ـ گرگان

وانیای عزیزم، تو با شکوه ترین هدیه خداوند بودی، ورق خوردن دهمین سالروز زندگیت را تبریک می گویم **زهرا خاونگاران ـ شیراز**

نامزد مهربانم حسین جان، اگر تو را برای دنیا منع می کردم خورشید هرگز غروب نمی کرد ۹ آذر سالروز تولدت مبارک
نامزدت عاطفه بهادری ـ تربت حیدریه

دایی علی و ساراجون عزیزم، نامزدیتان را صمیمانه تبریک می گوییم و برایتان آرزوی خوشبختی و عاقبت به خیری داریم
سارا قنادان و مائده و امیر محمد گلچین ـ مشهد

معراج جان، خوشحالم که به دنیا آمدی و همه دنیای من شدی، ۱۲ آذر سالروز تولدت مبارک **همسرت راحله سپاهی ـ تهران**

آقا ربیع گلم، همسر مهربانم، ۱۵ آذر بیست و نهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم **همسرت زهرا اشکوری ـ چالوس**

مهری خانم خاله عزیزم، قدم نورسیده تان «کیهان عزیز» مبارک، دوستتان دارم **شراره قاسم زاده ـ ورامین**

محمدرضای عزیز و بهناز مهربانم، آذر ماه برایم عزیز و دوست داشتنی است زیرا شما دو گل زیبا در این ماه پا بر عرصه وجود گذاشته اید، تولدتان مبارک
مادرتان سهیلا شیرعلی ـ اندیشه

شیرین و شهره مهربان، شما دو شاخه گل مهربان و دوست داشتنی ما هستید ۱۳ آذر تولدتان مبارک **پدر و مادرتان، احسان و زینب دبلو ـ ورامین**

امیر محمدم، میلادت طلایی ترین رویداد فصل زرد من است افسانه نیست اگر بهار شود پاییز من که تو معجزه روزگارانی، تولدت مبارک
خاله نیره ـ شهر بهاران

مهربان خوبم، تمام لحظه های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم. عزیزم ورق خوردن برگ سبز دیگری از زندگیت را تبریک می گویم
نامزدت سیده کاظمی ـ اصفهان

فرزند دلبندمان روشان جان، صدای خش خش برگهای زرد و نارنجی روی سنگ فرشهای زندگی سمفونی آمدنت را زمزمه می کرد. با آمدنت بوی بهار را به پاییز هدیه نمودی، ۱۷ آذر سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت سعید و زهرا ربیعی ـ آمل

حمید جان پسرم و عروس نازنینم، تولد فرشته آسمانی را به شما زوج مهربان تبریک می گوییم و خدا را شاکریم که وجود شماها را در پناه خود حفظ گرداند
مادر و پدرت پشت باغی

رضای عزیزم، وجود عزیزت را به دستان خدای مهربان می سپارم و از او می خواهم تولد ۱۰۰ سالگی ات را جشن بگیری **مامان زینب و داداش عباس محمدی ـ کرج**

احمد جان برادر گلم، ۱۵ آذر سالروز تولدت را تبریک می گویم
خواهرت زهرا نادری ـ کرج

پدر و مادر عزیزم، ۶ آذر بیست و هفتمین سالروز ازدواجتان مبارک. خداوند وجود نازنینتان را همیشه صحت و سلامت و در پناه خود حفظ گرداند
فرزندتان فاطمه بابایی ـ رباط کریم

سیمین عزیز همسر مهربانم، ۱۵ آذر دومین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک دوستت دارم **همسرت امیر حسین برقعی ـ قم**

مریم جان، خواهر عزیزم، تولدت را در ۹ آذر با هزاران شاخه گل رز و عطر یاس تبریک می گویم، سلامتی و تندرستی با دلی شاد را در کنار همسرت از خداوند منان خواستاریم
از طرف مامان معصومه و خواهر و برادرانت، فاطمه و مجید، حمید و سعید

راستین مهربان پسر عزیزم، ۱۷ آذر بیست و سومین سالروز میلادت را با ۲۳ شاخه گل رز جشن می گیریم. دوستت داریم
پدرت احمد مومنی و مادرت غزاله ـ قم

مادر عزیز تر از جانم؛ ستایش می کنیم مادری را که برای لمس دستانش هم باید وضو گرفت. ۱۵ آذر سالروز میلادت مبارک.
فرزندانت امید محمود مسعود و ملیحه بابائی ـ قم

فرزند عزیزم علی اصغر آقابابایی، عزیز پدر تولدت مبارک
پدرت علی آقابابایی شهرستان برخوار ـ شهر گمشچه

همسر عزیزم آزاده جان، تولد زهرا جان را به تو گلم تبریک می گویم
همسرت امید ـ خمینی شهر اصفهان

سیروس خوبم همسر مهربانم، ۱۷ آذر دومین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک دوستت دارم **همسرت زهره درودیان ـ تبریز**

خاله سرور خوبمان، ۱۶ آذر اولین سالگرد ازدواجتان را با محمد آقا تبریک می گوییم دوستتان داریم **خواهرزاده هایت سوسن و سیمین محمدی ـ کاشان**

برادر عزیزم آقا فرزاد، قدم نورسیده تان (کتایون کوچولو) مبارک
خواهرت فرناز ـ رفسنجان

آقا جواد همسر مهربان، پانزده آذر دومین سالروز ازدواجمان را جشن می گیریم دوستت دارم همیشه **همسرت فوضیه صالحی ـ یزد**

ثریا خانم عمه عزیز، قدم نورسیده تان (ستایش کوچولو) بر شما و خانواده محترمتان مبارک. امیدواریم همیشه در صحت و سلامت باشید
فاطمه شهبازی ـ احمد و اکبر صنوبری ـ گرگان

امیر محمد برادر عزیزم، ۱۵ آذر اولین سالروز پیوندتان با زن داداش عزیز (دختر دایی مهربان) را تبریک می گویم **خواهرت سودابه سلیمانی ـ رشت**

همسر خوبم مجید جان، روز تولد تو میلاد عشق پاکه، برای شکر این روز پیشانیم به خاکه، ۱۴ آذر زادروزت مبارک **همسرت عاطفه علائی ـ بویین میاندشت**

سبحان و سحر عزیز، پدر و مادر شدنتان را تبریک گفته و از خداوند متعال برایتان صحت و سلامتی آرزومندیم **پدر و مادرت راضیه محقق ـ همدان**

محمد جان همسر عزیزم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش روح و روان کسی هستی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است خیلی دوستت دارم... ۱۷ آذر سالروز تولدت گلباران
مهسا رستمی ـ اهواز

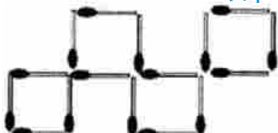
رویا جان، همسر مهربانم، ۱۸ آذر روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش روح و روان کسی باشی که عاشقانه دوستت دارد، تولدت مبارک **همسرت علیرضا ساعدی ـ سنندج**

دشمنانت را خوب گوش بسپار که هیچکس بهتر از آنها عیبهای تو را گوشزد نمی کنند
● بنیامین فرانکلین

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

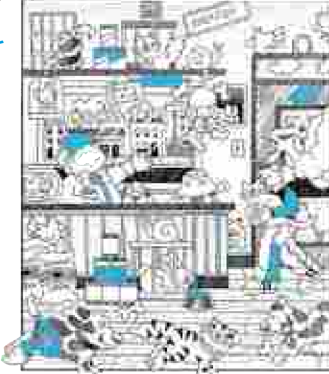
بقیه از صفحه ۴۷

کدام چوب کبریتها؟



ده اختلاف در تصویر مزرعه دار





شکلهای پنهان در تصویر فروشگاه حیوانات اهلی


النازاشکانی ۷ساله


نازنین رجبی کلاس اول


رضابرات‌زاده
۹ساله


فریده صیادی


محمدرضاامیدی ۷ساله


امیرحسین امیدی
۷ساله


حدیث ابراهیمی ۷ساله


امین اشرفی
کلاس اول


معصومه برات‌زاده
۸ ساله


محمدجواد
محمدزاده برزگر
رشت


هستی کلاته ۶ساله


ایلیامحمدپورفرد


فاطمه آشکاران


رقیه گواهی


فاطمه زهرامحمدزاده


فائزه کلبادی‌نژاد

New

Super Spicy

Zinger™

لذت طعم واقعی سوخاری ...



کی اف سی

شرکت کیهان افتخار سینا

۲۲۰۱۸۵۴۸-۵۰